۱۰۵۱

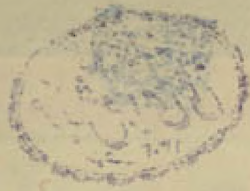


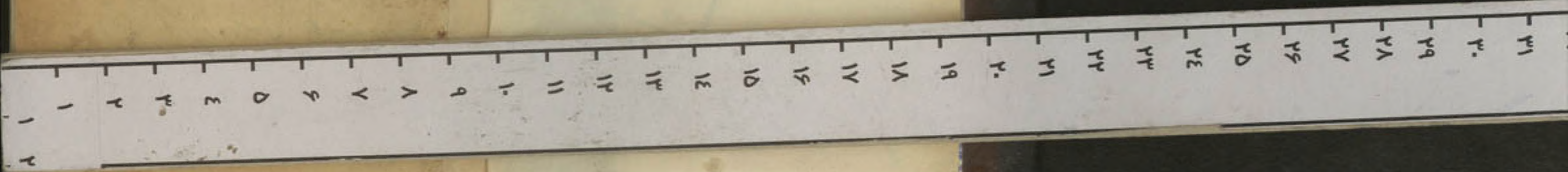
بازرسی شد
۳۷ - ۶

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه از چند رساله
مؤلف
جلد (۱۰۵۱) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۴۰۵۸۰

خطی اهدائی	کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
	۱۰۵۱









ای بنامت افتتاح نامه‌ها ‌ ‌ ‌ ای ز یادت گرمی هنگامه‌ها

نام تو دیباچه دیوان عشق ‌ ‌ ‌ یاد تو سرمایه دکان عشق

کار زاهد ذکر و ذکر نام تو ‌ ‌ ‌ جان عاشق مست و مست جام تو

نامجو از نام تو [illegible] ‌ ‌ ‌ کامجو از جام تو صد [illegible]

از شعاع مهر افروز تو ‌ ‌ ‌ از فروغ مهر ظلمت سوز تو

پرتوی پیرایه [illegible] ‌ ‌ ‌ ذره هر سرمایه خورشید [illegible]

مهر تابان آتشی ز آن داشته ‌ ‌ ‌ که علم بر آسمان افراشته

ماه گردون پرتوی ز آن یافته ‌ ‌ ‌ که فروغش برگ و [illegible]



پرتوی ز آن نور اگر تابد به سنگ ‌ ‌ ‌ خاک از و گردد سراسر نور و رنگ

شمه‌ای ز آن عکس اگر تابد به دل ‌ ‌ ‌ دل شود فارغ ز قید آب و گل

از نسیم لطف عنبربار تو ‌ ‌ ‌ از سحاب جود گوهربار تو

هم صبا را مشک چین در آستین ‌ ‌ ‌ هم چمن را لعل رخشان در نگین

باد را ز آن نکهت جان در مشام ‌ ‌ ‌ خاک را زین راح ریحان در [illegible]

زان هوا عنبر بمجمر ریخته ‌ ‌ ‌ زین زمین صهبا به ساغر ریخته

زان هوا عود قماری سوخته ‌ ‌ ‌ زین زمین در یتیم اندوخته

پرتو افکن شد چو آن رخشنده روی ‌ ‌ ‌ ظلمت افزا شد چو آن مشکینه موی

روزگار عالمی زین تیره شد ‌ ‌ ‌ مردمی را مردمک زان خیره شد

زین [illegible] سری از مهر تو ‌ ‌ ‌ آن ندیده عکسی از انوار تو

این فتاده در [illegible] ‌ ‌ ‌ آن گرفته جانب نابود [illegible]

سوخته آن هیچ ره در سود [illegible] ‌ ‌ ‌ پا نبرد این [illegible] ز غوغای علم

آن ز حرف لن ترانی خام شد ‌ ‌ ‌ وین [illegible] نامی آن دام شد

برقع افکن شد چو عکس روی تو ‌ ‌ ‌ عنبرافشان شد چو [illegible] موی تو

[illegible] شد همچو [illegible] ‌ ‌ ‌ روز روشن شد چو روی [illegible]

زنگیان زان سیاهی وام داد / رومیان زان آن صفای عام داد

رنگ زنگی شد سیه همچون شب / روی رومی گشت تابان همچو صبح

زلف هر مه کو نه سنبل گرفت / روی هر گلچهره رنگ گل گرفت

شد عیان از رخ چو افکندی نقاب / شد پدید از زلف بگشودی حجاب

عشق را در سر هوای سروری / حسن را در دل خیال دلبری

حسن روی دلبران را داد زیب / عشق شد عاشق کش و مردم فریب

گشت از آن عذرا سهی قد گلعذار / ماند ازین وامق جگر خسته دلفگار

زان رخ لیلی نکو شهره گشت / گشت ازین مجنون بگرد کوه و دشت

زان لب شیرین فشانده آب حیات / گشت ازین فرهاد مسکین در کوه مات

زان ایاز آمد چو سرو سرفراز / گشت ازین محمود پابست ایاز

چون مه روی تو بزم افروز شد / آفتاب حسنت اختر سوز شد

زان فروغی تافت بر ملک ملک / زین شعاعی ریخت بر فلک فلک

شد ملک همچون فلک جویای تو / واله و سرگشته و شیدای تو

هرچه جویا شد نشد یابنده ات / زان نشان عارض تابنده ات

نه ملک واند ملک حیران تست / نه فلک دارد فلک ایوان تست

پرتو حسن تو چون گشت آشکار / آتش عشق تو چون شد پرشرار

آن ز روی دلبران شد جلوه گر / این ز جان عاشقان شد شعله ور

زان قد مه پیکران شد معتدل / زین تن دلخستگان شد مشتعل

زان خم در زلف دلبران گره و پیچ / زین در دست عاشقان تسبیح

زان کمند مهوشان شد پرفند / زین دل دیوانگان شد پرگره

زان چو روی دلبری افروخته / زین تنی را درد و داغ اندوخته

زان چو بالای بتی افراخته / زین دلی را در بلا انداخته

خانمان پرداز عشق فتنه تو / شهد و شیرآمیز حسن دلفروز تو

آن چه باشد پرتوی از روی تو / وین چه باشد شعله ای از خوی تو

آن زند چون شعله در کاشانه ها / این کند چون جلوه در ویرانه ها

آن کند ویران بنای آب و گل / وین کند آباد کاخ جان و دل

این دل از کف میبرد او دیگری / ساز کار بت پرستی و آن بانگار

این بکی نهاد در مقام دلبری / آن به شهها در ره کین پروری

ساقی مه پیکر جان پرورت / مطرب خوش نغمه رامشگرت

در خروش آورده مرغان چمن / در نشاط افکنده پیران کهن

آن ز جام می نشاط انداز دل / وین ز بانگ نای سرود آموز دل

تا بجانها آن آتش افروخته / تا بدلها این سرود آموخته

دستها نگرفته جز جام شراب / گوشها نشنیده جز بانگ رباب

آن علاج رنج رنجوران شده / این دوای درد مهجوران شده

ساقیا صهبای جانبخشای تو / باده پیمای روح افزای تو

کام بخش عاشق زار آمده / جانفزای رند میخوار آمده

آن بود کام دل ناکام من / زلف و خالش دانه دل دام من

این کمند گلگون رخ زرد مرا / درد او دارو بود درد مرا

پیش شمع عارض جانسوز تو / پیش تیر غمزه دلدوز تو

چیست دل مرغی بخاک و خون طپان / چیست جان پروانه آتش بجان

آن بود مرغ قفس گم کرده / رو بدام از آشیان آورده

این بود پروانه کز تاب و سوز / جانفشانی را نه شب داند نه روز

آن شرار شوق جانها سر بجان / این نوای عشق یار شور زبان

ای فروزان آفتاب از جیب غیب / عاشقان را سر برون آور ز جیب

ای ولا را شاهد مشکین نقاب / جلوه کن بر تیره روزان بی حجاب

ای قیامت قامت بالا بلا / قامت و بالا بلا کیشان نما

برفشان نور از رخ خورشید فر / تا شود هر ذره خورشید دگر

برفکن برقع ز روی دلنواز / تا شود هر سو سهیلی جلوه ساز

پرده بکش از جمال پرده سوز / تا شود هر دم مهی گیتی فروز

ماه رویت دیده ها روشن کند / سرو قدت سینه ها گلشن کند

طره مشکین تو دلها برد / لعل نوشین تو جانها پرورد

ترک چشم تو اشارتها کند / خال هندوی تو غارتها کند

از نگاهی جلوه پری آراها / وز نگاهی عشوه برآری کامها

شور عشقت کآتش انگیزندگیست / رشحه لطفت که آب زندگیست

آن شود صیقل گر آیینها / این بشوید چرک شرک از سینها

ساقیا زان می که چون آب بقا / میدهد دل را صفا جان را جلا

ساغری ده کز غم دیرینه ام / تیره شد در سینه ام آیینه ام

[illegible]

الحمد ای ذوالجلال ذوالمنن / ای کریم مستغاث مؤمنن

ای خدای پرده ساز پرده سوز / پرده بردار از رخ گیتی فروز

تا جهانی پسر و سامان شود | عالمی سرگشته و حیران شود

آن چو عذرا خیمه در صحرا زند | ز آن یک خونین غوطه در دریا زند

این چو وامق رو بسوی هامون کند | طرف هامون غیرت جیحون کند

یک شکنجی کن ز روی دلنواز | یک گره بگشا ز گیسوی دراز

پس جهانی را بخون آغشته بین | عالمی را واله و سرگشته بین

آن سر از سودای وصلش بی‌شکیب | این دل از غوغای عشقش بیقرار

آن بخون خویشتن دامن کشان | این بجان خویشتن دامن فشان

آن خراب باده رخشان تو | این اسیر زلف مشک افشان تو

فتنه سر کن ز خال سحر فن | حلقه بنما ز زلف پر شکن

پس جهانی را نگر سر در کمند | عالمی را بین اسیر و مستمند

آن دچار خال جادو فن نگر | این شکار زلف صید افکن نگر

آن غلام هندوی خونخوار بین | این اسیر طره طرار بین

محفل آرا شو ز لعل می پرست | باده پیما شو ز چشم نیم مست

پس جهانی بر در میخانه بین | عالمی شوریده و دیوانه بین

آن قدح پیما ز لعل سرخوشت | این خراب از نرگس مردم کشت

آن حریف جام لعل خوشگوار | این خراب چشم مست پرخمار

تیغ برگیر از نگاه مست خویش | مست بگذر بر سر پابست خویش

پس جهانی بیدل و بیجان نگر | عالمی در خاک و خون غلطان نگر

آن هلاک از بازوی چالاک بین | این طپان از غمزه بیباک بین

آن چه باشد طایری بسمل شود | چیست این صیدی ز خود غافل شود

جلوه فرما شو ز سرو سرفراز | روح فرسا شو ز مژگان دراز

پس جهانی را بخاک و خون نگر | عالمی را واله و مفتون نگر

از شوق جانان در سر آن تگاپو | عشق دلبر در دل این جا بجو

گردن آن در خم زنجیر عشق | مو بموی این نشان تیر عشق

یک نظر کن جانب آن کشته خویش | یک سخن گو با اسیر زار خویش

پس جهانی را زبان خواهش بین | عالمی را چشم نگرانش بین

چشم آن بر روی جانان دوخته | گوش این اسرار غیب آموخته

چشم آن نادیده جز دیدار تو | گوش این نشنیده جز گفتار تو

یک نمک زان نرگس عاشق شکار | یک گره زان طره آشفته کار

کشوری را تیره ساز روز و شب | عالمی را آور در تاب و تب

زان فسونگر جادوی سحرآفرین / غمزه‌اش کفرآشوب دین
زان پریشان سنبل عنبرفروش / رشته زنجیر پای زنار دوش
زان خمارین نرگس پرمکر و فن / عشوه‌اش آشوب جان مرد و زن
زان مطرا طره پرپیچ و تاب / حلقه زنجیر پای شیخ و شاب
گر برافروزی رخ نیکوی خویش / ور بپا را نما قد دلجوی خویش
عالمی سرگشته و رسوا شوند / کشوری شوریده و شیدا شوند
زان دلارا عارض پرتوبخش / پرتوی پیرایه لعل بدخش
زان قیامت قامت سرکش بلند / جلوه سرمایه سرو بلند
زان فروزان طلعت جانکاه / لمعه آرایش خورشید و ماه
زان بلا بالای ناز آموخته / عالمی عجز و نیاز آموخته
گر براندازی نقاب ای شوخ چشم / ور برانگیزی عتاب ای تیز خشم
عالمی برهم زنی از یک نظر / کشوری ویران کنی از یک شرر
زان نگاه دلفریب فتنه‌ساز / زان شرار سینه‌سوز جانگداز
آتش اندازی بجان خاکیان / در خروش آری دل افلاکیان
گر کشی دامن ز رنجوران خویش / ور عنان تابی ز مهجوران خویش

کشوری بینی بخاک و خون طپان / عالمی بینی [illegible]
آن یکی آغشته در خونابه غرق / غرقه خونابه [illegible] فرق
این یکی از حسرت دیدار تو / در خروش از [illegible] تو
غمگساری کس دل غمدیده را / بنده [illegible]
پس جهانی زار [illegible] / عالمی [illegible]
در کف آن سرخط آزادگی / در جبین این نشان سادگی
سرخوش آن از لطف بی‌اندازه‌ات / خوشدل این از التفات تازه‌ات
ساغر آن یاقوت رمانی رنگ / راحت جان قدح روحانی رنگ

[illegible]

ایخدا ای بیکسان را پناه / رهنمای عاشق گمکرده راه
ره نمیدانیم بنما راهمان / نیستیم آگاه ساز آگاهمان
آنکه باشد فیض فیض عام تو / وی که گردد رشح رشح جام تو
دستگیر هر ز پا افتاده / دلنواز هر دل از کف داده
دلنوازی کن که دل دادیم دست / دستگیری کن که هستیم پای بست
ناتوانانیم بیکس و حیرانیم / بینوایانیم و سرگردانیم

عاشقی بنگر که با جانم چه کرد / دیده بنگر تا بدامانم چه کرد

نازنین پیرم از غم دیرینه‌ام / مرهمی نه بر زخم سینه‌ام

ساغری میده که جان بخشایدم / نغمه میزن که دل بگشایدم

نیم جانی را ز رحمی یاد کن / ناتوانی را ز بند آزاد کن

از رخ تابنده برقع بر فکن / چند دل شوریده آتش در فکن

ده ز حسن دیده دل را پرورش / تا نباشد غیر خونابش خورش

غیر خونابم مزن آبی بروی / گو نماند دیده را آبی بجوی

آب و رنگی ده برخسارم ز اشک / لاله را گو داغ گردد دل ز رشک

دیده گو گر خون دل جیحون شود / گو دل جیحون ز غیرت خون شود

بر جگر نه داغم از تاب و تبی / گو نیاساید دل از یک شبی

در قدح کن در دم از درد و غمی / گو نیارامد دل پر خون دمی

کن دلم را با غم عشق آشنا / گو جفا بیند بپاداش وفا

ور نداری با دل افسرده سر / ده دلی ز آتش بسی سوزنده‌تر

ده دلی ز افسردگی بیگانه / ده دلی ز آشفتگی دیوانه

ده دلی ویرانه گنج امید / ده دلی دیوانه حسن جدید

ده دلی سرگشته و مدهوش عشق / ده دلی خونابه نوش از جوش عشق

ده دلی ز آسیب تن در پیچ و تاب / ده دلی رانده بجان در اضطراب

ده دلی آتشکده از شعله سوز / ده دلی نور افکن و ظلمت فروز

ده دلی از خوردن خون کامگار / ده دلی در دادن جان بیقرار

ده دلی فرسوده از سودای عشق / ده دلی سوزنده از غوغای عشق

ده دلی مفتون بزخم عشق و درد / ده دلی فارغ ز رنج گرم و سرد

ده دلی مجموعه عشق و خرد / ده دلی فارغ ز فکر نیک و بد

ده دلی مشاطه رخسار خویش / ده دلی آیینه دیدار خویش

ده دلی مرآت انوار جمال / ده دلی پروانه شمع وصال

ده دلی از تیغ عشقت ریز ریز / فارغ از پیدا و آزاد از ستیز

ده دلی از تیر عشقت چاک چاک / شاد کام از مرگ و خورسند از هلاک

ده دلی از زهر عشقت لخت لخت / کامکار از طالع و خرم ز بخت

ده دلی کاتش دهد ز آب و گلش / برق نتواند زدن بر حاصلش

ده دلی کافلاک سوزند از تفش / آب گردد کوه آتش در کفش

ده دلی آتش فشان از تاب خویش / غوطه ور در لجه خوناب خویش

ز نوای شعله‌ام بر شو شرآه / تا گشایم بر سپهر آغوش آه

تا فروزد محفل از داغ دلم / داغ دل میکن چراغ محفلم

هر دمم داغی بنه بر داغ دل / تا بچینم لاله‌ها از باغ دل

بر جگر نه داغم از عشق و جنون / تا بسوزم عالم از سوز درون

آتش اندر زن بجان مستمند / تا شوم بر آتش غیرت سپند

چهره را گلگون کن از خوناب دل / تا رود طاقت گداز و تاب دل

سینه را پرخون کن از بیداد عشق / تا نیارم بر زبان جز یاد عشق

دیده را جیحون کن از سیلاب خون / تا زندش غوطه در غرقاب خون

چشم دل را غوطه در خوناب ده / کشت جان را از رگ خون آب ده

خرمنم را ز آتش عشقی بسوز / مشعلم را ز آه گرمی بر فروز

ده بشمعم حالت پروانگی / از جنون و از خرد بیگانگی

بر جنون پر خرد دیوانه به / بر خرد شمع جنون پروانه به

از نشاط ساغر مستانه‌ات / شد دل فرزانه‌ام دیوانه‌ات

همچو دریا دارم اکنون اضطراب / ما ز چه از طوفان اشک شعله‌تاب

خوشدل آن بیدل که شوقش کش کند / تا رخ از خونابه گلگونش کند

سرخوش آن عاشق که در خونش کشی / تا ز دام عقل بیرونش کشی

تو قراری بیقرار خویش را / جان فزائی دلفگار خویش را

از تو خورسندی دل غمدیدگان / وز تو شادی جان ماتمدیدگان

بی‌تو دل ناشاد و با تو شاد دل / بی‌تو جان ناکام و با تو کامران

بی‌تو گلشن گلخن است و جانگداز / با تو گلخن گلشن است و دلنواز

بی‌تو زندان روضهٔ رضوان ما / با تو دارو درد بیدرمان ما

بی‌تو از مردن فروتر زندگی / با تو از شاهی نکوتر بندگی

شعله ور کن آتش افسرده را / زنده گردان عاشق دل مرده را

کینه پرور به نگاه مست تو / با تهی دستی که شد پابست تو

فتنه جو به غمزهٔ غماز تو / با دل غمدیده جانباز تو

تیغ ابروی تو پر کین خوشتر است / دام گیسوی تو پر چین خوشتر است

غمزهٔ چشم تو خشم انگیز به / حلقهٔ زلف تو صید آویز به

هندوی خال تو مست اوباش‌تر / ترک چشمت می‌پرست اوباش‌تر

نرگس آن بهتر که جادوفن بود / سنبل آن خوشتر که صید افکن بود

غمزه را بگو که خونریزی کند / با اسیران شوخی و تیزی کند

عشوه را میگو که چابک دست باش
از شراب دلربایی مست باش
فتنه را میگو که پا برهنه شو
مست و چابک دست و بی‌پروا شو
فتنه سازی کن ز چشم خوابناک
دلربایی کن ز لعل تابناک
پس جهان را از خود حیران کن
عالمی را بی سر و سامان کن
کشتگان عشق را بر خاک کن
غرق خون از بازوی چالاک کن
سینه بریان از تف هجران مکن
دیده گریان از غم حرمان مکن
دل کباب از آتش دوری مکن
تن فکار از درد مهجوری مکن
چون چنین دیدی وفاداران خویش
خستگان خویش و بیماران خویش
بر سر لطف آی و بر احسان فزای
بند نومیدی ز پاشان برگشای
رحم کن بر عاشق شوریده حال
تا نپیچد هیچ و تاب از هر خیال
ور نه هستی شور عشقی در دلا
آتشی در حاصل بی حاصلا
از می لطف تو گل روید ز خار
وز نمی از فسرده کان شور کجا
ساغر ساغر کشان لبریز کن
آتش آتش مرا جان تیز کن
می بخواران درد آشام ده
درد نوشان را صلای عام ده
آتش عشقت در دل کارگر
مینهد بر هر دلی داغی دگر

خار خار عشق دارد باغها
باغها دارد نهان در داغها
چهره را زان خار خار ای گلعذار
که گلستان سازد و گاهی لاله‌زار
سینه را زان داغهای دلفروز
گاه مجمر سازد و گاهی عودسوز
عاشقان را عود در مجمر فکن
می بجام و باده در ساغر فکن
کام میخواران ز جام می شاد کن
جانشان از بند هجر آزاد کن
در گذشت از نه فلک فریادشان
وز ثری شد بر ثریا دادشان
چون نمیداند بجز تو داورسی
دادشان رس ای شه فریادرس
یا کریم الصفح یا غفار ذنبی
یا عظیم المن یا رحیم قلبی
ای بهر سوزی ترا سازی دگر
وی بهر سازی ترا رازی دگر
نغمه در هر خم تاریت هست
نو گلی در هر بن خاریت هست
ای سرور آموز دلهای حزین
وی نشاط اندوز جانهای غمین
از تو کبک کوهساری خوشخرام
وز تو مرغ مرغزاری خوش کلام
عکس روی تست در هر ذره
همچو دریا نهان در قطره
در دو گیتی هرچه هست آیات تست
جمله اسماء و صفات ذات تست
چیست جز آیینه حسن ازل
چیست مه مرآت وجه لم یزل

روی تو جام مظهر زیبائیست | قد رعنا آیت رعنائیست
ای ز بهر خلقت تو نور یقین | وی بهر دم تم ترا سوری نهان
انت کالشمس و نحن کالظلام | انت کالبدر و نحن کالغمام
انت کالبحر و نحن کالقطره | انت کالروح و نحن کالجسد
تو چو خورشیدی و ما همچون کنیم | از وجود ما چو کف خود ز تنیم
تو چو جان پاک و ما همچون تنیم | با تن خاکی بجان بی تنیم
تا تو چون بحری و ما چون قطره‌ایم | تا تو چون مهری و ما چون ذره‌ایم
قطره با دریا کجا هم سنگ شد | ذره با خورشید کی همرنگ شد
مهر از ذره کی افتد در شگفت | کی سر قطره بر دریا گرفت
قطره را این بس که غلطد در شنا | در بر دریای بی قعر و ثنا
ذره را این بس که باشد در جهت | در حضور آفتاب بی نقاب
ای حضورت کام بخش بیدلان | وی شفقت سرمایه بی حاصلان
ذره‌ها از لطف تو در پاش گر | پیچ‌ها از فضل تو پا در گریز
مرهم داغ و دوای درد ما | روح بخش جسم غم پرورد ما
چیست شرح جامه‌ای فرخنده ذات | کیست دانا تا گشائی بسته‌ات

هم خرد افزای هر فرزانه‌ای | هم جنون افزای هر دیوانه‌ای
هوشمندان را خرد افزوده‌ای | عشقبازان را جنون افزوده‌ای
هوشیاران ریزه‌خواران تواند | عشقبازان میگساران تواند
ریزه‌خواران کامجو از نعام تو | میگساران مست نقل و جام تو
طالبان جویای دیدار تو بس | جانفشانان زنده دیدار تو بس
یا انیس العاشق الفرد الضعیف | یا صریخ الصارخ انت اللطیف
ای رواج افزای کار هر رواج | وی دوا افزای درد هر علاج
درد و داغ اندوز عشق ذوفنون | نزد تو شیدا و شور عشق فنون
آن ز صهبای تو سرمست آمده | بر خردمندان قوی دست آمده
وین ز تعلیم تو دانشور شده | اوستاد و مرشد رهبر شده
آدمی عشق آتش افروز آمده | تارک عشق تن جانسوز آمده
آدم عقل اوستاد و رهنما | کار را اهل شرع با تمکین شده
قاضی عقل است در هر پیچ تعلیم | آنکسی تهدید بخشد از کلیم
هادی عشق است با هر بی‌رفیق | تا کسی گردد بچنگش گم در طریق
عشق چون گردید هادی بی‌سبب | پس شکستن تیغ عقل

مقتدای عقل عشقست ای پسر / زانکه عقل از عشق گردد دیده‌ور

عروة الوثقی عقل دور گرد / چیست جز حبل المتین عشق و درد

رو بعشق آویز و با وی یار شو / وز خمار عشق برخوردار شو

عشق جوی و عشق ورز و عشق باز / تا حقیقت بنگری اندر مجاز

تا ز عشق انشای نغز آمده / نغمهٔ مستان دلاویز آمده

باده عشق است در هر ساغری / جلوه گر چون اختری در مجمری

ساقیا آن صهبای عشق اندر کو / آن فروزان باده جانسوز کو

عشق باز آورده در توبه هم / عقل زد در عمر خوشی بر هم

بو العجب نغمی است در دل زن / راز با مخفی است در آوازه

در کف من نه کلید هر کشاد / ساغر صهبا و صهبای مراد

تا دل شوریده آید در طرب / برگشاید عمر خاموشی لب

ایکه ای من مست آنم کز ازل / داده جامم ز عیش عسل

جام صهبا ساغری دادیم / باده گلگون پیاپی دادیم

ساقیم بودی ز روی قابلم / ساغرم دادی ز لعل آبدم

خاک من کردی عجین با آب تاک / تا چه باز از وی گردد جان پاک

رنگ عشرت زد ز جامم زان بسی / که ندارد باده او رنگ و بو

باده چون دادی بکامم زان بلیغ / که ندارد جوش او درد و دریغ

ایکه ای من مست آنم کز الست / کرده مستم ز لعل می پرست

مستیم زان باده پا برگ و جو / زان دلم خورسند و جانم عشق‌جو

هستیم ز آشوب آن زلف دوتا / زان تنم چون گه رخم چون کهربا

مستیم از جام مالامال نیست / هستیم ز آشوب زلف و خال

چون کنم مستی ز جام عشق حال / بشکند عشقم بسوی زلف و خال

چون بدام زلف و خال افکند هم / زلف و خال از حال بشکستم بهم

ایکه ای من تو آن کز عطف / می پذیری جرم و می بخشی خطا

لطف تو جست فرا بر جان و تن / عفو تو عصیان پذیر از مرد و زن

جان ز وی گیرد قرار از یاد تو / مرد و زن با هم برادر از داد تو

داد تو سرمایه امید ماست / یاد تو و نوش کن جاوید ماست

آن من مادر نزاید زنده که / دین و دل مارا دهد تا بندگی

ما چه باشیم ای کریم کارساز / که کنی دست غضب بر ما دراز

هم تو رحم آرای هیکل بوده‌ای | گر برآید دست قهر آتشین
ایکه‌ای فن توانا کز عدم | ورنه جود آری جهانی در سقم
از عدم هم زالطاف بی اندازه‌ای | سینه‌ای هر دم وجود تازه‌ای
بر رخم فیض در احسان گشود | لطفها فرمود و شفقتها نمود
در خرابات مغانم راه داد | جان گمره را دل آگاه داد
با غمم چون ره بصد رخالشا | با دل شوریده حال تباه داد
جامم از صهبای ساغر نوش داد | گاهم از جنای جان آفرین
زان پس گرد آن نگ بجنا | در حریم کعبه صدق و صفا
سرخوش از چشم خمار آلوده‌ام | ور غم سود و زیان آسوده‌ام
ایکه داوندی که از روز نخست | کرده انجام کار ما درست
داده تن را و توف از چشم و گوش | کرده جان را بصیر از عقل و هوش
شمع عقل افروختی در آب و گل | تا شود پروانه او جان و دل
قد عشق افراختی در جان پاک | تا ز نه جان پاک از آب و خاک
جان صافی زیج آب جوی تست | جسم خاکی گرد خاک کوی تست
جان صافی با تو چون شد روبرو | جسم خاکی با تو چون شد گو بگو

خبر آن تا بداند او کجاست | کوکب این در حضیض بست و دیل
ایکه داوندی که در بود و نبود | دیده‌ام چشم بیدار بود
نه نگه هم نه بهر هجران کشیده | نه بجامم شهد وصل آمیخته
نه دل از سودای عشقم غرق خون | نه رخ از سیلاب اشکم لاله گون
نه سر پر شورم از سودا بجوش | نه دل خون گشته‌ام خونابه گون
نه غم عشقم گریبان گیر بود | نه دل زارم نشان تیر بود
نه سرشکم جامه در خون کشیده | نه ز داغ سینه‌ام خون چکیده
نه نوای سینه سوزم شد بپا | نه خروش دلخراشم جا گرفته
نه نوای آهم برده بر چرخ | نه صدای ناله‌ام در گوش چرخ
نه غمم بر سر چو پون سبزه‌ای | نه چشمم غوطه در خون سبزه‌ای
نه بسرمستی دلم پابست بود | نه ز جام خود پرستی مست بود
نه غمم محتاج زاد اهل و شرب | نه سرم مخمور جام بعد و قرب
نه گریبانم بدست گبر و نار | نه گلویم در کمند حرص و آز
نه سرم پامال هر بیهده گری | نه دلم مشغول هر خوش منظری
نه هوی لیلی و نه مجنون او | نه پی فتان و نه مفتون او

آن نه معشوق و من از دل شیفته‌اش
آن نه عذرا و من از جان وامقش

آن نه یوسف من نه یعقوب نژند
این نه شیرین من نه فرهاد کش

آن نه از استغنای معشوقی بناز
من نه از استیلای عشق از نیاز

نه سرم بر آستان دلبری
نه بگوشم داستان دلبری

نه وصال مهوشی دلخواه من
نه فراق دلبری جانکاه من

از تف عشقم نه جان در تاب بود
از تب هجرم نه دل بیتاب بود

از غم آن نه بیکجا ناله‌ام
از فراق این نه دل در ناله‌ام

چشمم از اشک و دامم نه غرق آب
جسم از آه جابجا نه کباب

با دهانی غم نه در جنگی بهم
پاره‌های دل نه در پیکار هم

نه شبم تاریک و روزم تیره رو
نه قضا در کین من چیره بود

نه ایاغ از عیش لبالب داشتم
نه غم روزانه و شب داشتم

نه غروری در سر از نادانیم
نه نیازی در دل از حیرانیم

نه اجل با جان بکین پروری
نه امل با دل بقصد داوری

نه ز جامم باده‌ای در هر تعب
نه صباحی بی صبوحی در طرب

روزگاری بود آزادی مرا
زانکه نه غم بود و نه شادی مرا

داشتم با وصل رویی گلشت
با صفای باده‌های بهشت

عالمی بیکس نه روز آنجا نه شب
کشوری آباد تا انجا تب

با فقیهی کرده بد خو هم جوار
طفل جان با شیر فطرت پرورش

شسته از خونابه چون گل گریه‌ام
داده شیرم از شیر جان دایه‌ام

شد شکیبی زان شراب اللبن
بر زبان حال اللسان طیب اللبن

روبهی گشتم شیر صید دار جری
خواب خرگوشم فنون دار بوی

از لبن لب شست و گشت آغوش
لقمه جو در لقمه لقمان معرفت

لقمه خواب آورد و خواب از دلم
جو چپاری گروکش بود دارد گرد

لقمه چون شد باعث خواب گران
خواب گردش دو دور از تغافلش

گشت پنهان آن نعیم چغار
در قباب بفضل الله ما یشاء

ماندم و تن خاک خویش
ریختیم آب طربناک خویش

قشر بیداری گرفت و نجحت
از نهال غم گل محنت شکفت

غم هجوم آورد و ملک دل گرفت
در دل آواره کاین منزل گرفت

فتنه محنت سر شوریده خست
راه شادی بر دل سرگشته بست

غم هجوم آورد و در خاری فزود
بر رخ مستان ورزاری گشود

غم هجوم آورده دلها آب شد | جان مهجوران ز غم بیتاب شد
هر زمان جیب خیالی شد درید | در مصاف خستگان نومید
سینه‌ها غمگین و دلها تنگ شد | چهره‌ها از سیل خون گلرنگ شد
خشک زآب چشم ز سر درگذشت | ناله‌شان از بام گردون درگذشت
اشکشان رخساره‌ها در خون گرفت | شد ز رخ جاری ره‌ها جیحون گرفت
چون نبود آن زبان افتادگان | در جدل همدوش آن آزادگان
گشت غالب خیل وسواس و خیال | بر دل و دلهای پر رنج و ملال
شد هویدا زان حشر حشری عجب | در درون آن اسیران غریب
هر نفس رنج و بلا گردید نو | بر دل ایشان ره همی نو بنو
وهم و شک هر که در یک دو صد | از شمار افزون و بیرون از عدد
قبض و بسط هر یکی در خوب و زشت | گه دلشان گلخن و دوزخ بهشت
گشت دلها مستقر حرص و آز | شد روانها مستراح کبر و ناز
گشت هر ذره از آن شغل سروری | شد گرفتار این بکار دلبری
آن یکی شد مومن و زنار با جلال | این یکی شد کافر و زاهل ضلال
آن یکی ساقی شد و پیمانه نوش | این یکی مطرب شد و دیوانه‌خو

آن یکی اکمل شد و این یک فصیح | آن یکی معتق شد و این یک صبیح
آن خراباتی شد و این خرقه‌پوش | آن ملامتگر شد و این باده‌نوش
کار آن شد عشق و کار این هوس | نام آن شد پاک و نام این نجس
آن محمد گشت و این بوجهل دون | آن سلیمان گشت و این دیو زبون
آن بلطف آمیخت جان را این بقهر | آن سوی تریاق رفت این سوی زهر
آن خرد بخشای هر دیوانه | این جنون فرمای هر فرزانه
هر یکی دکان دیگر باز کرد | دف و قانون دیگر ساز کرد
هرکسی بر صورتی پابست شد | در پی صورت پرستی مست شد
آرزوی این مراد و آن مراد | مسکن آلوف را بر دوش نهاد
در دل این تخم هوسها کاشتند | زان گلستان نهال شر دواند
گر نبودی خودپرستان بستهٔ بند | همچو من عمری کجا ماندی بقید
بر دل شوریده دستی زنند | جای رحمتهای خدا و ندی
بر تن بیتاب جوره نو نیاز | جای لطفهای کریم دلنواز
زان سبو جان ده و شراب تحفه | که بود در مستی جان از تحول
زان قدح جان ده و حیرت | که کند آزاد جان از ره من

ای خداوندی که کردی در عدم | هستی ما هستی منهم
کردی از تدبیر عشقش هوشش | هستی ما هستی بی پا و سر
در عدم بودیم چون گنج نهان | خبر تو آگه نبد زان گنج راز
جلوها و کرشمه بر روی نگار | تا که گشت آن گنج پنهان آشکار
سکه هستی بنام ما زدی | سنگ ناکامی بجام ما زدی
ساختی رسوای خاص و عاممان | خوار و خسته و ناکامی مان
ریختی در جام ما زهر آب قهر | تلخ کردی کام ما زان جام زهر
چون برون کردی ز اوج جاهمان | جا که دادی قعر چاه جهان
کو بکو هرشب و بی‌سامان شدیم | در بدر گشتیم و سرگردان شدیم
تخم غفلت در دل ما کاشتی | خاک غم بر فرق ما انباشتی
زهر غم در ساغر ما ریختی | سرکشی ما را بدار آویختی
تا که از نم آتش و دود رست | جان بسا رنج از غم جور رست
تا زنیم آتش بر رخت نام و ننگ | از شرار برق آه شعله رنگ
تا بپاشیم در بند فراق | از غم هجران و درد اشتیاق
تا بداند لذت دیدار دوست | دل که چون گو در خم چوگان اوست

تو به پند آنچه بیت از حسب | جان حسرت کش دل محبوب
تا برانگیزیم زخم درد و داغ | در هوای نکهتش طرف باغ
تا برافشانیم دست از بود و خور | بر مراد یار ز خشم آلوده هوش
لطف تو بر ما و تکلف کشوده | تا از آن تکلف ره الفت نمود
سرگران باشد آن لطف عمیم | تا سبک روحی کنید دیو رجیم
هم تو بنگر دیو ما تسلیم ما | تا شود نرم و تسلیم از پیم ما
هم تو فرکش دیو ما را گشته | تا نشیم از شر او به بند
هم تو بینا دیو ما را گوشمال | تا نبینیم از خیال او ملال
ساقیا دوری بده جام شراب | مطرب بزمی بزن چنگ و رباب
تا که در راز وصل آن نوش لبیم | گاه در نائیم و گاهی در نغم
دست در دامان آن ساقی زدیم | با غم او لاف مشتاقی زدیم
در غم او نالها سر کرده ایم | دیده بر چشم دل برآورده ایم
بی غمش شبها بروز آورده ایم | با خیالش روزها شب کرده ایم
دل بتار زلف ساقی بسته ایم | وز وجود خود بکلی رسته ایم
از زیان و سود خود دل کنده ایم | بر امید روی ساقی زنده ایم

ساقیا جامی که در تاب و تبم | جان ز بیداد تو آمد بر لبم

چون لب [illegible] بده باده تو جان | من خمار آلوده و تو سرگران

احمد مرسل که ختم انبیاست | نور ذاتش شمع بزم کبریاست

گیسوی پرچین او حبل المتین | تار زلفش عروة الوثقی [illegible]

جسم و جانش مظهر ذات و صفات | قهر و لطفش معنی موت و حیات

مطلع انوار حسن [illegible] | مصدر اسرار ذات سرمدیش

آفتاب پرده سوز کفر و دین | شمع بزم افروز ایوان یقین

مظهر انوار اسرار قدم | باعث ایجاد آدم از عدم

شهریار ملک و ملک لامکان | تاجدار تخت و تخت کن فکان

[illegible] از طلعتش بهره‌ور | کاینات از پرتو [illegible]

[illegible] | شخص او مقصود و ذات [illegible]

یا نبی المصطفی [illegible] | یا رسول المجتبی [illegible]

ای رخت تابنده همچون آفتاب | آفتاب از شرم رویت در حجاب

تا که اندر پرده پنهان [illegible] | روی تو پنهان بزیر موی [illegible]

چون [illegible] عالم [illegible] | از چه گشتی پرده پوش ای محتشم

خیز و شو چوبک زن قصر ما | تا برافتد پرده از تقصیر ما

خیز و در ده ساغر مستانه | تا بنوشیم از کف [illegible]

خیز و بنگر سوی ما از چشم مست | تا شویم از چشم مستت می پرست

خیز و بگذر سوی ما ای سرو ناز | تا شویم از سرو نازت سرفراز

خیز و در ده کام ما ای محترم | طشت ننگ و نام ما بشکن ز هم

باده گلگون بکام ما فشان | راح روح افزا بجام ما فشان

آتش شوقی بجان ما فکن | ناوک عشقی بجان ما شکن

تو شبانی جمله عالم رمه | غفلت افزون [illegible]

چون صفات حق بکمالات تو تام | چون عنایات خدا فیض تو عام

تو چو جسم [illegible] عالم غیب و شهود | گوهر ذات تو مقصود از وجود

تا نشد نور عشق حق در [illegible] | گشت [illegible] آل [illegible]

چون بدست [illegible] داد [illegible] | کشتی آمد از غم هجران [illegible]

روز و شب ناشر [illegible] | برد [illegible] بسته دل

خواست یا رب از چهره پرده [illegible] | تا ببینی روی جانان [illegible]

در سرای امّ‌هانی نیم‌شب | چون شدی سرمست صهبای طلب
بسته چشم از خواب و بیداری همه | شسته دست از عزت دنیا همه
از برای خاک بوس درگهت | سوده رخ جبریل بر خاک رهت
زان پس سر کشان کای آسمان | پیر بسا سندت سلام ای ...
کالفراق ای سرور خیل رسل | الفراق ای رهبر اهل سبیل
جان مشتاقان به سر آمد ز غیب | زنده ساز این مرده کار را
حال مهجوران نگاهت ای حبیب | رحم فرما بر فقیران غریب
از فراق آن رخ خورشید لقا | عرشیان چون فرشیان ناله کنان
پا غبار موکبت چون خاکیان | گرد غم بر چهره افلاکیان
پا سی سرو نوای فخر زین | همچو قمری اهل گردون در حنین
بر رخ گلگونت ای صدر جهان | عندلیب آسا همه جان در فغان
اینک آورده براق برق سیر | تا شوی زین گنبد گردون فراز
نیست وقت خواب و بیخودی خیال | خیز و شو پروانه شمع وصال
خیز کآمد موسم فتح و گشاد | بارور شد گلبن عیش و مراد
چون شنیدی مژده وصل حبیب | دادی از کف دامن صبر و شکیب

بر براق عزم دل گشتی سوار | تاختی یکسر به بزم خاص یار
بر فلک راندی چو خورشید منیر | هم فلک گردید حیران هم ...
زان براق پای تیز رو | از جنون وا از خرد بر دو گرو
هم خرد وا ماند در گام نخست | هم جنون در گام دوم گشت سست
نه خرد دید از رهش جای تو | نه جنون برد پی ز سودای تو
آری آری در چنان راه عجب | گم شود پا شبهه را کی با طلب
در حضور آن لگن زو فنون | نه خرد بر جا بماند نه جنون
هم جنون آنجا بریزد بال و پر | هم خرد گردد ز راه و بی‌خبر
در گه آنجا جلوه گر نه یاشکی | نه دو تا آنجا هویدا نه یکی
جان پاکت چون گذشت از هر تقی | گشتی از خود فانی و باقی به حق
رفت میم احمد احمد شد احد | متحد هم با ازل هم با ابد
گشت نور حق عیان از روی تو | شد نهان روی تو در گیسوی تو
زان شکر گشته آن ذات شریف | که نبیند دیده آن نور لطیف
ساقیا زان عارض حسن آفتاب | دختر رز را برانداز از نقاب
تا ز نور بازوی چالاک او | تاز تیر غمزه بیباک او

برقع از رخساره جان افکنیم / پرده از سیمای جانان افکنیم

[illegible]

مرحبا ای شاه اقلیم وجود / مرحبا ای مالک ملک شهود

مرحبا ای سیاح بستان عشق / مرحبا ای مطرب دستان عشق

مرحبا ای مقصد مقصود ما / مرحبا ای شاهد مشهود ما

یا منیر الخد یا بدر التمام / یا مضی الوجه یا شمس الظلام

یا شفی کاشف وجد یا بو الدلال / یا کریما ذو العطا یا ذو النوال

ای محمد سیرت حیدر صفت / [illegible] روشن آفتاب معرفت

ای مسیح روح بخش جانفزا / چون کلیم الله سخن گو با خدا

ای کلیم خوش بیان خوش سخن / چون خلیل حق جدا از ما و من

ای خلیل حق و محبوب القلوب / چون ذبیح الله جدا از عیوب

ای ذبیح جان فشان بر نقش لا / همچو یونس غرق بحر ابتلا

ای رسول حق انیس اهل دل / چون نبی الله منزه ز آب و گل

ای نبی راستگوی بخشنده کار / چون صفی حق مصفی از غبار

آدما برآدم از خلق عظیم / وز ذبیح وز نبا گفتی نعیم

چون نشاید یونس اندر بطن حوت / چیست ای همدم هوای لاهوت

موسیا بر موسی از وجه وجیه / وادی ایمن گئی ظلمات تیه

عیسیا بر عیسی آن گلگون عذار / ساخت گلشن گئی بالای دار

احمدا احمد ترا چو یار بدی / کاینچنین فریاد و اشوقا زدی

چون فکندی دیده بر سیمای تو / چون بدیدی روی بزم آرای تو

خار بر روی دلش چو پایان شدی / دشت بر روی روضه رضوان شدی

زان خراب چشم جادوی تو بود / که عیان نور حق از روی تو بود

جان فدای گردان ماه روی تو / آن طره پیچ و تاب موی تو

من غلام آنکه رخسار تو دید / حلقه این در بگوشش جان کشید

من غلام آنکه مشتاق تو بود / کامیاب از زهر دوری تو بود

هر که این ساقی و این پیمانه دید / باده نوشید و ساغر بشکنید

هر که این ساقی بر دوشش آید / باده ها نوشد و مستیها نمود

من غلام آنکه جانبازی کند / هر کجا آن غمزه غمازی کند

من غلام آنکه ترک راه دو / هر کجا آن عشوه در کار آمده

عشوه آن نرگس جادو زده / برده صبر از عاشق شوریده

فتنهٔ آن غمزهٔ مردم فریب / برده از کفها دل از دلها شکیب

خندهٔ آن غنچهٔ شیرین کلام / کرده دلها شاد و جانها شادکام

پرتو آن طلعت خورشید وار / برده دلها از کف و جانها قرار



مرحبا ای عشق پر درد و خبر / زهد و تقوی در خلاب آخر

عشق و رندی مستی و حال آورد / زهد و تقوی هستی و قال آورد

عاشقان را هر زمان احسن حال / عشق و رندی جامه و کمال

زاهدان را ساغر تقوی بدست / از شراب خودپرستی جمله مست

عاشقان از راح معنی در فرح / زاهدان در جام خودبینی قدح

زاهدان از جام صورت ترشرو / شیشه‌شان در جام و شیرینی سبو

زاهدان پابستهٔ جسد و جان / گاه در سود و گاهی در زیان

عاشقان بیزار از جود و خویش / فارغ از سودا و سود و خویشتن

زاهدان از آرزوی هر مراد / کی رسیده‌شان خبر از معاد

عاشقان فارغ ز فکر ... / در ازل گشته همه اندر ابد

عاشقان مستغرق دریای عشق / غرقه دریای هوای ذات عشق

عاشقان پاینده سودای صنم / سرخوش از صهبای فیض الیقین

زاهدان جوینده قوم و جیش / غرقه دریای شر و خویش

عاشقان را مهر خاموشی به لب / جان ز راز عشقشان در تاب و تب

زاهدان را پنبهٔ غفلت به گوش / گاه در ورد و گهی جنگ و خروش

عاشقان فارغ ز فکر زر و سیم / جانشان در دام زلف یار سیم

زاهدان در فکر مکر و کیش / نفس را کامی بنجاک ابلهیش

عاشقان را عشق جانان در دل / سینه‌شان خالی ز جهل و غافل

زاهدان را سر پر از سودای خام / گه خیال جنگ و گاهی فکر دام

عاشقان را دل پر از غوغای عشق / سینه پر سوز از تف سودای عشق

زاهدان را تن پر از وسواس و ریو / جانشان در خطهٔ تقوی بدیو

گاه زاهد کینه و مکر از پی / جان عاشق مهبط انوار حق

گاه زاهد در ره ذکر و قیل و قال / جان عاشق غرق عشق ذوالجلال

زاهدان را زرق و شید و اصل / عاشقان را محو و سکر و وصل

زاهدان آرایش تن کار شان / عاشقان آرایش جان عاشقان

زاهدان تعمیر آب و گل کنند / عاشقان تسخیر جان و دل کنند

زاهدا نزد من پر از زهد چند / عاشقا نزد من دل از عشق چند

زاهدا نزد دل پر از کرد و فریب / عاشقا نزد جان پر از حبیب

زاهدان گمگشته در تیه ضلال / عاشقان مستغرق بحر وصال

چشم و گوش از زهد کور و کر شود / عقل و هوش از عشق فزون‌تر شود

عشق چون دریا خبر دهی گدا / زهد چون دام خبر و حکم گدا

چند گویم قصه چون بیگانگان / چند باشم قصه گو افسانگان

زهد اگر لغزاست بالفعل گناه / در بود معنی که باشد گناه

عشق جان آمد جهان او را چو تن / تن ز جان خود جدا گفتن

عشق گوی و عشق جوی و عشق خوان / زاهدا نیست بس است هر دو

[illegible]

مرحبا ای عشق شور انگیخته / عاشقا نرا می غیب ریخته

مرحبا ای عشق شرکت سوخته / عاشقا نرا آتشها آموخته

مرحبا ای عشق خلوت خیمه / محفل از بیگانگان پرداخته

مرحبا ای عشق تمکین یافته / عاشقا نرا روز تمکین یافته

مرحبا ای عشق زور آورده / گاه دلبر گاه جان پرورده

مرحبا ای عشق دامن بر زده / دست در هر مؤمن و کافر زده

مرحبا ای عشق شهر را آمده / بهر هر اسرار سبب زاده آمده

مرحبا ای عشق ناز آموخته / نازه دلها را ز غیب آموخته

مرحبا ای برق ظلمت سوز ما / روز بخشش شب پیروز ما

مرحبا ای کاشف اسرار غیب / مرحبا ای مطلع انوار غیب

شور تست آتش بعالم در زده / نور تست از جیب جان سر بر زده

غمزه تست آنکه دارد گنجها / ناوک تست آنکه کاوید سینها

عشوه تست آنکه دلها میبرد / جلوه تست آنکه جان میپرورد

نشتر تست آنکه در دل میخلد / نوش تست آنکه داروی هوش شد

باده تست آنکه جانش گشته مست / ساغر تست آنکه جانش شکست

خنجر تست آنکه خونش کار بست / زخمی تست آنکه کارش از دست

بیدل تست آنکه دردش پیدا شد / دلبر تست آنکه چهره‌اش پیدا شد

طالب تست آنکه مطلوبش شد / پیک جان چند زد آغوش

زنده تست آنکه جان بر باد داد / داد جان بر باد و دلبر کش داد

سوخته تست آنکه جانش سوختی / سوختی پیکش آموختی

رشتهٔ تست آنکه گشت از خود جدا / شد نهان از چشم مردم چون پری

هیبت تست آنکه دلها خون کند / خون کند در دیده ها پر خون کند

پرتو تست آنکه عکس از چشمه / بر دلا گر اوفتد مهر پرده چشمه

رشحه تست آنکه چون آب حیات / میدهد دل را صفا چه بر آبها

مرحبا ای عشق من و رسوایی ما / مرحبا ای عشق روح افزای ما

مرحبا ای ساغر صهبای دل / مرحبا ای رشحه مینای دل

مرحبا ای ساقی هشیار و مست / مرحبا ای مبدع بالا و پست

مرحبا ای علت ایجاد ما / مرحبا ای مایه ارشاد ما

هر کرا لطف تو در برزخ کشود / فارغش کرد از غم خسران و سود

هر کرا ناز تو کرد از غمزه صید / کردش آزاد از خیال عمر و زید

آنکه دید از جام لطفت بیخودی / شد خلاص از ذوق تشویش خودی

آنکه جست از کاس عشقت کام دل / شد رهان از خلق و دید آرام دل

ز التهاب تست جان در اضطراب / ز اشتعال تست دل در پیچ و تاب

شربت تست آنکه باشد چاشنی / در مذاق عاشق تو [illegible]

ساغر تست آنکه آرد جوش خون / در دل خون گشته با صبر و شکیب

ساقیا جامی که عشق ذو فنون / دشمن عقل آمده یار جنون

در دهد در ساغر شراب عشق نو / تا شود هر ذره ز رشک پرتو

در قدح کن باده دیوانگی / تا رسد بر من کمی فرزانگی

در بیان شوق [illegible]

ده دهی ساقی مرا در میخانه / با دل شوریده دیوانه

با دوا پر نفس چشمی بکشید / با سری پر شور و جانی پر شرر

با دروغ ز آتش حسرت کباب / با تنی تا شوب دل در پیچ و تاب

تا بنوشم جامی و دستی زنم / دست بر دامان سرمستی زنم

تا بگویم بادی و جامی کشم / جام با سرو گلندامی کشم

تا بنوشم راح و راح روح بخش / از لبی رخشان تر از لعل بدخش

ساغری گیرم ز دست دلبری / باده نوشم با مه خوش منظری

بنگرم رخسار یار خوش منش / سرو قد [illegible] خوش منش

جلوه آن سرو موزون بنگرم / بشکر آن لعل میگون بنگرم

گه گهی تا زلف پر چین بشنوم / قصه زان لعل نوشین بشنوم

غمزه آن چشم فتان بنگرم / ناوک آن تیر مژگان بنگرم

تا فکندش بر جگرم از خون کشید / دهن جان از غمش پر خون شد

چون نهادم پا درین میکده / با دل غمناک و جان غمزده

چون بزم عیش گستردم چنانچه / با دلی پابسته جانی پا شکسته

چون فکندم رخت در بزم طرب / با دلی پر درد و جانی پر تعب

ناگهان از در درآمد دلبری / غیرت ماهی و رشک اختری

آفتابا عارض او دلفروز / دلفروزی غمزه او دلنواز

قد او چون سرو باغ سروری / روی گلگون ماه برج دلبری

زلف پر چین سنبل اما تابدار / لعل نوشش آتش اما آبدار

چشم جادو پرفن اما ناتوان / شمع ابرو دلکش اما جانستان

خال هندو رهزن ایمان او / تار گیسو اژدها جانگزای

بر فروزان شمع روی دلکشش / از خمار نرگس جادو وشش

عالمی را سینه آتش خانه / کشوری را مرغ دل پروانه

پا قیامت قامت شور آورش / با فروزان طلعت نور گسترش

عالمی را فرش محشر عیان / کشوری را آتش دوزخ بجان

از بهار عارض دلجوی او / از نگاه نرگس جادوی او

عالمی را داغ حسرت بر جگر / کشوری را خون روان از چشم تر

از بلور سیب خندانش / از سلسله جعدش افشان او

عالمی را دل چو شمع سوخته / کشوری را جان چو بید پیچیده

چهره زیبای آن زیبا غزال / قامت رعنای آن رعنا نهال

زیب مهر چرخ و ماه آسمان / رشک نخل باغ و سرو بوستان

طره مشکین آن لیلا چشم / نرگس جادوی آن شیرین صنم

از نگاهی صد بلا انگیخته / بر کمندی صد نهنگ را آویخته

قصه کوته چون بچشمم جا نهاد / تا بچشمم یار بی‌پروا نهاد

شد ز غم گلگون ز خندان لاله‌اش / دیده‌ام مفتون مشکین ناله‌اش

عشوه او از دل آرام ربود / تاب و طاقت صبر و ایمانم ربود

غمزه جست از جا پی صید دلی / طره پیش آمد برای رهزنی

غمزه جست از جا بلا انگیز شد / طره پیش آمد شکار آویز شد

غمزه جست از جا که بخشد کام دل / طره پیش آمد که گردد دام دل

غمزه جست از جا که گردد دلپذیر / طره پیش آمد که گردد پیشگیر

ناگهان از لعل شکربار خویش / شکرافشان شد بکام زار خویش

دلربایی ست عهد شکنی کبر — دلبر و بی آشنایی زود سیر

پا به سر خویش تازه آغاز کرد — ساز و برگ دلربایی ساز کرد

گفت کای در شاعری استاد دهر — گفت کای در عاشقی مشهور شهر

سالها شد تا که گفتی عاشقم — تو چو عذرا نازی و من چون وامقم

تو مرا لیلی و من مجنون تو — واله و شوریده و مفتون تو

تو مرا شیرین ترا من کوهکن — جان ستانی از تو جانبازی ز من

تو چو محمودی و من همچون ایاز — کار تو نازست کار من نیاز

تو مرا شمعی و من پروانه‌ات — عاشق و سرگشته و دیوانه‌ات

تو مه مهرویی من ترا چون ذره — بسته دل بر حسن تو شوخ غره

تو چو سروی من ترا چون فاخته — سینه از غیر غمت پرداخته

تو گل و من بلبل شیدای تو — عندلیب بوستان پیرای تو

تو گلی من بلبل شوریده دل — بشنو در کنج قفس آسوده دل

تو گل و من بلبل دستانسرا — قصه عشق تو خوانم بر ملا

گو چه شد سوز دل شیدای تو — گو کجا رفت آتش سودای تو

گو حدیث نونیازان خواندنت — گو ز لب در خوشاب افشاندنت

گو پیام از نونیازان کردنت — گو جواب از دلبران آوردنت

گو نثار افکنی شبهای تو — گو حلاوت بخشی لبهای تو

گو گهرباری که کار آن لبست — گو شکرریزی که کار این لبست

گفتم ای ماه جهان آرای تو — گفتم ای سرو سمن سیمای تو

بار ور سروی چو سرو بوستان — بر فشان ماهی چو ماه آسمان

قصه خوانان کار دیگران بود — جان فشانان شیوه یاران بود

گر نظر ما نه که جانبازی کنم — ترک جان گویم سراندازی کنم

قصه خوانا چیست پرده کار تو — جان فشانا خوشتر بود دیدار تو

عشقت ای کام دل و آرام جان — برده از یادم حدیث این و آن

آنکه دادت نرگس پرخواب [illegible] — برده نام [illegible]

آنکه دادت غمزه زهرآب دم — دوخت لبهای من مسکین بهم

آنکه دادت غنچه شکرفشان — زد مرا مهر خموشی بر دهان

گر گشاید مهرم از لب کردگار — سر کنم افسانه تا با نگار

قصه شوریده حالان سر کنم — خامه گیرم صفحه پرگوهر کنم

باز گویم شمه‌ای با زخویش — شرح احوال دل و دلدار خویش

نیستش باده حق و غدر اهم — بهتر بر او حق و غدر اهم

آن‌گه دو [illegible] منظور من — هرکه [illegible] قصه پر شور من

آن‌گه دو [illegible] غوغای دل — هرکه خواند دفتر سودای دل

[illegible] و مقصود ما — هرکه نوشد شهد زهر آلود ما

ساقیا آن [illegible] شور انگیز — دارد آن [illegible] ساغر لبریز

خوش بی‌هم نواساز آمده — زین گلگون نغمه پرداز آمده

ساغری ده تا دماغی تر کنم — سرگذشت عشقبازان سر کنم

دوش در بزم [illegible] با حبیبا — [illegible] این قصه [illegible]

گاه [illegible] فصل آذار باشد — زانکه یک نغمه چه دارا آمده

موسم عشرت است و وقت [illegible] — زانکه جان با جان [illegible]

فصل آذار است و هنگام [illegible] — خوش بود می خاصه با [illegible]

فصل آذار است و هنگام [illegible] — خوش بود می خاصه با [illegible]

فصل آذار است و هنگام [illegible] — خوش بود می خاصه [illegible]

گو نی و گو مطرب شیرین سخن — گو می و گو ساقی سیمین بدن

ساغر صهبا [illegible] سبوی باده گو — [illegible] ساغر [illegible] و گو

گو شراب کهنه و گو جام نو — تا دم [illegible]

گو سبوی باده‌ی [illegible] — گو نوای [illegible]

گو منقی گو می و گو آواز غزل — تا روی دیگر [illegible]

گر بود ساقی چه شد صهبای او — ور بود مطرب چه شد آواز او

مطربا هنگام عشرت است و [illegible] — گو می و گو [illegible]

ساقیا ایام فرصت و [illegible] — گو نی و گو مطرب آتش نهاد

وقت عشرت شد [illegible] — گاه عیش آمد سبوی می کجاست

عشرت [illegible] بود [illegible] — باده چه مطرب غم آرد [illegible]

بزم ما ساقی [illegible] — [illegible] باشد [illegible]

خانه با مطرب [illegible] — رنگ [illegible] باشد [illegible]

مطربا گو نغمه [illegible] — گو نوای مرغ [illegible]

ساقیا گو ساغر لبریز تو — گو نشاط جام شور انگیز تو

گو شنو گو نغمه‌ی [illegible] — گو غم و گو باده‌ی [illegible]

مطربا خوش [illegible] — ساقیا برخیز و می ده [illegible]

مطربا خوش نغمه‌ای از دف برآر — ساقیا برخیز و جام می بیار

مطربا بنواز خوش نوا ساز کن — از دف و نای نغمه آغاز کن

تا به پایان قصهٔ دوری کنی — شرح هجران وصف مهجوری کنی

ساقیا برخیز و می در جام کن — می به جام رند درد آشام کن

تا اساس عیش مستحکم شود — خاطر شوریدگان خرم شود

ساقیا برخیز و بنشان گرد — از صفای باده‌های سرخ و زرد

تا برآید هم ز گرد و غبار — لاله‌گون گردد همه کهسار

ساقیا جامی که دور از روی یار — ارغوانم زعفران آورده بار

ساغری ده زان می چون ارغوان — کارغوان رو ماندم از هجر آن

ساقیا جامی که عشق فتنه‌ساز — شور دیگر بر سرم افکنده باز

ساغری زان می که می‌بخشد قرار — عاشقان را در کمند زلف یار

بر سر از عشقم هوای دیگر است — بر لب از شوقم نوای دیگر است

سر پر از سودای وصلت ای طبیب — دل پر از غوغای عشقت ای حبیب

ساغری زان می که صبرآموز است — داروی درد دل پرسوز است

تا علاج وحشت هجران کنم — چاره این درد بی‌درمان کنم

ساقیا جامی که عقل پرخیال — وارهد هم برهد هم ز فکر محال

خیز و در ساغر فشان آن شیشه را — تا بشوییم دفتر اندیشه را

فکر امروزم غم فردا بود — وز پس فردا چه فرداها بود

خیز و فردای مرا امروز کن — در قدح صهبای شرک‌سوز کن

تا شود افعال و احوالم یکی — ماضی و مستقبل و حالم یکی

از یکی هم گر دهی جام دویی — رخت خواهم برد هم سوی یکی

ساقیا جامی که هستیهای ما — شد حجاب روی مستیهای ما

گرد هستی بر رخ دل نشست — دست دانش ز نیستیها شکست

ساغری ده زان می هستی گداز — که گداز هستی اهل مجاز

تا ز نور نشئه افکنی وجه — عقل در چشم حقیقت بین چه

می بیا ساغر بزن بر عقل اهل هوش — ساغری ده بر بداده هوش

تا ز مستی چاره هستی کند — ترک هستی گوید و مستی کند

ساقیا جامی که تن بند تست — جان بلا چند که در بند تست

از می گلگون و جام خسروی — می‌توان بگسست این بند دوی

ساغری ده زان شراب گلرنگ — که گداز جسم و کرده دلنواز

هاتف به بند تن از پای ما
می بسوزد پرده های ما و من
بشکند از باده وصلی ایاغ
از نشیب قالب ناسوت خویش
ساقیا جامی که غم لشکر کشید
ساغری زآنی که چون برزد حباب
هستان فتح و فیروزی [illegible]
شد ز شور عشق و جوش انقلاب
گر از آن باده غم از بنیاد [illegible]
ساغری در ده که غم فرسا بود
تا شود جان خراب آباد [illegible]
ساقیا جامی که در ده انتظار
عشق یاران دل ربود آرام من
بخت بد در رهم شود از کوی [illegible]
آتش هجرم چو سوزد برگ [illegible]

راح روح افزای تن فرسای [illegible]
بگسلد از هم طلسم جان [illegible]
مرغ جان پرواز چون سر [illegible]
بر فراز حضرت لاهوت خویش
فوج رنج و خیل محنت [illegible]
لشکر عیش آرد و خیل طرب
شاد کامی عشرت اندوزی [illegible]
ملک جان ویران و شهر [illegible]
بشکند بنیاد دستان [illegible]
کام دلها راحت جانها [illegible]
خاطر ناشاد گردد شاد [illegible]
بشکند دلهای شیدا [illegible]
تلخ گشت از فرقت او کام من
تا به چشم عارض دلجوی [illegible]
عشرت و وصل آرد [illegible]

شورش هجرم که آرد در خروش
انتظار از حد گذشت ای [illegible]
ساقیا بازآ که از هجران [illegible]
ساغری در ده که بخشد [illegible]
شد ز تیغ غم دل اندوهگین
گشت [illegible]
غم هجوم آورد بر دلهای [illegible]
جرعه در ده از آن جام [illegible]
ساغری در ده از آن گلگون [illegible]
ساقیا جامی که می بخشد فتوح
[illegible] ای عدوی [illegible]
جرعه در ده زآن جام خوش [illegible]
از شراب لاله رنگ ای [illegible]
چون ز بیدادگر گشت [illegible]
ساقیا جامی که در [illegible]

عشرت و وصلم کی سازد خوش [illegible]
تلخ [illegible] کار شور انگیز [illegible]
گشته دلها زار و پیکرها نزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که فزاید [illegible]
[illegible]
[illegible] وقت صبح [illegible]
جام جم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] می [illegible] فتوح

خیز و در رقص آر جام باده را | تا می رنگین کنم سجاده را
ساغری ده زان می صاف لطیف | تا بشویم خرقه زین ننگ کثیف
خیز و در ده باده غساله را | تا بشویم زهد چندین ساله را
ساقیا باز آ که از زهد و ورع | عاشق مشغول برید اکنون طمع
می بساغر کن که مستی بایدم | همچو مستان ترک هستی بایدم
عشق و مستی دشمن عقلند و هوش | ساقیا در کن بسر ساغر بجوش
ساغری در ده بعقل بوالفضول | تا کند در وصف مستان نزول
آخر اندیشی بود با عقل یار | عشق را عاقبت بینی چه کار
عقل بند از زیان و سود خویش | تا رسد در مقصد و مقصود خویش
آن سری را کاینچنان سودا بود | کی بنرم و بستر خز جا بود
آن سری را کاینچنان در دسر است | جای او چون حلقه بر در از بر است
عشق چون تابد ز زلف پرشکن | تا کشد دیوانگی را در رسن
عقل گو زنجیری آماده شو | جان برافشان خاک آن کاشانه شو
عشق چون بندد میان اندر نبرد | با حریف کج خیال هرزه گرد
عقل گو بشتاب و در میدان عشق | تا به بینی حیله و دستان عشق

عشق چون آید ز خلوت سوی جنگ | تا نماید شوکت خویش بی‌درنگ
عقل گو شو منحرف از راه عشق | تا دواند رخش در جولانگه عشق
عشق چون آرد تجلی در صفات | تا صفات آگه شوند از نور ذات
عقل گو خالی شو از آیات عشق | تا توانا دید نور ذات عشق
عشق مستغنی است از وصف کمال | وصف عقل است آنچه آید در مقال
کار عشق آری ورای کارهاست | نقل عقلست آنکه در بازارهاست
شرح عشق و عقل بگذار ای پسر | ساغر می ده که بس دلگیر
ساقیا جامی که عشق آرد فنون | عقل را افکند در بند جنون
ساغری ده تا کنم دیوانگی | از جنون یابم ره فرزانگی
تا جنون هرگز زند سودای کهن | برکند از دل اسیر ما و من
عشق سوزد پرده عقل و خرد | تا بکی از خرد مال و خرد
اندرین محفل که عشق پیچید سوز | پرده بردارد ز روی لطف روز
عقل گو چاشنی در پرده شو | تا کند بی زان تجلی خیر و شر
اندر آن مجلس که عشق آن غمزه زد | میکند در جان مستان رخنه زو
عقل گو در عشوه و سنگینی فزا | تا نسازد زخم غمزه‌ات فنا

اندر آن مجمع که عشق کینه‌کش
عقل کو غسل خود که همچون ساغر
اندر آن محضر که همچون آفتاب
عقل کو حیران آن رخسار شود
اندر آن میدان که شاه عشق
عقل کو رو نهی کوش از آن کن
اندر آن مجلس که عشق خورشید
عقل کو چون کودکان مبتدی
اندر آن مکتب که عشق گشاده
عقل کو رو کشه ارشاد کیر
اندر آن ایوان که عشق ز قهر
عقل کو جا سازد وصف لعل
اندر آن مشهد که عشق پا نشان
عقل کو تا جرعه در یوزه کن
تا شود زرین از آن می گوره

نقش کند در جام رندان باده‌کش
کام نتوان جست زان کاس دگر
باده عشق از چهره بکشد در حجاب
تا نه پیچ و تاب از کار شود
رخ نهد تا نهد مرد عشق
تو بهش راکر برو خواهی نکو
خورده گیرد بر ضمیر و بر کبیر
لب فرو بندد از تکلم گوشه گیر
در بیان آرد حدیث مشکلات
داستان عشق بشنو دلپذیر
افکند برقع ز رخسار حبیب
تا نسوزی از فروغ آن جمال
برکند در سر غرور و سرکشی
ور ندارد جام زر در کوزه
بر خدا از می کشد در کوزه

شرح عقل پیچ پیچ و عشق چون شیدا
وصف عشق زنده و عقل پژمرده
ساقیا جامی که با عشق و جنون
خیزد و در ده و ساغر مستانه
شور می با شورش عشق ای حبیب
گرمی می با تف عشق ای نگار
تاب می با تابش عشق ای نگار
عشق داروی مستی می‌کنی
این دو مستی چون بیکجا جمع شد
ساقیا آن جام جم پرور دگر
آن بلورین جام مردافکن بیا
شد بهار ای ساقی سیمین بدن
شد بهار ای مطرب شیرین کلام
فصل نوروز است و در صحرا
فصل نوروز است و در گلشن

ساقیا بگذار و جام می بیار
مطربا بگذار و نغمه زن به عود
ساز کار رقص و شراب لاله‌گون
تا به می مستی دیوانه
پس نماند در دل قرار از جان
میکند جان پا شکون دل قرار
جسم در رقص آورد و جان به هیچ
مستی هریک که از هستی
جان سکین شعله و چون شمع
مرهم داغ دل پر درد کو
آن علاج درد مرد و زن کو
خیز و آتش زن بجان مرد و زن
خیز و در رقص آ بزم خاص و عام
ابر آزادی بکف دارد
که نوا سازند و گاهی نغمه زن

فصل نوروز است و مستان از نشاط … گاه در عشرت اند و گه در نشاط
گل بود در جوش و بلبل در خروش … ساقیا باشد روا باشم بهوش
ساغری در ده که آرد بیهشی … بیهشی آرد ز فرط سرخوشی
سرو در رقص است و قمری در غزل … مطربا باشد روا باشم ملول
نغمه سر کن که در وجد آرد دم … با غم ایام و انگه اردم
ساقیا جامی که بر روزگار … کرده دلها داغ و جانها داغدار
باده گلگون بیار ای سیمبر … تا نهم چون لاله داغی بر جگر
بسر اختر سوز من ماتم کند … پشتم از غم بار گردون خم کند
گردش این لاجوردی چرخ … هیچ کام من ناکام چون
جام می ده سرنگون کن جام … کام من تلخ گردان کام
زان بپای خم حریفان ز … چنگ را آهنگ ده مطرب را نوا
تا بساغر باده گلگون نسیم … غم غربت در دل کرده کمین
بانگ زن چون تا ساغر زنیم … شعله در جان و آتش در زیم
ساقیا جامی که شد هجر اجل … از بلا و درد ما قصر اجل
زان چنان ده که و … خون من ریخته خون بر دوش

چاره آن خسته جو چه باید هم … پیش از آن کز کین چرخ آن
بشکند هر دم صبا آن … گشت عالم بد سر در
آتش می کان چو آب زندگیست … زنده او را اجل باید کشت
هم بشوید و قر آجال را … هم بسوز و گشته آمال را
خیز و در ده ساغری … تا کند رفع اجل و دفع اجل
ساقی آن صاف صف پرور … باده گلگون می احمر کجاست
غمگسار جان غم پرور … لاله گون خضری روی
ساغری کو خم صهبا کجاست … همچو جان از چشم ما پنهان چرا
شاه چه می خندد باشد در جام … همچو یوسف از چه بگشاید نقاب
دختر رز از چه برخ پرده بست … چون فلاطون از چه رو در خم نشست
باده کو موسی کف و عیسی دم … چون پری هر چه پنهان
باده کو مه طلعت و خورشید … از چه که در خم و گاهی
باده کو چون آب حیوان … از خضر هر چه پنهان آمد
آن عروس مست پر شور … از چه رو در پرده دست
خیز و آن گلچهره را بر طرف باغ … جا مده در گوشه ای از گلگون

خیز و شو مشاطهٔ آن نوعروس / ده خوشش را زینت از زرین کمر

واکه آن دوشیزه در حجله آر / تا بهوشش جان دهم رونق کار

پرده بردار از مه رخسار او / تا شود خرم دل از دیدار او

ساقیا جامی که مستی بخش تست / زانکه خصم عقل دوراندیش تست

عقل دوراندیش از و گردد زبون / عشق شور افزا از و گردد فزون

ساقیا آن صهبای زرین جام کو / آن علاج خستهٔ ایام کو

خستهٔ ایام و جور روزگار / بسترد از جان شکسته‌ی قرار

از می گلگون تو آیینهٔ نفس / فارغ از چه دار و هر خاشاک و خس

خیز و درده باده‌ای یکتا چو جان / تا رهم از وسوسهٔ دور زمان

ساقیا جامی که بخت خرم / وارواز رد و قبول شیخ حرم

کوکب بخت من از اوج قبول / در حضیض رد فتاده کرده افول

ساغری ده زانکه چون آفتاب / که باده جام بخشد عالم تاب

تا چو خورشیدی و چون ماه جام / کوکب بختم بود طالع مدام

هم شود جان گر نه دل را غمست / هم شود دل گر ز غم جان را همست

از طریق و رسم کفر و دین خلاص / فارغ از رد و قبول عام و خاص

ساقیا جامی که عشق فتنه کوش / میکند خون در دل خونابه نوش

زان بهم در کوشش سازد قدح / تا توانا تر توانا ... هم

فتنه و آشوب عشق حیله ساز / خون میخواران بجوش آورده باز

ساغری ده زانکه آرام بخش / که بود غمدیدگان را کام بخش

تا نشاند خون میخواران ز جوش / جان مستان گیرد آرام از خروش

ساقیا جامی که راحت بخش روح / نیست وقت صبح غیر جام صبوح

ساغری آری که مفتاح دل است / مشعل جانست و مصباح دل است

ساغر صهبا بود مصباح من / راح گلگون فالق الاصباح من

خیز و بشکن توبه ام صباح را / تا به بینم فالق الاصباح را

[illegible]

مرحبا ای بلبل افسانه گوی / مرحبا ای مطربی پرواگوی

مرحبا ای مطربی شیرین کلام / مرحبا ای مطرب عالی مقام

مطربی خوش لهجه دیوان عشق / مطرب خوش نغمه ایوان عشق

مرحبا ای زهرهٔ فرخنده رای / مرحبا ای مطرب دستان سرای

مرحبا ای شمع بزم افروز عشق / مرحبا ای مرغ دست آموز عشق

ای قدح پیمای دیوان کهن | ای نوا آموز مرغان چمن
مرحبا ای انجمن پیرای غیب | مرحبا ای بلبل گلزار غیب
مرحبا ای بوستان آرای عشق | مرحبا ای داستان پیرای عشق
ای گل گلزار و سرو بوستان | بلبل باغ و تذرو بوستان
مرحبا ای آهوی صحرای عشق | مرحبا ای ماهی دریای عشق
مرحبا ای دشتی دریا گذار | مرحبا ای بحری دریا سپار
ای پلنگ دشت پر خوف و خطر | ای نهنگ لجه پر شور و شر
مرحبا ای عاشق شیدای مست | محو روی ساقی از روز الست
مرحبا ای تو بزم شهود | مست شاهد بازی از دید وجود
مرحبا ای تیر شیدا آمده | محو ساقی مست و بیدار آمده
مرحبا ای عاشق سودا زده | با دو دنیا چون دو دست [illegible]
مرحبا ای واله شیدا شده | پا نشان گردیده تا پیدا شده
مرحبا ای دلفریب دلربا | طایر خوش نغمه مرغ خوشنوا
بازگو اسرار عشق دلفروز | با دل شوریده حسرت نصیب
بازگو اسرار عشق [illegible] | با دل سرگشته آشفته خو

بازگو اسرار عشق جلوه گر | با دل شوریده دیوانه سر
راز عشق ای عاشق عهد قدیم | با دلی گوکز غم او شد دو نیم
راز عشق ای عاشق مفتون شده | با دلی گوکز غم او خون شده
راز عشق ای عاشق دلباخته | با کسی گوکو بشمشیر [illegible] ساخته
راز عشق ای با تو جام الست | با کسی گو کز گرمی او شکست
راز عشق ای راز عشق آموخته | با کسی گوکز تف او سوخته
راز عشق از عاشقان پنهان [illegible] | ساغری بهر میخواران بیار
[illegible] را بهر زیر [illegible] | عشق را با هوشیاران [illegible]
راز را رازی که این [illegible] | قصه یاران بیاران گفته‌ام

[illegible] عشق [illegible] داستان

بلبل داستان زن بستان عشق | می سراید قصه بستان عشق
کز نژاد خسروان [illegible] | خسروی بوده است در ملک ختن
تخت و تاج و پادشاهی زان او | پادشاهان بنده فرمان او
چاکرش بوده پادشاهان [illegible] | زیر فرمانش [illegible]
گاه بزم اندر کنار و بر [illegible] | زهره و چنگ [illegible] از ضیا [illegible]

روز و شب در میان کارزار | بنده چون مریخ جنگی صد هزار

هر که برد از بحر احسانش نمی | داشت او کان شد و دریا یمی

هر که خورد از نمک خوان او | شد نهال دولت او میوه‌دار

بود در باغش نهالی تازه‌ای | سرو قد و گلعذار و مشکبوی

داشت سروی در چمن در کوی او | برگ او گلبرگ و بار او بهار

مهر تابان پرتوی از روی او | برق سوزان شعله‌ای از خوی او

غیرت مشک تتاری سنبلش | رشک گلبرگ طری برگ گلش

عارض او ماه و ماه آسمان | قامت او سرو و سرو بوستان

چون هلال از رشک بزمش ابروان | چون کمان از غیرت رخسار [illegible]

عالمی از چهره روشن شده | کشوری از جلوه‌اش گلشن شده

لعل شکر بار گوهر ریز او | زلف مشک افشان عنبر بیز او

آن دهان غنچه شکر شکن | این بروی لاله عنبر شکن

زان مشام کشوری مشکین شده | زین دهان عالمی شیرین شده

نرگس مستش که مردم کش بود | لعل نوشش که سر خوش بود

خون صد مسکین بپا عشوه‌ای | کام صد مفتون بشهد خنده‌ای

خسته دلها از نگه و چشمش | داده جانها از لب شکرشکن

جادوی سحرآفرینی پرفسون | هندوی خرگه ساز زرین [illegible]

آفت دل رهزن جان [illegible] | دشمن دین خصم ایمان [illegible]

آن بلای جان مرد و زن شده | این بجان مرد و زن زهر [illegible]

طاق ابروش چو محراب دعا | حلقه مویش چو زنجیر بلا

قبله حاجات هر صاحبدلی | رشته امید هر بی‌حاصلی

زان دعای بینوایان مستجاب | زین دل شوریدگان در پیچ و تاب

زین رخ چون گل لب چون غنچه‌اش | روزگاری بود شاد و خوش [illegible]

این از هر نیک [illegible] | فارغ از هر شور و شیرین [illegible]

هر نفس [illegible] و عزم [illegible] | هر زمان [illegible] گره کوه [illegible]

نه هوای عشقبازی در سرش | نه دل از شوری در آب و آتشش

نه غم عشقی گریبان گیر او | نه خم زلف بتی زنجیر او

نه بزهر غمزه‌ای [illegible] | نه بخون آلوده گلبرگ ترش

نه ز عشقش تن بخون آغشته بود | نه ز نوکش سینه پرخون گشته بود

نه بپایش زهر جانفرسای عشق | نه بکیش راح روح افزای [illegible]

زغمش آن دل بدست دلبر شد | نه زد و دلبر چنین دل در غمش
نه ز دل از برق عشقش شعله خیز | نه دل از پند و بارش رنجه نیز
نه بیازارش تن بی صبر اندیشه | نه غم و دردش قد بیازارد
ناگهان روزی ز راه شکار | شد بقصد صید نازی بی شمار
شد سوار او بهم زرین لگام | اشهب چرخش برو گشته رام
شد بطرف دشت و صحرا همچنان | صید ناز از نرگس آهو کنان
گرد برگردش پر پروانه | از پی صید افگنی پویان چنین
غافل از نیرنگ چرخ پر فسون | گو چه لعب از پرده باز آرد برون
بیخبر ز آشوب چرخ فتنه ساز | گو چه بازد و پس این بازی دراز
ساقیا جامی که دوران چو فلک | کار او جور است و رسم او جفا
ساغری ده که می عشق بیار | ساز و آزادم ز جور روزگار



چونکه وامق شد ز مرگان روان | گرد صحرا صید گیر و صید بند
صید بندان در پی او صید جو | صید جو صحرا بصحرا آهو
هر طرف بتاخت خوش دلبری | رنگ او در جان داده خوش

نرگس پرسحرش صید افگنش | شد پی صید افگنی فتنه انگیز
دید خرگاهی چو خرگاه سپهر | واندرو ماهی بدان پایه سپهر
خرگهی چون خرگه گردون بلند | واندرو ماهی ز گیسو صید بند
خرگهی چون خرگه گردون بنا | واندرو مه پیکری انجم سپاه
مجلسی دید از بتان سیمتن | او در آن مجلس چو شمع انجمن
گرد برگردش همه مه پیکران | لاله رویان گلرخان سیمبران
گرد ماهش حلقه زن پروین صفت | نام او عذرا که عذرا او چو
روی آن تابنده ماه خرگهی | قامت و گیسوی آن سرو سهی
داده رعنائی بسرو بوستان | برده در تب تاب از ماه آسمان
ماه و خورشید از جمال او خجل | سرو و شمشاد از قد او منفعل
گوهرافشان غنچه اشگفته اش | شکرافشان گوهر ناسفته اش
غیرت لعل بدخشان آمده | رشک مروارید غلطان آمده
آن می گلگون بساغر ریخته | وین بساغر شهد و شکر ریخته
دام گستر گیسوی آشفته اش | سحر پرور غمزه های جادوش
صید جو ز افسون دو نرگس آمده | صید بند از زلف عنبر آمده

این کمند انداز و جانها بسته‌اش — آن فسون پرداز و دلها خسته‌اش

لعل نوشینش بگاه دلبری — نرگس مستش گه افسونگری

آن بکام عاشقان شکر فشان — این بخون خستگان دامن کشان

آن دوای درد رنجور آمده — وین عدوی جان مهجور آمده

بر مراد خضر پیدا او کرد — چون ز پیدا و نهان کس ره نبرد

چشم دامن بر رخ عذرا فشاند — دیده و عذرا بر رخ دامن کشاند

پیمی و جام این خراب [illegible] — آن ز پا افتاده وای از [illegible] شده

آن خراب از نشئه صهبای عشق — وین کباب از شعله سودای عشق

جام عشق آن در کف و این [illegible] — آن درون در تاب و این جان [illegible]

آن لطافت ابروی این پیکان [illegible] — وین ز جام نرگس آن [illegible]

آن چو چشم مست این مست خراب — این چو تار زلف آن در پیچ و تاب

جان آن نالان چو رعد [illegible] — چشم این گریان چو ابر پرگهر

ساقه اشک دیده چون شد ز عشق — سیل شد از من [illegible] گشته عشق

گر نداری جامی اشک [illegible] — جام [illegible] خون دل خورده ام

بشکند ز نقصان سخن پرداختن — قصه انجام عشق آغاز عشق

کان [illegible] پرده [illegible] — چو نگه گشته از شراب عشق مست

گفت با وامق [illegible] که [illegible] — [illegible] مقدم ای نگار نازنین

سایه گستر شد سهی سرو تو چون — بر من ای من از تو غرق [illegible]

پرتو افشان شد چسان [illegible] — بر من ای من خاک و خاک [illegible]

وانه فشاند عذار چه [illegible] — بر من این [illegible]

شمع تو [illegible] چه ابرو [illegible] کشیده — خیال [illegible] از چه [illegible]

نرگس از بهر چه شد خونریز [illegible] — غمزه [illegible] از چه [illegible]

چهره [illegible] چرا [illegible] شده — هندوی [illegible] چرا [illegible]

آن اگر خواهد که در خونم کشد — کین چو شیر از جان [illegible]

آن اگر خواهد که مشعوفم کند — [illegible] جام لعل [illegible] کند

آن اگر دارد خیال [illegible] — این اگر باشد [illegible]

وان بخون عاشقان [illegible] — کاین چو نرگس [illegible] ظرف [illegible]

آن اگر دارد هوای دلبری — وین اگر باشد [illegible] کس [illegible]

کان شکار جان سنگین [illegible] — وین چو هندو [illegible] در [illegible]

تا ز عذرا چو که عذرا بهتر شد — شکر و حق بیا ز عذر شد
گفت به عذرا که ز نوش لب — که غمت سرمایه عیش و طرب
تشنه هم صحرا بصحرا میدوید تا — پنجه زد آشوب عشق فتنه بیز
کار دهم پیرهن بغرم سیر و گشت — پس و دانه بهر سپیدم گرد دشت
تا شد چشمم شکن هر گهست — واندران هر که به چشم چون جهت
چو که دیدم روی دلجوی ترا — سجده آرم طاق ابروی ترا
رشته زلف ترا آرم بدست — تا شوم در حلقه او پای بست
تا بسوزم زاتش سودای عشق — تا بسوزد با دلم غوغای عشق
تا زمی گردد لبالب شام غم — تا بخون آلوده گردد پیکرم
تا نهم سر بر سر سودای تو — تا کشم در بر قد رعنای تو
تا برآید کام هم از نوشین لبت — در کف آرم سیب سیمین غبغبت
تا سرآید عمر در تاب و تبم — زهر گردد شهد در نوشین لبم
تا کرده بکش هم از گیسوی تو — تا در آویزم بتار موی تو
تا گلوگیرم شود تا زهر — جان دهم در راز تو در نیچ
تا کشم ساغر از آن ابرو — از نگاه مست چشم جادوی تو

تا کنم خونابه دل در سبو — تا فشانم جای می خون از گلو
تا گشایم دیده بر سیمای تو — تا فشانم نقد جان در پای تو
تا بگیرم با کف دستت گوش — تا برآرم چشم خوش از بیخ و بن
تا بدست آرم سر زلف دراز — تا سر افشانم بپای سرو ناز
تا بکند می بدست آرد دلم — عقده و مشکل بدین کار گشیم
تا سهی سروی زپا اندازدم — تا نهال قد رعنا سازدم
تا دلارامی شود آرام دلم — وز بشر حاصل شود کام دلم
تا جفا جو شد زپا بیزم سرم — بر زند دامن با خون پیکرم
اینک افتادم بدام و کشت — بر فشاندم جان بروی مهوشت
این بگفت از دیده پس خون فشان — پس غمین بر چهره گلگون فشاند
نرگس او ارغوان بر لاله ریخت — ارغوان بر لاله همچون ناله ریخت
شد ز نور سینه غم پرور شرر — زعفرانی ارغوانها پرشرر
وقت آن آمد که جان فرسا شرر — دامن مژگان بخون آلاید شرر
وقت آن آمد کز آه سینه سوز — شعله سر بر زند گیتی فروز
وقت آن آمد کز اشک لاله گون — هر طرف گردد روان ...

وقت آن آمد که آه پرشرار / خرمن هستی بسوزد برق‌وار
وقت آن آمد که عشق پرفریب / از دل معشوق برد صبر و شکیب
در خراش آرد دلی پر حسرتش / در خروش آرد دل خونابه‌نوش

[illegible]

عشق شهرآشوب شورانگیز گشت / هر کرا گیرد عنان دل ز دست
زهر در جامش کند خون جگر / آن بکام افسانه‌شان دیگر
از غم هجران جگر خون سازدش / چهره از رشک دیده گلگون سازدش
صد بلا هر دم نهد رو سوی او / تا بخون آغشته سازد روی او
وامق شوریده بشنید این خبر / واله و حیران چو شد در کار خویش
خون فرو ریخت از چشم نرگسش / زهر در نوشید تلخی ...
از غم آتش زعفران آورد بار / نرگس شهلا شدش غرقاب ...
دید عذرا وامق حیران اشک / بر رخ گلگون گلاب افشاند ...
شعله در گشت آتش پنهان او / سوخت از غم خار خار جان او
آتش پنهان و سودای نهان / نرگسش بر لاله چون زعفران

گاه سیم افشاند و گه زر بیخت / گاه خون از دیده و گه خوناب ریخت
در نقاب زلف مشکین تاب‌دار / از نگاه چشم سحرانگیز خویش
ماه مهوش شد و اختر سنگ‌فشان / لعل جانبخش شده گوهرفشان
دود آتش سقف گردون را گرفت / سیل اشکش چشم پرخون را گرفت
ناله چون نیزه و آه جانگداز / شد درون سینه هر سو رخنه‌ساز
آتش دل دیده را گلگون نمود / زاشک گلگون دامن او لاله‌گون
با دل پر درد و جان مستمند / گفت با وامق نگار پرگزند
کای فروزان ماه برج سروری / چاکرت را زیبد اسکندری
نوشی هر چند و شاهان چاکرت / پادشاهی و دستان فرد ...
لیکن از شأن تو ناید این سخن / گر نهی پا بر سر او از کرم
هم بیابانی در این خرگه ... / هم بر خسته گذاری مرهمی
هم ز ناوک راه پر داری ... / هم بر اف غبار ...
هم دلیری راه تا سازی ... / هم سگی را ...
هم اسیر خاطر محزون شوی / کام بخشی عاشق مهجور شوی
هم بکام عاشق شوریده‌حال / هم بکام جان ...

لعل نوشین شکرآمیزی کند | از خوانه چهره گلریزی کند

باده آن گل بر سر [illegible] خوش | ریزد این می بر لب [illegible]

تا تن رنجور مهجور از طبیب | تا دل شوریده دور از حبیب

آن دوا جوید بدرمان [illegible] | این شفا یابد بسامان [illegible]

ایمن آن از رنج مهجوری شود | فارغ این از محنت دوری شود

تا وصال دلبر و دلدار | [illegible] فراق یار دور [illegible]

آن کشد رخت از سر [illegible] | این [illegible] از [illegible] دل

جان شود ایمن ز اندوه فراق | دل شود فارغ ز درد اشتیاق

[illegible] کشته با پا و سر | آنچنان خسته با بال و پر

خنجر آلاید نگاه [illegible] | دامن افشاند نگاه نیم مست

ناوک مژگان شود [illegible] | ترکش مژگان شود دامن فشان

تا بگوی خسته رسوای [illegible] | تا بزم عاشق شیدا [illegible]

روی زیبا شعله افروزی کند | لعل میگون عشرت اندوزی کند

آن دهد کام دل شوریده | این کند غمزاری غمدیده

واشق آن مه پیکر خورشید چهر | چون ز عذرا مهرها دیده مهر

اندر آن شهر که چو مهر خاوری | جا گرفت آن رشک ماه و مشتری

دید آنجا مجلسی آراسته | از بتان نورس نوخاسته

دید هر سو سرو [illegible] | دید هر سو ماهی [illegible]

از رخ زیبا و قد معتدل | هر یکی آشوب جان آشوب دل

از لب میگون و لعل دلستان | هر یکی کام دل و آرام جان

آن یکی جادو فن و آهو نگه | روی او [illegible]

آن یکی نوشین لب و شیرین کلام | قد او چون سرو و سرو خوشخرام

رشک ماه آسمان سیمای او | غیرت سرو چمان بالای او

دید هر سو [illegible] گلعذار | [illegible]

دید هر سو مطربان نغمه ساز | نغمه سازان [illegible]

از جمال ساقی و جام شراب | هوشیاران مست و مخموران خراب

از نوای مطرب و آهنگ رود | [illegible] در رقص و [illegible]

چون بصد رعنایی آن معشوق [illegible] | [illegible] با دل پر [illegible]

ساقی آمد ساغری برگرفت خوش / گاه ساغر داد و گه ساغر کشید

مطرب آمد تار عشرت ساز کرد / چنگ در چنگش نوا آغاز کرد

ساقی آمد مینایش از جام داد / باده خواران را صلای عام داد

مطرب آمد نغمه بنیاد کرد / خاطر شوریده حالان شاد کرد

ساقی آمد باده در پیمانه کرد / می بکام عاشق دیوانه کرد

مطرب آمد چنگ بر قانون کشید / خاطر شوریده مضمون خوش شنید

ساقی آمد ساغر لبریز داد / باده از مینای عشرت خیز داد

مطرب آمد جوش می در چنگ ریخت / خون بجوش آورد و در رگها بریخت

ساقی آمد باده را رونق فزود / نرگس او باده در ساغر فزود

مطرب آمد چنگ زد آهنگ شد / همچو طوطی چنگ زن آهنگ شد

ساقی از یکسو قدح پیمای شد / ناز و غمزه باده بزم آرای شد

مطرب از یکسو نواساز آمدی / از دف و نی نغمه پرداز آمدی

شد چو می در مغز مستان کارگر / آتش میخواره کان شد شعله ور

شد ز شور عشق در دلها نخست / دست غم چالاک و پای صبر سست

عشق و مستی برد عقل و هوش دل / نقل می آورد و خون در جوش دل

مستی آمد برد و صهبا زد به دل / جنبش آمد داد و آتش زد به دل

شد ز شور باده و مستی ... / وز هجوم عشق در دلها ...

سینه ها پر شور و دلها پر شرر / چهره ها تابنده چون گلبرگ تر

عشق شور تازه در دلها فکند / شوق برق اندر دل صهبا فکند

عشق آمد عقل و دین از دل ربود / شوق آمد پای صبر از پیش رفت

عشق آمد بر در دلها نشست / شوق آمد پشت طاقتها شکست

عشق آمد هوش از سر کشید / عقل رخت از خانه در صحرا کشید

عشق شد غارتگر و کالای عقل / شوق شد فرمان ده ایوان عقل

وای ازان شوریده غوغای عشق / باده خوار از ساغر صهبای عشق

برد و پای دل فرو چون در گل / برد می هوش از سر و صبر از دل

عشق و مستی برد هوش از ... / شد ز خون ناب دامن تا کمر

عشق و مستی ریخت خون در جگر / غوطه در خون زد دل غم پرور

کشت بیطاقت ز شور عشق ... / از خوان افشاند بر کلهای ...

سوی عذرا ویژه رفت اندر ... / شد ... دل باش

از تب عشق چو دل ... / خون دل ...

همچو ماهی شد طپان در خون دل / غوطه زد چون غرقه در جیحون دل
خواست تا بوسد لب چون شکرش / همچو جان از مهر گیرد در برش
از کف او دامن صبر و سکون / شد برون از شور و غوغای درون
چون ز ساقی ساغر دلکش گرفت / همچو برق از دود او آتش گرفت
گفت با عذرا بصد عجز و نیاز / کای مه گلچهره ای سرو سرفراز
عشقت افکنده آتشی در خرمنم / کز تف او سوخت بر لب شیونم
کرده عشقت باده در جام من / کز دل شوریده برد آرام من
[illegible] عشق زد بی [illegible] / کش نباشد نقش شادی [illegible]
کرده شامم تیره چندان از جفا / کش نباشد روز روشن را صفا
با گل روی تو ای رشک قمر / همچو لعل تو ای کان شکر
گل بود در دیده من همچو خار / می بود در کام من چون زهر مار
با شمیم آن دو زلف تابناک / با نگاه آن دو چشم خوابناک
سنبلستانم بود ماتمکده / شاخ نرگس همچو دل غمزده
من ترا خواهم نخواهم باده ات / باده جو [illegible] ساده ات
از کرم بگره در آغوشم دمی / از پی آغوشم آغوشی گشای

زان لب لعلم شراب ناب ده / گشت جانم را از آن جو آب ده
بوسه ده زان لب [illegible] / کام بخشا شور [illegible] شکرم
لعل او چون این در ناسفته سفت / غنچه عذرا بپاسخ شکفت
گفت کای رشک بتان کجکلاه / کج کلاهانت مقیم بارگاه
بوده با شهریاران روز و شب / سرخوش از پیمانه عیش و طرب
رفته در کام تو روز و شب مدام / گاه شهد و شیر و گاهی [illegible]
تا گدایانه که فرود آید سرت / که شود سر پایمال هر درت
که توانا خفت بر خاک دری / تا برآرد دلبری پرفن سری
که توانا از پی عیش مدام / شور بخت از عشق بود و تلخ کام
که توانا با غم ایام ساخت / با جفای عشق [illegible]
عشق را با تخت زرین کار نیست / تخت زرین لایق دیدار نیست
عشق را با آن سر و کار [illegible] / کش جگر خواری سزاوار [illegible]
عشق خواهد بینوا را [illegible] / که تواند کرد آزاد [illegible]
عاشقی در عشق باشد [illegible] / که نباشد مبتلای کبر و ناز
عشق ریزد [illegible] ناکامی بجام / که بود آزاد ز قید ننگ و نام

ور کنی دعوی عشق ای نامدار / عشق را با وصل و با هجر است کار
عشق فرد است از هوا و از هوس / گر جز این هر کس خیالان مقصود [illegible]
نیست غیر از هستی مقصود عشق / بود تا محو خدا اندر بود عشق
عشق ورزیدن نه کار هر کس است / عاشق صادق نبود خود پرست
جفت جو را عشق باید در کمین / فرد را جز فرد نبود پیشه
ور بگوید عشق هستی را طلب / ور نباشد جا بباید چون ادب
تا بود شایسته این بار شتر / گاه عماری و غم پروا شتر
پا ادب در عشق نتوان ره سپرد / بر هزار و خویشتن باید شمرد
با ادب در عشق نتوان [illegible] / مصحف باید آهوی وحشی بدام
عشق ورزیدن نه کار هر کسی است / در ره عشق آفت با عاشقی است
ره جز از سر خیال عشق [illegible] / تا که گردد بر تو سر عشق فاش
این سخن بشکفت و [illegible] / از نگاه عجز با ک بیتاب
این سخن بشکفت و تنها [illegible] / از نیاز آن اسیر [illegible]
شد گلاب افشان [illegible] / از نیاز سرو ناز خویش
گر چه نازاو بدی بسیار [illegible] / از نیاز او شدی اندک [illegible]

گرچه نازاو بدی عاشق گداز / از نیاز او شدی یکسر نواز
بر نیاز افزود و کم کرد غرور / تا نگردد خاطر عاشق نفور
بوسه ها داد از لب چون شکر / بوسه زد از پای تا فرق سر
وز لب چون لعل داد [illegible] / بیکمک آنجا تا نشاند آذری
وز لب همچون عقیق کام بخش / داد آرام دل و آرامش بخش
داد از چشم و لب جان پرور / پسته خندان و بادام تر
وز سیه بادام او گردید مست / شد ز خندان پسته او می پرست
گشت حیران و [illegible] / زان دلآزاری و زین دلداری
زان جگر خستن [illegible] / زین گرانی و بهر و یاوری
زان دل آزردن [illegible] / زین وفاکردن [illegible]
زان غرور جانگزا وقت [illegible] / زین نیاز جانفزا هنگام [illegible]
زان تعدی گاه لطف و [illegible] / زین ترحم وقت خشم و سرکشی
گفت با آن دلبر [illegible] / گرچه ای فرخ رخ فرخنده رای
خشم اول رهزن ایمان شدی / لطف آخر کام بخش جان شدی
خشم اول سنگ زد بر [illegible] / لطف آخر گرد [illegible]

خشمت اول زهر در ساغر فشاند | لطفت آخر در قدح شکر فشاند

خشم تو برد آب و رنگ زندگی | رفت آب زندگی از جوی [illegible]

لطف تو در جویم آب خضر راند | از وفا آورد و شد [illegible]

خشم تو بر روح در ستم ببست | بر سر جنگ آمد و جانم شکست

لطف تو آمد بر رویم باز کرد | بر رسم مهر و مهربانی ساز کرد

زد صلا خشم تو بر خوان غمم | داد ترتیب اساس ماتمم

لطفت از رنج و غم آزادم نمود | خوان غم برچید و دلشادم نمود

خشمت از شوراب چون رویید کشت | لاله زرد از گل سرخم برشت

لطفت از دل برد داغ درد من | کرد گلگون لاله های زرد من

گرد چون خشم تو برد از من شکیب | بشکسی از خیالم [illegible]

زان لبم لطف تو از فرخندگی | ریخت در جام آب زندگی

درج داغم چون گهر برداشتی | لعل غنچه را درفشان داشتی

گوهر افشان گشت [illegible] | گشت به صد عشوه که [illegible]

عشقی اگر زآیین عشق | اینها وفا و مهر و خشم و کین عشق

چشم بگشا در نگر [illegible] | تا بدانی صلح عشق و جنگ او

اندر آن موقف که عشق [illegible] | بشکند دلهای مشتاقان ز بیم

عاشق بیکس گریبان چاک به | خسته و شوریده و غمناک به

کو سر عشق شورانگیز [illegible] | ساغر آن زرد و جام [illegible]

عشق شیرین است تو فرهاد باش | جان بباز از خوف و [illegible]

و اندر آن محفل که عشق [illegible] | میسد بد میخوارگان را عشق [illegible]

عاشق تلخکین [illegible] | جام عیش و عشرتش لبریز به

کو صفای جام مشتاقان [illegible] | عمر باقی در کف ساقی [illegible]

عشق شیرین است تو پرویز باش | از غم ایام پا بر سر باش

اندر آن صحرا که عشق [illegible] | افکند دلها بدام [illegible]

عاشق بیدل [illegible] | فروغ از سودای عمر [illegible]

کو کند عشق چابک و [illegible] | خویش را در بند او پابسته گیر

عشق صیاد است تو نخچیر باش | جانفشان آسوده از تدبیر باش

و اندر آن منبر که عشق [illegible] | سرخوشان را سرفراز و [illegible]

عاشق سرگشته [illegible] | سرخوش و سرمست و عشرتگاه [illegible]

عشق را گو در گوی عاشقان | زهر او را خوشتر از تریاق دان

عشق خمارست تو میخواره باش / چاره گر چون اوست تو بیچاره باش
شرح عشق از عاشق شوریده حال / در گنجینه‌اش از بن در قفل دل
در بلای عشق را آماده باش / چون شدی عاشق ز هستی ساده باش
رو عنان دل بدست عشق ده / گر وفای غیر جور دوست به
پس هم آهنگست عشق با زنان / خیز و می در ساغر عشرت فشان
چون ز عذرا وامق آن نکته شنید / قصهٔ عیش و طربناکی شنید
همچو قمری سرو قدش برگزید / جست و رخ بر خاک پای او کشید
بوسه زد بر پای آن سرو جهان / شد چو قمری گرد سرو خوش روان
از گل رویش چو بلبل کام جست / کام دل جست از وی و از وی بجست
گرد شمع روی او پروانه سان / گشت تا شد شمع وار آتش بجان
با دل این درد و غم او جفت / آن درون از غیر این پرداخته
آن غم این گشته هم کاشانه‌اش / این خیال او شده همخانه‌اش
آن چو گرد از طره بر خرمن فشاند / و آب شادی بر غبار غم فشاند
آن ز چاره رو به طرب رخسار عیش / تا غبار غم غمی نارد ببار
این ز لب دادی چو گلهای عیش / ریختی آب طرب در جام عیش

این ز شادی تیغ کردی کام غم / آن ز محنت ریختی در جام غم
این ز بادام سیه بادام تر / ریختی از کام آن تنگ شکر
آن ز خندان پسته این ارغوان / پسته خندان نهادی بر دهان
این ز آن چون لاله همدم آمدی / آن ز این چون گل هم آغوش آمدی
آن ز چشم مست این چاره نوش / این ز لعل می پرست آن گوش نوش
این دل آن برده از بیرون غنیمت / پای آن تنگ شکر گنجینه
نرگس آن کردی این را ... / سنبل این کج آتش آتش آن
در کف هم طره پرتاب هم / بر لب هم شکر نایاب هم
در دل هم تخم الفت کاشته / چشم مهر و یاری از هم داشته
از دو سو تسلیم رخ بر خاک نه / سر بپای غمزهٔ بیباک نه
توسن ابرو از دو سو ناوک فشان / تیر مژگان از دو جانب پرفشان
چشم فتان با دو چشم از دو سو / روی زیبا جلوه گر آن از دو سو
حلقهٔ زلف از دو سو گسترده دام / آهوی چشم از دو جانب گشته رام
نرگس مست از دو سو ساغر پرست / لعل میگون از دو جانب می پرست
از دو جانب لعل میگون کام بخش / از دو سو زلف سیاه آرام بخش

از دو جانب خواهش دل کام دل … از دو سو مقصود جان پیغام دل

از دو جانب جسم و جان … از دو سو عقل و خرد در پیچ و تاب

از دو سو جانا سپس غم … از دو جانب چنگ شادی …

از دو جانب عشق بر دل … از دو سو دل با محبت …

از دو سو تابان فروغ عشق … از دو جانب جلوه فرمای عشق

از دو جانب جان خراب … از دو سو دل خرم از پیغام …

از دو سو دل مست دیدار … از دو جانب عشق طرار آمده

از دو جانب عشق مست … شد … از دو سو مجنون سوی لیلی شد

از دو جانب باده شادکامی … از دو سو پیمانه عشرت بکام

از دو جانب دل نشاط … از دو سو جان … خوش

از دو جانب غنچه شکر خنده شد … از دو سو سوسن … شد

از دو سو می رهزن هوش آمده … از دو جانب عقل مدهوش …

از دو جانب نوش … از دو سو خسرو … شیرین کام

از دو سو عشق آتش … خواهش دل حلقه بر در زده

از دو جانب شوق زور آور … لشکر امید غارتگر شده

از دو سو نیت شده تیر … در هوای سینه و دل …

از دو جانب لشکر … در دل شوریده و سر …

آن گل … این خوش … آن …

آن نگر … خال هندو را چو ترکان …

این ز شمع روی آن افروخته … جوش … پروانگی آموخته

عشق بر … مستی صهبا بر آن مستی فزود

مستی آن بت چشم … مستی این برد عقل و هوش …

تا که خواب آمد … رفت هستی از خود و هستی …

ساقیا جامی که وقت خواب شد … از خمارم جسم و جان بیتاب شد

خیز در کام گران … تا کنم بیدارم از خواب گران



صبحدم در مهد چرخ … گشت چون بیدار مهر از خواب …

سر مه خواب از سینه … خنده و سر کرد از گل …

از لحاف سبزه گل سر بر کشید … زیر لب لاله گون ساغر کشید

وامق آن بت از شراب لعل نیز | از می دوشین بسر بودش خمار

از پی سوختن آن خمار از سر نهاد | پس پی پیرهن سروران قبا

شد چو گل وقتش بر پای تخت | بر قد سرو وشش قبای زرنگار

مجلس آرای طرب بر تخت شد | تخت و تاج از قامت او زیب یافت

در بر او از دو سو بستند صف | چاکران یکسو غلامان یکطرف

یکطرف خیل پریرویان سرو قد | یکطرف گروه کشان مشکبو

یکطرف جادو وشان سحرفن | یکطرف شیر او ژنان صف شکن

یکطرف آهو وشان شیرگیر | یکطرف خنجرگذاران دلیر

غمزه همه خنجرکش و ناوک فکن | غمزه همه عاشق کش و لشکرشکن

هریکی در دلبری مشهور شهر | هریکی در دلاوری آشوب دهر

مار پیچان حلقه زن بر رو همی | کج کله هر جلوه گر از روی ناز

زلف پرچین کرده سودای تو کیش | غمزه و عنبر گر زلف پر پریش

غنچه گلگون کرده سودا فروش | هم دو جان و در مجمر دل خوش

جلوه هر یک بغارت برده دل | رشته پای دل ز زنار دو جهان

کرشمه هر یک بیغما برده جان | گشته جان از غمزه او

آن یکی صیاد کش از زلف شب | عالم افروز از رخ چون روز چاشت

روی آن زیبا چو شمع انجمن | قد این بالنده چون سرو چمن

آن قدح پیما بچشم پرخمار | این گلاب افشان بروی خویشتن

آن نبات افشان ز لعل شکرین | این گهر پاشیده از یاقوت تر

چون بر آن گلبن نو خواسته | از غلامان شد صفوف آراسته

گفت با هوشیاری دریغ از گنج | از جفای روزگار دو جهان

گر دیده دلبرم دور از کنار | آتشم در جان پر شور افکنند

ز آتش هجران شود آهنگ بیش | بر فروزد مجمر عشق و نیاز

تا بسوزد جسم و جان مستمند | چون سپند از هجر یار دلپسند

گر یکی هم گشت روزی روزگار | یا شبی بخشم چو اختر بود یار

بگذرد شبها بیاد روی تو | در دلش غمها و در دل شور

ای بسا شبها که از بیداد تو | بر من شوریده کرد کار سخت

در سبوی چرخ اگر شهد است هر | هست هر نوشش به نیشی مختلط

نیست نوشی که نیشی پر نیست | جام خوبی زیر هر جام حقی

کار ما دارد سپهر کینه ور | بر من آشفته شوریده سر

گر بمانم در حریم وصل شاد / سر کشم در کوی او روزی بباد
پرده بردارد و سپرا در زمان / دیده گردون شود حیران من
آنچه را کرده این راز نهان / گرده افشا در جهان بی گمان
هرکه آهسته بکوی او کند / روز هر سو تا بسوی او کند
در هوای قامت دلجوی او / جان دهد هر کس بکام کوی او
عاشقان آیند در کویش بحرم / چینی از چین آید و رومی ز روم
هر زمان بر پا شود هنگامه / وز غم او پاره گردد جامه
آن ز دست غمزه او بر سر زند / آن بطاق ابرویش خنجر زند
با چمن سینه خریداران نو / عاشقان تازه و یاران نو
نگاه گند پا و از جنگ کهن / عاشق دیرینه و یار کهن
هر زمان از قیمت کالای خویش / غمزه بر کالای جانبخشای خویش
کاله خود در بازار دگر / عرضه دارد بر خریدار دگر
در نهد پا بر سر او زنگ ناز / دست بر ششهای او گردد دراز
تا حریف تازه در بخشد مراد / نازنینان قدیم آرد زیاد
بایدم رحمت از سر این کشید / خون دل نوشید و زهر غم چشید

تا کسی زآنها نیابد آگهی / تا نداند پرده دار خرگهی
این بگفت و خواست برخیزد ز جا / گشت بر دیو پریزادی بجا
همچو مجنون دل پریشان نهاد / تن برفتن داده و دل بر نهاد
با فغان و ناله با سوز و گداز / شد زره بیرون سوی شهر ابخاز
گشت چشم افشان بروی [illegible] / نرگس پر فتنه خار زخمش
تازه شد رخساره گلگون او / کاست ماه روی پرنور او
دلربا شد فراموش گلش / رهش طراری زیبا بنفشش
شد پریشان شب طرار او / گشت مشکین نرگس عیار او
خال هندو شد بری از کار خویش / چشم جادو گرد ترک ساحری
روی عالمتاب را نتابد [illegible] / گوهر سیراب را آب نماند
اختر طالع فتاد اندر وبال / ماه عارض گشت مانند هلال
چشم خواب آلوده خواب از نظر / غمزه پرکین عتاب از خشم
طره مشکین غبار آلوده شد / فارغ از سودای مشک سوده شد
نار و ان افشانده دام ترش / شد بر او آلوده شنگ سحر
از فراق روی یار دلپسند / زهر چشید بس نوشخند

کار دل با ناله و زاری فتاد / رخنه در بنیاد خودداری فتاد

چون ز نرگس ارغوان حالی شکار / زعفرانی لاله گلناری شیار

عاقت از درد فراقش ... / دل بوصل دلبرش مشتاق شد

از سر شاهی گذشت آن نامدار / عشق دادش بند یکه محو دار

از فروغ عارض لیلی رخی / از صفای روی شیرین ...

گشت چون مجنون بگرد کوه و دشت / همچو فرهاد از سر جان در گذشت

چون ز عشقش دل بدرد آمدی / همچو نی در ناله زار آمدی

چون شدی دریای عشقش موج خیز / دیده چون ابرش شدی سیلاب ریز

رنگ ... از چشم تر / بر رخ چون زر ... گهر

شد روان سیل دیده از پا تا بفرق / جسم او در لجه سیلاب غرق

سیل اشکش چون ره ... / جان زارش ناله ...

چون ره دل بر فغان و ناله ... / ناله سوزان در شوره دل ...

عشق پرورش در محبت گشته ... / شاهی و شهزادگی ...

روز و شب عشقش ... / با خیال یار گفتی راز دل

در دل دیوانه چون فرزانگی / راز دل پنهانش از بیگانگی

با غلامان در تکلم روز و شب / زان تکلم لیک جان در تاب و تب

با حریفان باده پیما صبح و شام / لیک زهرش در قدح چون شهد جام

در دل شوریده چون آتش نهفت / قصه خونش ز حرف عشق گفت

بهر پاس ننگ و نام خویشتن / عقل را بنهاده دام خویشتن

لیک سیلاب سرشک لاله گون / کرد ویران خانه ناموس ...

لیک تیر آه جان پر خروش / دوخت بر هم دست و پای عقل و هوش

عشق جان آشام چون لشکر کشید / لشکر اندیشه در کنجی خزید

صبر فرسا عشق او چنگال ... / عقل فرسا عشق او سر بر کشید

ذوق مستی دست بر هستی گشاد / شوق پیشش پای بر دامن نهاد

عشق آمد عقل بی فرهنگ شد / شوق آمد جای طاقت تنگ شد

عاشق شوریده ترک نام کرد / ابتدا با عشق غم فرجام کرد

بار در بازار رسوائی فکند / رخت در صحرای شیدائی فکند

خاص و عام آگه شدند از راز او / سیل خون دیده شد غماز او

غلغل غم رست از باغ دلش / لاله زاری شد تن از داغ دلش

ز ابر هجرش بر دل آتش ... / داغهای سینه فرسا چون نهاد

گشت بی‌طاقت ز درد اشتیاق / شمع شد کاهم وی از زهر فراق

رفت رنگ از روی گلبرگ ترش / شد چو موی از موی جسم لاغرش

بدر او گردید مانند هلال / آفتاب بشرش را بدید آمد زوال

از تب هجران تن بشکفته‌اش / رفت چین بشکر خود در خون نشست

از دل غمگین شکیبایش برفت / از تن مسکین توانائیش رفت

چون شکر بی‌تاب و پیچانش گشت / زیب گلشن بستر و بالینش شد

عاقبت راز نهانش شد به سنگ / کهربا شد رخ یاقوت رنگ

زعفرانی گشت روی چون گلش / چون بنفشه شد پریشان سنبلش

مادر آگه شد ز زاری کردنش / آتشش بر زد بجان یاری کرد

خواری او دید و غمخوارش گشت / با پدر گر دید و دلبندش

رفت پیش شاه با آه و فغان / قصه او گفت با شاه جهان

آگهی چون یافت شاه از دردش / خواست اول چاره درمانش

جمع داروجو شدند از هر طبیب / جمع دعاجو شد ز بهر تسکینش

نه دعا کارگر افتاد و نه دوا / نه دوا کرد ی علاج عشق او

درد هم سودا فزود و هر بیش / سینه پر خون دل پر اندوه بیش

روزی آن دلخسته خوارش / با دل پر جوش و جان پر خروش

از برای دفع سودای دماغ / سوی صحرا شد بعزم سیر باغ

عزم گلشن کرد همچون عندلیب / تا دهد دل را بسیر گل فریب

شد بگلشن تا بیاساید دلش / دل شود خرم ز گلگون منزلش

رسیدن وامق بباغ [illegible]

داشت باغی وامق آنسر دگر / رشک جنت غیرت خلد برین

ده چه باغی سبزه‌اش چون زلف یار / رشک می رشکش پر از [illegible]

ده چه باغی نرگسش چون چشم یار / یکسره از سبزه‌اش روی بهشت

ده چه باغی سوسنش با ده زبان / قصه خوان و بر لب جوی دلستان

لاله آتش‌رنگ داغ عذرا / همچو وامق چهره‌اش خونین

نرگسش [illegible] / گرد سر افشان [illegible]

سرو او از جوی محبت خورد آب / زان بهار سرو قمری کرده جا

زانکه می بلبل هم از گلش / گرمیش کرده خوش با چمنش

زان گلش [illegible] / که کرد و بلبلا [illegible]

چون شاد آوازه کان باغ جنت / در چمن چون سرو میکرد [illegible]

بوقلمون بر زد و میدان فروز / باغ را پرداخت از خاشاک و خس

با گل خاری اگر پیوند داشت / خار را برکند و گل را داد دست

گوهرافشان شد چو ابر نوبهار / بر زمین افشاند در شاهوار

هم لطافت ریخت بر طرف چمن / هم طراوت داد بر سرو و سمن

گل قدح پیما و بلبل نغمه خوان / سرو پاکوبان و قمری کف زنان

شد دهان غنچه خندان پر آب / گشت جام لاله لبریز از شراب

سنبل نورسته مشک آمیخته / بر ریاحین مشک و عنبر بیخته

سوسن آزاده شیرین زبان / بهر اطفال ریاحین قصه خوان

نرگس فتان چو چشم نیم خواب / بر بساط لاله سرمست و خراب

دامن آن نورس گل چاک [illegible] / بلبل خوش نغمه گلزار عشق

چون بهشت باغ شد دامن [illegible] / شد صبا را پر ز بویش جیب [illegible]

عندلیبان چمن افشان [illegible] / گرد شمع عارض آن گلعذار

شد سهی طلعت افزای چمن / گرد قد دلکشش شد چمن [illegible]

هر کجا گل نسترن در جلوه [illegible] / نازنین سرو و کرشمه بید [illegible]

برگ گل و سرو و سمن شاخ [illegible] / عنبرافشان شد بنفشه [illegible]

عنبرآگین گشت و مشک افشان صبا / تا بزد دستی بر آن زلف دوتا

شد زمین رشک بهارستان چین / تا نهاد آن نازنین پا بر زمین

از خرامش جلوه در جای [illegible] / از نگاهش غمزه در غارتگری

از بنفشه می همی خواران [illegible] / از رخش گل همچو مرغان [illegible]

سرو چمن قمری ز بهر [illegible] / گل چو بلبل پیش روی [illegible]

چون نگاهش بر گل شاداب [illegible] / گاه چون بلبل گهی همچون [illegible]

برکشیدی نالهای [illegible] / ساز کردی نغمهای سینه سوز

گشتهای قدرت چو قد سرکش / گشتهای رویت چو رو [illegible]

گرچه داری قامتی سرو [illegible] / گرچه داری عارضی [illegible]

لیک همچون قامت رعنای [illegible] / لیک همچون عارض زیبای [illegible]

کو بهار عارض گلگون تو / کو نهال قامت موزون تو

حلقهای سنبل گیسوت کو / عشوهای نرگس جادوت کو

کو نسیم زلف مشک افشان تو / کو فریب خنده پنهان تو

آن تکلمهای جانبخشت کو / آن تبسمهای روح افزات کو

[illegible] / سنبلی [illegible] نرگس ره زدی

گفتی ای چون زلف یارم [illegible]
گرچه داری طره ای [illegible]
لیک همچون سنبل [illegible]
[illegible] و افسون [illegible]
غنچه خندان شکر [illegible] گو
گو فروزان طلعت [illegible]
چون بدیدی غنچه در شاخسار
گفتی ای همچون دهانش [illegible]
گرچه داری چون دهان او [illegible]
لیک همچون غنچه شاداب او
گو نهان در لعل در [illegible]
گو بلا بالای [illegible] تو
تو گل روی دلارای تو گو
آن نگاه مست خونریز [illegible]
چون بطرف باغ دیدی [illegible]

گفتی ای چون چشم یارم [illegible]
گرچه داری غمزه [illegible]
لیک همچون نرگس جادو [illegible]
پیچ و تاب موی [illegible]
سوسن گویای بزم [illegible]
گو قیامت قامت [illegible]
چون بدیدی سوسنی [illegible]
گفتی ای همچون زبانش [illegible]
ورچه گوئی چون زبان [illegible]
لیک همچون سوسن [illegible]
گو روان در کام [illegible]
گو [illegible] شور [illegible]
سنبل موی [illegible]
آن خم زلف دلاویز [illegible]
راز دل سر کرده [illegible]

یاد کردی از گل [illegible]
آتشی از داغ دل افروختی
ور بدیدی نغمه خوان بر شاخ سرو
یاد آوردی ز سرو ناز خویش
ریختی از دیده کان سیلاب اشک
لاله را [illegible]
غنچه را [illegible]
تاب داوی سنبل [illegible]
نرگس [illegible]
با چنین سوسن [illegible]
تا صبا [illegible]
وان [illegible] دل [illegible]
[illegible] کام [illegible]
چون [illegible] خرم [illegible]
ساقیان بزم نشاط آرا [illegible]

ور فغان [illegible] زار خویش
هر که گلش داغ [illegible]
قمری خوش نغمه مانند [illegible]
ور نوای زار غم پرداز خویش
[illegible] سرو [illegible]
باد [illegible] چمن [illegible]
ور بخندیدی [illegible] لاله [illegible]
بوی او [illegible] پرده [illegible]
سر کشیدی بلبلان از [illegible]
با بلبلان [illegible]
[illegible] یار [illegible]
یاد دلبر [illegible]
[illegible] شاخ گل [illegible]
[illegible] عشرت [illegible]
مطربان [illegible] طرب [illegible]

مطربان از نای نوا بگشوده
تا که نی در نوا آرد خروش
ساقیان رنجها زمی بفروشند
ساقی آمد آن علاج درد و غم
تا کران گیرد غم از بزم نشاط
مطرب آمد عاشق شنفته را
تا از آن نی نوا آرد دهر و
ساقی آمد آن طرب فزای دل
تا برد از دل غم ایام شان
مطرب آمد آن غزال خوش غزل
تا چه خواند و غزال از فرار
ساقی آمد آن که گیسو همچو مشک
تا ز پا افکنده آن سیمبر
مطرب آمد آن سخن پرداز دل
تا که ساز و راز نهان گشتگان

ساقیان می در قدح جاری کشند
می شود تریاق زهر غافلان
مطربان از نغمه دلها جوشند
داده جام می بدستان از کرم
گستره شادی به طاق انبساط
دیده و خواند نی مشتاق را
عاشق شوریده را چون چنگ و رود
گشت مستانه را قدح جای دل
باده عشرت کند در کام شان
شد غزلخوان در غزلخوانی مثل
از خدنگ آه عشقبازان زار
آتش تو ریخت اندر آب و خاک
خاک با تیر آتشی در خنگ و در
شد بصد ساز و نوا غمخوار دل
بر نوای بربط و آهنگ تار

ساقی آمد آن برخ ماه تمام
تا بلال جام چون بدر منیر
مطرب آمد آن چو قمری خوش نوا
تا شود چمن دل از روی پر فشان
ساقی آمد آن بهشتی خو
تا بدهد لعل شکر ریز نمکسار
مطرب آمد آن چو بلبل تنگ سنج
تا بنالد دل چو مرغان بهار
ساقی آمد آن چو دل کام بخش
تا ز آتش روح روحانی شود
قصه کوته ساقی نیرنگ ساز
وامق آن شوریده از غوغای
شد ز مژگان همچو ابر نوبهار
ریخت بر خاک آب آتشی را
گشت بر لعل لب آن سیمتن

ریخت در ساغر می خوش فهم
ز آفتاب می شود روشن ضمیر
از قد و سرو شد دستان سرا
گرد سرو قامت آن دلستان
در عشق افشاند لعل پر گهر
قوت دل قوت جان نیز هوا
قصه کوته گشت در راز نهان
از خیال روی یار گلعذار
گرد در چمانه راح همچو روح
عمر باقی یابد و فانی شود
داده جام می بوامق با نیاز
چون گرفت از دست ساقی جام
ز التهاب دل بر خسار نگار
داد از و بر باد گشت خاک را
خون دل باشد غذای جان من



بلب میگون آن در خوشاب | چون عقیقم باشد از خون ناب
بشکرخنده‌اش بکام نوشخند | زهر بارد کو مرا از کان قند
بپسته بادام آن سرو چمن | کو شکند پسته خندان من
بمسلسل زلف آن مشکین کمند | کو مرا بندی بود بر بند بند
ببالای آن سرو روان | کو شود خم قامت من چون کمان
برخ تابان آن رشک قمر | کو بود در روز من شب تیره‌تر
بفروغ آن رخ خورشیدوار | کو نه چون روز خوشش در روزگار
بوصالش جان و تن مهجور | غم بدل نزدیک و شادی [illegible]
باده گلگون جدا از بهر یاد | در فراق جان بود چون [illegible]
جرعه‌ای عشقم مبادا در قدح | مستی او کو نباشد در فرح
باده گر نکهت باشد سازگار | گر بود لب بر لب آن گلعذار
هرکرا جان خوشدل از جام [illegible] | ساغری کام بخش جان [illegible]
هرکرا دل شد و کام از [illegible] | باده هم جان بخش و هم [illegible]
گر مرا در بزم او مسکن بود | راح گلگون روح بخش [illegible]
این بگفت و جا بپیشانی [illegible] | بحث بر سرو [illegible]



شد بصحرا صید جوی آن شب | تا مگر جوید غزالا دلفریب
کو نیستر جان اگر [illegible] شود | بهوسش روز و شب [illegible] شود
بفریب چشم او کو [illegible] | از فسون چشم یار خویشتن
ساقیا می ده که صید عشق را | پای بست قید و قید عشق را
گر نه در جام زجاجی می بود | از کمند غم رها نا کی بود

وارثی آن وحشی غزال [illegible] | صید قید غم نگاه [illegible]
چون بصحرا جست مرکب [illegible] | دل [illegible] در دام زلف قید
بر غزالا آهوی چشمش فتاد | گر نگاه او دل از دست فتاد
از نگه چشم آن غزال [illegible] | غمزه آن وحشی [illegible]
همچو چشم [illegible] خلقی کشته [illegible] | عالمی در خاک و خون آغشته [illegible]
غمزه‌اش چون غمزه [illegible] | هم فسونگر بود و هم [illegible]
چون ربود از کف دل آن [illegible] | پس بپای خود بدام او فتاد
دید او چون بدام افتاده [illegible] | بند کرد از پای صید آن [illegible]
زد بپا [illegible] چشم شوخ [illegible] | بوسه بر چشم غزال آن [illegible]

گفت ای وحشی غزال مست من   برده دل چون چشم خود از دست من
ای که چشمت مست و خود ناخوانده آمد   وز پی آن چشم دلها را آمد
از نگاهی برده عقل و دین من   کرده غارت طاقت و تمکین من
گر شده روزی گذارت در چمن   بگذری بر ربع و اطلال دمن
طالع فرخنده همراهت شود   کاش کو نا چراگاهت شود
خاک آن کو تو بپای دیده کن   وارو ی درد دل غمدیده کن
پس بگو ای غزال سحر فن   چین زلفش دام آهوی ختن
پس بگو ای غزال خوشخرام   بسته شیرین در کمند مشکفام
چشم شیر افکن عقل آشوب تو   تار زلفش مشک عنبر فروش
عارضش نیکو چو ماه آسمان   قامتش رعنا چو سرو بوستان
جام لعل دلکشش کام دل   دام آن گیسویش دام دل
چون شده چشمت بروی مهوشش   بنگری وحشی غزال دلکشش
رام او شو سرکشی از سر بنه   بنده و دارش هر تنگی دیده
هر زمان با او بطرزی راز گو   سرگذشت خسته ناساز گو
یاد ده از لعل او همراز شو   با خمار نرگسش دمساز شو

قصه شوریده حالی باز خوان   داستان عاشقی آغاز خوان
کو بپرسد از غزال خسته   از غزال خسته پابسته
خسته جانی بیدلی آشفته   نیم بسمل صیدی در خون خفته
کو بصحرا از غزالان نیم جان   بود چون بسمل بخاک و خون تپان
خورده تیر از شست صیادی سترگ   گشته دشت از خون او دریای ژرف
سینه از زخم دل در خاک و خون   سر بر این قصه از سوز درون
که خوش آ وقتی و صیادی کمین   بهر صیدم میکند هر دم کمین
دام میگسترد با صد زیرکی   دانه می افشاند با صد گیر و گید
تا مگر با آهوی در دام او شوم   بر خیال دانه در دام او شوم
از خدنگ غمزه ی جان گداز   جان سپارم در ره آن دلنواز
در کمند گیسوی شبرنگ او   از فسون خال پرنیرنگ او
سرنهم چون صید و صیدی جان   جان دهم چون بسمل در خون طپان
دانه و دامم چو گشت از حد   در کمند او سرم شد پایمال
زخمها خوردم ز تیغ ابروش   زخمها دیدم بدام گیسوش
تیر مژگان زد چو زخم کاریم   شد بلند آه و فغان و زاریم

کار غمزه چون نیازی کشید
تا جرم کارم کجا بیازی کشید

عشوه چون هست سنگ عیار رنج
بر دل زارم در غاری کشود

اشک و آه جسم و جان در کنار
این همیشه تا تنگ آن سنگ

قامتم خم شد زبار داغ و درد
گشت گلگون رنگ سرخم زرد

دود آهم بر فلک خرگاه زد
ناله ام راه دل آگاه زد

بسکه کردم ناله و آه و فغان
تنش آوردم هویدا و نهان

غنچه سان دل تنگ شد [illegible]
گرد داغ از کینه همچون لاله ام

سر بصحرا داد و سید بسته را
مرهمی تنها و زخم خسته را

این منم یارب بجان دامن فشان
در میان خاک و خس دامن کشان

این منم یارب بخون آغشته
دل نشان تیر هجران گشته

چون شنیدم ناله و فریاد او
رحم آمد بر دل ناشاد او

گفتم ای دلخسته بیمار و گست
غم فزای جان ناشاد و کیست

کیست کز تیرش ز پا افتاده
تن بمرگ و دل بمردن داده

گفت شوخی سرکشی غارتگری
آفت شهری بلای کشوری

رهزن عقل از غزالان دلبری
آفت جان ز آهوان شیرگیر

غم

خصم دل هندوی خال دلبرش
دشمن دین ترک چشم پرفنش

از پریشان زلف مشک افشان او
کشوری سرگشته و حیران او

وز نگاه نرگس مستانه اش
عالمی شوریده و دیوانه اش

گر گذارت بر سر کویش فتد
بر سر کوی پریرو نافتد

بنگری رعنا غزالان دلبری
آهوی مستش چو چشمش شیرگیر

چون غزالان ترکش گشته
روز شیر افکن ز آهوان افکند

شد فدا و آهویش در دام کس
تا غزالش گشته هرگز رام کس

از نگاه آهوان دلپسند
صد غزالش در خم مشکین کمند

چون شد چشم تو بر سیمای او
بوسه زن اول بخاک پای او

بعد از آن با ناله و عجز و نیاز
از زبان من بگو کای دلنواز

یاد ایامی که بودی در برم
بخت یارم بود و طالع یاورم

کعبه ام خاک سر کوی تو بود
قبله ام محراب ابروی تو بود

آهوی مست تو ای وحشی غزال
بود رام این دل شوریده حال

چشم فتانت که بودی همدمم
نرگس مستم که بودی محرمم

آن وفا بنگر و با سگیش غرور
بر محبت میفزود این جیب

هم غزالم صید آهوی تو بود — هم دلم زنجیری موی تو بود

بر روی از کف دل دیوانه‌ام — دلبرم کشتی چه غمخواریم

در کنار خویشتن دادی مکان — از چه جای هجر کردی ای صنم

دل بیابان خو شود گر بی تو زیست — جان بیابان خوشدل که [illegible]

یکسر گر چو چرخ پر غرور — گر بشی شد با تو روز [illegible]

ای بسا شبها که [illegible] — روز کردم جستجو با افغان و آه

چون شبی کردم پریشان [illegible] — روز هجران تو گشت افزون

چون که دیدی در کمند آید مرا — پای من بستی و راندی از [illegible]

با دلم زد زلف تو باشی — جای من در شد ز غم [illegible]

آتش عشقم چو جان افروختی — از تف هجران درون [illegible]

خونم از تیغ جدایی ریختی — از ضعیف و بیم آه [illegible]

تاکنون کز حسرت آن زلف و خال — شد پریشان خاطر آشفته‌ام

تاکنون کز حال زار خویشتن — گشته‌ام حیران بکار خویشتن

آنکه دادی سر به صحرا صید خویش — دیدیش چون مبتلای قید خویش

هیچ میگویی چه شد سرگشته‌ام — بس در خاک و خون آغشته‌ام

هیچ پرسیدی اسیر من چه شد — خسته صید دستگیر من چه شد

آهوی وحشی که در دام تو بود — با غزال سرخوش رام تو بود

گرگ خوردش یا پلنگ شیر [illegible] — گشت بس پریشان [illegible]

هیچ می‌آید به یادت یا نه — [illegible] هرگز گوشه دامن

یکی نفس حال خسته — یاد می‌آری ز صید بسته

یا نه پنداری که [illegible] — یا نه بر آن صید دلگیر [illegible]

گر فرامش کرد [illegible] — یاد دادن ای چون [illegible]

[illegible] فراموشم — یاد تو هرگز فراموشم [illegible]

چون نصیحت گوش [illegible] — صید [illegible]

با غزال نصیحت این [illegible] — پس [illegible] شهر [illegible]

[illegible] — [illegible] خشکیده [illegible]

دود آتش برق [illegible] — خانه عشقش [illegible]

برق آتش شمع بزم جان [illegible] — خانه سوز دل ویران [illegible]

[illegible] غم به جان [illegible] — جای جان در کنج هجران [illegible]

[illegible] — سوز و از سودای [illegible]

خون دل در ساغر جان ریخته / خاک غم بر فرق شادی ریخته

از سر عیش و طرب برخاسته / بر غم افزوده وز شادی کاسته

شب خیال یار تا روز [illegible] / بوده تا روز [illegible]

از فراق روی یار گلعذار / نه بتش آرام و نه دل را قرار

از تف هجران یارش سوزناک / با خیال دلبرش دمساز [illegible]

هر دم جان از شمع عشق افروخته / خویش را پروانگی آموخته

در وثاقش بیگه و واماندگی / در بر آن گلعذار لاله چهر

همرهش چون شمع گشته شعله‌ور / سوختی آن پیک را پروانه‌وار

تا چرا افتد جدا زیر او / همچو نرگس چشم او بر راه او

تا چرا گوید سخن با دلبرش / غیر زهر آلوده پیکان [illegible]

تا چرا گردد چو گل [illegible] / غیر سهی سرو قدش خم گشته‌اش

تا چرا افتد بدام سنبلش / غیر گون آمیخته برگ گلش

وز شکر خندی غنچه لبش / لاله بر فرق [illegible]

لاله سرگردان چو مرغان [illegible] / ز فراق گلعذار [illegible]

هر دو شب بر لاله از خون جگر / خار در مژگان ز گلهای [illegible]

وز غزال او رمیده آهوش / جا نکردی در کمند گیسوش

تا چرا در ساغرش ریزد شراب / غیر می افشان لعل اندر جواب

تا چرا پیچد بزلف دلکشش / غیر تار گیسوی خم در خمش

تا چرا گردد قدح پیمای او / غیر خمار این نرگس شهلای او

تا چرا خواند فسون بر بیدلش / غیر خمار آلوده چشم جادوش

تا چرا آلایش در خاک کوی / غیر نهال قامت آن [illegible]

ساقیا جامی که عشق [illegible] / برده آرام از دل [illegible]

چند نوشم خون دل [illegible] / چه می آخر بهر ناکامی بیار

در قدح کن باده [illegible] / بر نوای بربط و آهنگ [illegible]

تا حدیث عشق عذرا سر کنم / کام وامق را بجامی تر کنم

تا بهم گردیست کو هم تازه [illegible] / از دروغی شمع وامق [illegible]



چون ز نامه وامق [illegible] / سوی شهر آمد [illegible]

ماند عذرا با دلی پر درد و داغ / ز هجر شد شهدی که بود [illegible]

در دل شوریده زان سودا فتاد
آتشی در دل ز دلداری فتاد
رفت از یادش گناهی که داشت
گشت غمگین خاطر شادی که داشت
گشت شیرین عاشق فرهادوش
با زلیخا گشت یوسف چهره‌اش
بود عذرا گلبنی نوخاسته
عندلیبی رفت از آن گلشن [illegible]
بود عذرا شمع و شمع دلفروز
زد بشمع دلفروز آتش دمی
بود عذرا اختر برج شرف
آشنا گردش از دور فلک
بود عذرا گوهر بحر صفا
چون عقیقش گوهری اندر خون نشست
چون سموم فتنه در باغش وزید

گشت یک بر صد فزون شور جنون
در غمش کم نشد غمخواری [illegible]
برد تاریخش دلارامی که بود
خم شد از غم سرو آزادی که بود
صید شد قید کمند صیاد [illegible]
گشت لیلی واله مجنون زار
جلوه‌گر در گلشنی آراسته
سرو شد همچون [illegible]
شد شبستان روشن اندر [illegible]
شعله خو تا بشمع چو شد [illegible]
بلکه ماهی بود و ماه پاک
مبتلای محنت و رنج محاق
گوهری پاشید و در [illegible]
لعل جانکاهش به زر افشاند
همچو برگ خزان صبر زرد کشید

هرچه ماند از حسن در [illegible] پیش
عشق و سودا زده پیچش پیش
بخش او با شه پیدا زبر کش
سوسن از شیرین زبان تا بید [illegible]
گیسوی پرچین پریشان از فراق
نرگسش سر در گریبان آمده
هندوش دل داده [illegible]
برق آتش شعله فروز [illegible]
عشق و سودا کرده داغ دل [illegible]
گشته جان از شوق در آتشکده
عشق شهرآشوب شور انگیخته
عشق ویرانیش [illegible] ویران
عشق بنیاد [illegible] زد چند اندر [illegible]
عشق نغمای خرد بنهاد [illegible]
عشق در دل [illegible]

هر گیاه و غم زرست از حاصلش
گشت گلگون رویش [illegible]
نرگس او دست شسته از [illegible]
غنچه از شکر لب تا منفعل
چشم فتان ناتوان از اشتیاق
سنبلش [illegible] تا به دامان آمده
منفعل حسن سامری از ساحری
در خرد شر [illegible] فغان [illegible]
گشته دل در سینه مالامال [illegible]
در جهان از شور عشق آتش زده
خون عقلش صبرفرسا ریخته
خانمان صبر ویران آمده
عشق با تمکین [illegible] اندر [illegible]
شوق غارتگر توان غارت [illegible]
شوق در راحت [illegible]

میل با پرده عصمت پرورد | عقل بی طاقت صبوری برد
راحت دل رفته رنج جان گاهی | جشن شادی گشته غم افزای
عیش و شادی بسته رخت از کوی | رنج و محنت خفته در پهلوی
دل صبوحی زن ز درد و غم | جان قدح نوش از می رنج
جان در آب و آتش از سوز | تن بخاک و خون ز زاری
شعله عشق آتش افروز شد | ناله عاشق جهانسوز آمده
عشق خصم عقل و مستی خصم هوش | صبر و هشیاری تهی پهلو ز جوش
غنچه او گرچه خندان بسته بود | لب ز خنده همچو غنچه بسته بود
ور بخنده لب گشودی بی | ریختی از لب شکر آن
با پرستاران لب او در حدیث | وز خطابش آشنا را صد
با هر یکی ان در جواب و در سؤال | زان سؤال و زان جواب
با هر یکی ان جلوه فرموده | زان تجلی شمع سان در تاب و تب
با ندیمان صبح و شامش نقش | در نهان زان نقش و همی چون
رازه دل پنهان ز یاران | با هر یکی ان در میان گفته
با پرستاران ز هر کس رازگو | گرد و سوز دل نهان

گاهی از سودای مجنون نعره زن | پرده در گاهی ز عشق کوهکن
از لب شیرین گهی شکرفشان | گه ز تلخی قصه لیلی برفشان
چون فرو خفتی شه خنیاگه دوی | زد برگردون خیمه دود آه وی
خیمه برگردون علم بر ماه زد | خرمنی ز شعله دود چون کاه زد
چشمه چشمش چو ابر سیل بار | گشت طوفانی ز شور بحر بار
زانکه لیلی چهره گلرنگ اندیش | شیشه ناموس بر سنگ اندیش
دام عشقش کرد پای دل نگار | بند بحرش بر دو دست جان نگار
داغ عشق از سینه آمد بر زبان | آنکه راز گشت اسرار نهان
قصه عشق از دهن بیرون فتاد | بر زبان عاشق مجنون فتاد
قصه عشق و حدیث درد و غم | زانکه خونین شد بروی او رقم
شد ز رشک سرخ و روی زرد او | دایه آگاه از غم و از درد او
وز فغان و ناله پیچانش | گشت مادر واقف از رنج دلش
مادر از سکین بصد مهر و نیاز | با پدر گفت این حدیث جانگداز
تا پدر زین علاج آن کند | چاره آن درد بیدرمان کند
چون پدر زان راز پنهان آگهی | آتش خشمش بجان شد شعله ور

شعله مهرش چنان بالا گرفت / کآتشش گنبد والا گرفت
خواست تا از هجر خارا بشکفد / خون او بر خاک ریزد چون سرشک
عقل گفتش کین نه شهر و خویش تست / کار عشق است این و جای گریه نیست
شهوت از تن باشد و سودا ز دل / سیر دل ناید چو تن در آب و گل
چون دلش مشتاق وصل آن نگار / ور فراقش جان در آب و آذرست
از چه چون خرم نگردد گلشنش / اگر نه آتش چرا در خرمنش
از تو گر ناید علاج درد او / از چه سوزی جان غم پرورد او
شد فزون زین گفته در دل حسرتش / وانشست از جسم و جان ...
چاره جو شد روزگاری تازه / از دوا حاصل نگشت آن حال
پس دوا جو شد دوا ... / بر تن بیمار تیماری نکرد
آتش سودای آن شوریده گر / پیکرش شد همره آن ...
در دل شوریده چو خورد و ... / لاله سان داغ جنون ...
چون جنون شد حکمران ... / آتش اندر زد و بگسست ...
از متاع صبر در کف چو ... / گشت نقد هر چه باید ...
عشق مستولی شد و دل ... / صبر متواری شد و ...

عشق شورانگیز می در جام کرد / عقل و رایش ترک کار کرد
عشق شد چوگان زن چوگان شوق / گوی هوش در میدان سودای شوق
عقل زد دست هوس از کوی دل / تا شد عاقل روی خویش ...
عیش در هنگامه دل پا فشرد / زد و بکالای تکاپو دست برد
آفتاب عشق در برج کمال / کوکب تدبیر عقل اندر وبال
عاشق شوریده شد حیران و دنگ / داد دامان شکیبایی ز چنگ
ناصبوری ماند بر جای شکیب / از فسون شد چاره و فرمان فریب
تا خط در ملک دلش خیل خیال / بر سرا افتاد دلش سودای وصال
خواست پوید راه کوی یار خویش / پرده در و بر گشاید بار خویش
از خیال او چو پدرش شد باخبر / بر دلش این اندیشه عقل ...
گفت تا زنجیر زرین چشمه / پیشش از عقل زد ...
حلقه زد بر گنج نار و قهر چو / شد زلیخا را چو یوسف جای گو
آن بت گلچهره سرو سیم ساق / مهر تابنده و مه زیر نطاق
چون نگر گنج دید آن مار را / پر شرر کرد آه آتشبار را
گفت زنجیرم چرا باید نهاد / تا چرا گشتم جدا زان حور زاد

با غم هم بر پا جرس بند گران — تا چرا گردم رها صید بی خیال

تا سزای اوست این جا پیچ پیچ — که بهر بندم نهاد او بند بند

ور نه هم زنجیری آن طره ام — سینه آن سیما و شوخ طره ام

ور نه هم از نقره آن شکنند — شکوه فتنا دارم بگردن بند دار

از پی زلف کجی خواهد رسن — که بود بر گردن دل حلقه [illegible]

ور نه هم زان تار زلف صید بند — پای در زنجیرم و سر در کمند

طره خم در خمی خواهد طناب — که رها وا دیده طره ایش خم

دل که آن زنجیر زلف پیچ پیچ — گه ده در چاه زنخدانش اسیر

جا دهش خود در زنجیر دگر — یا بزخم دیگر از تیر دگر

این کشش و سر به تسلیم او فکند — تا الف در حلقه میم او فکند

بند وا دیده شر نبه سودی نکرد — زخم جانش ره به [illegible]

هر که زد نقش از نصیحت جوشتر — گر دو جانش بیشتر زان [illegible]

عشق شهر آشوب و شور انگیز شد — ز آب پندش آتش دل تیزتر

گر شود [illegible] بند بر پیش [illegible] — [illegible] با پیشه در [illegible]

ور نه زنجیرش به هم دام کشان — کس نجستی ز سر او نشان

آب چشم و آتش دل [illegible] — پیش [illegible] و درد و غم [illegible]

چون [illegible] از شور و غوغا [illegible] — شد ز ملک عافیت آواره [illegible]

چون خمار [illegible] سر [illegible] — [illegible] رنجور از فراق یار [illegible]

ساقیا جامی که عشق از دل [illegible] — عقل [illegible] صبر و آرام [illegible]

عشق [illegible] آمد زو جدا اندر [illegible] — درد [illegible] گرد عقاب [illegible]

عاشقا [illegible] خوش [illegible] — دمبدم جامی ده [illegible]

تا برقص آیند زان صهبای [illegible] — جان ز دیده [illegible]

من [illegible] ای می حمرای تو — جان فشانم هر نفس بر پای تو



جسم در جا نظر سا جنون [illegible] — درد و داغ انگیز عشق [illegible]

چون زند راه دل شوریده — برقی بریزد چو خون [illegible]

در [illegible] تنگ [illegible] — تا زخم او کشد [illegible]

ز هر در جانش کند [illegible] — این [illegible] افشانیش [illegible]

آتش در جان [illegible] — وز خروشش در جهان [illegible]

هر دم از جدا [illegible] — از سوز عاشقی یاد [illegible]

رخنه در بنیاد هستی افکند / تا دل اندر فکر هستی افکند

چونکه عقده را لاله باغ جنون / سینه شد پر جوشش از داغ جنون

دیده گرد سودا و دل آرامی نیافت / جان ناکام از جنون کامی نیافت

حاصل دیوانگی جز غم نبود / سود غم جز محنت و ماتم نبود

جان ز جانان غیر ناکامی ندید / دل ز دلبر غیر ناکامی ندید

عشق روز تیره ام [illegible] / شوق کاخ سینه را ویران کرد

زان به بخت عیش پیداری [illegible] / زین نه کاخ غم گرفتاری [illegible]

چرخ داد دل ز دلداری [illegible] / بخت کام جان ز غمخواری [illegible]

درد مهجوری نشد درمان پذیر / مدت دوری نشد پایان پذیر

درد دل راهی سوی درمان نیافت / تشنه آب از چشمه حیوان نیافت

یار حرفی از وفاداری نگفت / دوست دری از نکوکاری نسفت

آتش سودا چو پر بودش فروغ / با جنون لب در تعرض [illegible]

تا که غم دست و دامان برزد / آتشم در جان غم پرور زد

آتش عشقم درون افروختی / داغ بر جانم ز هجران سوختی

نرگسم را خون [illegible] / سنبلم را خاک بر سر [illegible]

غنچه ام را فرخی از خنده لب / لاله ام را سوختی از تاب تب

ریختی سیلم ز مژگان [illegible] / ساختی روزم چو [illegible]

افکنی چند آتشم اندر جگر / [illegible] دل تا کی کنی دردم [illegible]

تا کجا در قصد آزار منی / محنت اندوز دل زار منی

بایدم تا چند جدا از تو بود / خویش را بر باد فنا دادن چه سود

تا کشم باید دل افگار از تو دود / جان برآوردن ز تن [illegible]

بار غم تا چند بباید کشید / نقش دل تا چند جفا باید کشید

دیده تا کی زابر جیحون [illegible] / چهره تا کی غرق در خون [illegible]

آتش هجران فروزم تا کجا / از فراق یار سوزم تا کجا

چونکه نام یار شد آمد بر زبان / جان ز شور عشق آمد در فغان

از می عشقش چو غم [illegible] / برق وی بر خرمن ادراک [illegible]

شعله سودای دل همچون چراغ / کرد ز آشوب جنون جا در دماغ

شد ز شور عشق و غوغای جنون / سینه آتشخانه [illegible] دریای خون

جان ز آشوب جنون بیهوش شد / دهشت عشق آمد و بیهوش شد

گاه از هوش و به بیخودی [illegible] / چشم سر بربست و چشم سر گشود

دید وامق او در آن بیهوشی … گشت هشیار اندران مدهوشی

دید جانانه را دل زار و حزین … با دل شوریده و جانی غمین

با دلی زار و چو بید از داغ … با رخی زرنگ درد و غم لاله …

با درونی ز آتش هجران کباب … با دلی از اندوه و حرمان …

دوزخ از آه جهانسوزش خجل … قلزم از سیلاب اشکش منفعل

سینه بریان از شرار دوریش … دیده گریان از غم مهجوریش

غم گرفته دست او و دست دل … غم بداده پا بدست و پای دل

کرده سودای دلش دیده … بر تن آن خسته آسایش حرام

چون دو کار افتاده آتش … چشمشان بر روی یکدیگر فتاد

آن بروی آن فشانده در ز چشم … این بدامن ریخت لعل آبدار

آن چو عود از شعله دل در خروش … این چو عنبر ز آه آتشبار در جوش

آن چو برق خانه سوز انجمن … این چو رعد پر خروش …

این چو صبح عالم افروز … آن چو شمع خویشتن سوز از …

آن شکایت را بلشکر … درد وصال بر لب این …

این نو … در کام آن شهد …

بس شکایتها که شکر آمیز شد … بس تظلمها که گهرآمیز شد

وامق آن سرخیل خیل دلبران … رشک خوبان غیرت حسن …

دید عذرا را چو آن سیمین … خسته و شوریده و دوزار و زار

برده عشق از جسم و جان آرام … کرده شوق از تن … جای

گه بگرد آشفته از روی خویش … گه ز چشم آشفته چون گیسوی خویش

لاله زرد از گل سرخش دمید … از غم او شد برنگ شنبلید

غنچه سان لب در تکلم باز کرد … با نیاز این قصه را آغاز کرد

کای رخت در بزم جان شمع … جان ز تو پروانه سان در …

ای بخت سر … چشم جان از محنت و تن در تعب

خوشتر از ملک روی نیکوت مرا … بهتر از گلشن سر کوی تو مرا

چون بود دل در آن گیسوت هم … در خم چشم … سیه هم

چون بود تن خاک را آن … وز سگ … سینه بر سرم

ای برخ خوشتر … گشته از … غمخوار …

پیش تو … دل ز یاد … ای پرستاران و غمخواران …

با تو بستم عهد و پیمان هم … از دل سرگشته کاندر …

ای فراقت شمع جان کاه — جان ز هجران تو پابستهٔ فراق

کام بخش جان ناکام تو ای — ساقی و میخانه و جام تو ای

خوش قرار جسمی و آرام جان — تو جهان جان و جان جهان

مهر رخشان ماه تابان — سرو بستان شمع ایوان

ای تنم را جان و جانم را تن — ای سرم را تاج و تاجم را سر

تو مرا جامی و جامم را شراب — تو مرا ساقی و با غم را سحاب

تو دلارامی دل آشفته را — جانفزا جسم و جان خسته را

راحت روحی و آرام تنی — آفت مردی و آشوب زنی

عاشقانرا ای بت چابک سوار — بیدلانرا ای نگار سنگدل

آهویت که وحشی است و گاه رام — همدمی که وانهی و گاه

مستمندانرا غم و شادی تویی — هم گرفتاری هم آزادی تویی

خوشدل آن بیدل که دلدار تو شد — سرخوش آن غمگین که غمخوار تو شد

ناتوان آن تن که مهجور از تو شد — مستمند آن خسته کو دور از تو شد

تو سروری جان غم پرورده را — تو فروغی چشم آب آورده را

زیب آغوشی و زینت بخش دوش — خانه روب عقل و طرار هوش

گوهر هر درج و تاج هر سری — مایهٔ هر زینت و زیب هر بری

[illegible]

نقش حسنت نقش هر مخزن — کوی عشقت جای هر آواره

گوشه از زلف درازت دام دل — گرچه باشد حلقه او شست دل

داغ عشقت بر جبین دلبران — درد هجرت بر دل خوش منظران

عاشق رویت پری پیکران — خاکسار درگهت مه طلعتان

قند از شکر نباتت منفعل — شکر از گفتار شیرینت خجل

لعل شیرین تو ستانرا دم — کام بخش جان حلاوت گستری

بهر دلها از شکرده وصل تو — جز دل زارم گره ناری چه

راز عشقت راستانرا واستان — باغ حسنت دوستانرا بوستان

لعل رخشانت دُر رخشنده — نه لعل و دُر صفا بخشنده

سرو سیم اندامی و شاخ گل — آفت جان تذرو و بلبل

گر ز چشمم رفتی ای جان جهان — گه ز روی آه دل چو دلبری

گفتم از وصل تو یابم کام دل — رفتی و دیدم که رفت آرام دل

چون منم در خاک و خون افتاده — دل بغارت جان بیغما داده

یا من مشکین تو را چون شد حال — زلفش طی روز و شب پامال
روز کاندر مجلس شکر فروش — شب که در خلوتگهی پیمانه نوش
کام تلخ چیست غیر از شوق می — چهره تلخ کیست غیر از حکایت
عندلیبت را که گل باشد گلی — گلشنت را کیست گلچین که هزار
کیست روز از فرقت — شب که باشد با تو
همعنانت کیست — همزبانت کیست در گلزار
روی گلگون گلستان آرای کیست — سرو موزون بوستان پیرای کیست
نرگس فتان که را ره میزند — چتر سنبل بر که خرگه میزند
نار پستان میوه بستان کیست — سیب سیمین زنخ دکان کیست
همره وش کیست سرو جامه — ورفشان با کیست گلهای دامن
آهوی وحشی که را رام است — افعی پیچان که را دام است
لعل نوشین کام بخش جان کیست — خال هندو رهزن ایمان کیست
طاق ابرو بر دو تاب از — طوق گردن گرده سرکردی
ساعد سیمین که را در گردن است — خرمن نسرین که را در دامن است
با که چشم از پا نیازی ناز راست — با که الفت غمزه غماز راست

بر سر مژگانت ناز کینه ساز — یا بنوک آغاز صبح آن حیله باز
عشوه را دل دادن چه — یا هنوز از شیوه یاری بری است
غمزه را با دل سر مهر و وفاست — یا همان خصمان در جور و جفاست
طره با زنجیرک طراری کند — یا بمسکینان وفاداری کند
سرو موزون قد بیارا فراشته — یا نیازش از تن انگیخته
برگ نسرین رخ چو گل افروخته — لاله سان با داغ بر دل سوخته
میزند بر دل خم ابرو خدنگ — یا کمانش را خدنگ آمد بتنگ
چشم جادو را سر سید فلکی — خال هندو را هوای
یا شکار چشم جادو شد — یا اسیر خال هندو شد
غنچه خندان تو دو شکر فشان — سوسن گویا تو گوهر فشان
یا که با رد زهر از شکر — یا که دارد وصل بر کنج گهر
این کمیت و همچو ابر نو بهار — ریخت سیل خون ز مژگان
زعفرانی لاله را در ضیمران — گرد گلگون نرگس از
دیده عذرا چمن افغان دراز — وز لب چون لعل گوهر
همچو ابر از دیده شد گوهر فشان — همچو برق از ناله آتش افشان

ای رویت همچو مهر خاوری | برده گوی از دلبران دلبری
خار هجران تو در پای خسان | [illegible] زدت گلستان
قامتت سروی در خسار گل | برگلت از زلف چتر سنبلی
داده رخ با لاله رنگ خجل | قند شکر بار و شیرین بخش
گه بگو با ز بتان طاق آمدی | در وفا سر خیل عشاق آمدی
داده جان را تب عشق [illegible] | برده دل ز آشوب حسن [illegible]
[illegible] که بودی یار من | دلنواز و دلبر و دلدار من
بوده بزمم ز آن کمال [illegible] | غیرت بستان [illegible]
مهر روزم مه روی تو بود | شمع بزمم قد دلجوی تو بود
از تو شد حاصل تمنای دلم | هم ز تو روشن چراغ محفلم
هم ز تو مشکین هوای گلشنم | هم ز تو گلشن فضای گلخنم
رفتی و بر باد رفت آن گلستان | گشت ز تو بودی نغمه خوان
رفتی و رفت از برم صبر و قرار | گشت دل با درد و [illegible]
شور رفت از [illegible] تاب از رنگ | ریخت بر خاکم شراب رنگ [illegible]
سرکشی شهره است [illegible] | یار بوده مستی [illegible]

ای گدا این رسم شاهان کی بود | [illegible] داد خواهان این بود
کی پسندد دشمنی بر دشمنی | این جفا تا چون تو بالا چمنی
چون منی بسیار در دامن کند | تا ز غم [illegible] رخ گلگون کند
چون منی [illegible] هزار آشفته است | تا دل آشفته در غم خفته است
چون منی بس ز دلبری [illegible] | تا ز غم دل گشته بر رخ [illegible]
چون منی بند دگر [illegible] | تا میان بند و گوش [illegible]
چون منی [illegible] بود [illegible] | تا [illegible] بود و تن [illegible]
چون منی [illegible] بود [illegible] | تا ز نوش ز هر ریزد [illegible]
چون منی رخساره گلگون [illegible] | تا سرا [illegible] غرقه در [illegible]
گشته [illegible] چمن منی [illegible] | آنچنان [illegible] فارغ گرفتار [illegible]
چون جگر خون شده دل [illegible] | خون گریه چمن دل [illegible]
گر دل از حکم تو روزی سر کشید | روزگاری ز هر [illegible] کشید
در خم زلفم سر از حکم تو [illegible] | از پریشانی سرای خویش [illegible]
[illegible] گیسو ز دار راه کسی | از پریشانی بگو چه بسی
ابروی م گر تیری افکند [illegible] | شد خدنگ غمزه را [illegible]

چشم مستم کرد دل زد تیر [illegible] | زخمها از تیر مژگان تو خورد

وز رخ چشم قند داد و خنده بست | از نیاز من رواج او شکست

از نگاهت کرد [illegible] | پیش نازت عجز و تسلیمی [illegible]

عشوه کرد از غمزهٔ ناز و [illegible] | جلوه برد از کفش صبر و قرار

ناز اگر لشکر به غارت [illegible] | جان پنها داد و عجز [illegible]

وز کمین غمزه گر [illegible] | از نگهداران [illegible]

عشوه را ناز از فسونها داد [illegible] | چشم [illegible] غمزه [illegible]

وز کرشمه باخت نردی [illegible] | از دو رخ عشوه [illegible]

رخ ز جلوه [illegible] | زلب تا غمزه شد [illegible]

سر دهم [illegible] | سر بسر [illegible]

ملک ملکت [illegible] و ایوان [illegible] | حکم حکمت فرمان [illegible]

قصه جنگ [illegible] | جان بلاگردان آن [illegible]

میل صلح [illegible] | بنده که در میان بندگی [illegible]

نرد رهم تا دام زلف [illegible] | تا شدم مست از نگه [illegible]

دیده بستم از رخ [illegible] | تا مهم شد راهزن [illegible]

خند لبم را که چون [illegible] | بر گلم گل سنبل خرگه زند

گر نگهت از پای دل [illegible] | مو بمو پیوست کاین هم [illegible]

گر گلم [illegible] گیرد سراغ | بر سمن و نیم چمن لاله داغ

ور کند سرو قامت [illegible] | سایه وار از پا برآرم قد سرو

آتش پیرهن [illegible] | چون گلش چاک افکنم در چمن

این سخن بشکفت و از چشم [illegible] | اشک [illegible] روی [illegible]

دامن از گفتار آن [illegible] | تن فرو باریده [illegible]

با شکر لب گفت شوخ [illegible] | که ز [illegible] چو مهر [illegible]

گر ز [illegible] | غم مخور [illegible]

ور [illegible] | [illegible]

ور ز شمع [illegible] | شد برای او [illegible]

ور غزال آهوی [illegible] | از خدنگ غمزه‌ات [illegible]

ور [illegible] | ور [illegible]

ور غرورت نازی [illegible] | ور [illegible]

نرگسی با غمزه‌ات [illegible] | [illegible]

مینا از گلشن گرد ور شد | از بساط خرمی مهجور شد

غنچه کز شد جدا زان شاخسار | بر جگر داغ تو دارد لاله وار

پسته گر دور شد زان کان قند | همچو فندق بست راه نوشخند

دیده ام گر دیدنت مهجور شد | همچو خال از روشنائی دور شد

سرو چالاک از چمیدن باز ماند | جلوه رفت و ناز پا بر جا نماند

پای چابک باز ماند از سیر و گشت | سرو نازک شد ملول از باغ و دشت

تنگ شکر زهر شد نوشش همه | شد شکر نوشی فراموشش همه

بر غنچه چمن غبار غم نشست | مو پریشان کرد و در ماتم نشست

لاله حمرا چو خون آلوده شد | سنبل از سودای او فرسوده شد

نرگس مسکین چو بیماری گرفت | او بخفت و فتنه بیداری گرفت

چون ز رفت ابرش سیه کرد گرفت | کار چشم مست شد مجروح دید

غمزه را دل جانب یاری گرفت | عشوه آیین وفاداری گرفت

جلوه کرد از سر بزن یاری گرفت | مانده تنها رفت و بستاری گرفت

غم هجوم آورد بر دل خیره شد | روزگار خال چند و تیره شد

خال را سحر و فسون از یاد رفت | زلف را پیچ و شکن بر باد رفت

شد جنون فرمانده ایوان دل | گوی عشق افکنده در میدان دل

چون جنون شد حکم فرما بر وجود | طاقت و صبر و قرار از دل ربود

دل شد از درد و فراقش بی حال | سر شد از هجران جانان پایمال

گر دلش هجران جانان تنگ حال | جان شد از درد جدائی نالان

ناتوانی کرد چنانم بسی | بر عذار افشاند خونابه بسی

چهره ام شد زرد گلگون لاله رنگ | ریخت قندم جای شکر از لب

آن نگون گشت درج گوهرش | این ز هر آمیخت شکر ریزش

آن قدی کز جلوه شور انگیز بود | شوخ و با پروا و پا بر جا بود

سایه و شمشاد خاک نشین گشت | خسته و زار و هراسان گشت

آن نگاری کز رخ پر نور بود | ماه مجلس بود و شمع انجمن

سوخت چون پروانه از مهجوریت | گشت لاغر چون هلال از دوریت

با هر و ناکز رخ دل میربود | کان قدی کز لب جان میربود

دل قدی ماه سیمای گرو | جان نثار قند لبهای گرو

آن نگه کش غمزه جان سوز بود | آن مژه کش ناوک دلدوز بود

تیر مژگان تو در خونش کشید | تیغ ابرو رگ جانش برید

آن پری کز نرگس جادو فش است
آن مهی کز غمزه فتنه کش است
عالمی را رفت ملک دل بباد
کشوری را رسید جان از وی بداد
ملک دل ویران شد از یغماگری
رسید جان افتاد در بیدادگری
خال هندو تا که بود از کافری
چشم جادو تا که بود از ساحری
رهزن دل دشمن جان همه
آفت دین خصم ایمان همه
با نسیم ناز کافر کیشیش
سحر سازی از فسون اندیشیش
دل ز فکر کفر و دین پرداختش
در چه مکر و فریب انداختش
آفتاب عالم آرا تا که بود
سرو نازی جلوه فرما تا که بود
غیرت ماه از رخ گلگون خویش
رشک شمشاد از قد موزون خویش
سرو نازش خم ز بار دوش
آفتاب از رنگ رخسارش
چون روزی دارم از شب تیره‌تر
از شبم دیگر چه پرسی خبر
آه هر شب زهر هجران بچشم
روز تا شب بار هجران بکشم
میکشانم حسن دل شب تا سحر
روز تا شب میخورم خون جگر
لیک میسازم بدرد و دوریت
گو بسوزم آتش مهجوریت
تا رسد روزی چو گردد روزگار
بر مراد من ز فضل کردگار

ساغر وصلت بخشد کام من
باده لطف فزود در جام من
روی بر رویم نهی لب بر لبم
از لب نوشین برآری مطلبم
ذره وش گرمم ز خورشید تو تاب
گل صفت نوشم بگلزار تو آب
قامت هم چون کمان خم گشته‌ام
عارضی در خاک و خون آغشته‌ام
آن شود تابنده چون صبح [illegible]
این شود وزنده همچون
سنبلش پر چهره مهتاب من
نرگس خونخواره پر خواب من
آن شود چون زلف خوبان تابناک
این شود چون چشم مستان خوابناک
گر تو هم مشتاق دیدار منی
ای گل خورشید رخسار منی
صبر کن با درد مهجوری بساز
با شب هجر و تب دوری بساز
در میان بگذار راز خویشتن
با حریف حیله‌ساز خویشتن
تا که آب رفته باز آید بجو
گلبن امید گیرد رنگ و بو
تا در آید روز نیکو از درت
از وبال آید برون بخت اخترت
شاد گردد خاطر مهجور تو
مست گردد نرگس مخمور تو
دام گیسوی تو گردد پر شکن
دانه خال تو گردد راهزن
زلف مشکینت شود عنبر فشان
لعل نوشینت شود شکر فشان

غنچه خندانت آید در سخن | چشم مستت نو کند رسم کهن

سرو بالای تو گردد جامه‌گیر | ماه رخسار تو گردد دلپذیر

بالد آن بالا چو سرو خوشخرام | تابد آن رخسار چون ماه تمام

ساقیا جامی که بخت خفته‌ام | داد داد از هجران یار [illegible]

ساغری در ده که [illegible] | وز غم هجران [illegible]

همچو شمع مجلس مستان عشق | [illegible] حسن و دستان عشق

کان نگه در لطف خسته جان | گرد راز دل چو با دلبر بیان

قصه ناگفته با دلدار گشت | گفته نشنیده از دلبر گذشت

در دل شوریده محنت گشت | شد فزونتر عشق یار مهوش

همچو چنگ و ناز و شوق آغاز کرد | پس نگاه و غمزه چون [illegible]

تن ز تب بیهوش شد و [illegible] | جان ز غم خورد و [illegible]

بیدل شوریده باز از [illegible] | پای صبر و طاقتش از پیش رفت

باز بیهوش [illegible] | شد دل از دیدار جانان [illegible]

چون نسیم صبحدم بر روی او | بر مشامش بوی هشیاری [illegible]

هوشیاری گر چه [illegible] | دامن جان عشق جانانش گرفت

رنگ چهره [illegible] | کو دل شوریده [illegible]

گر جنون کردی [illegible] آزاد او | لاله‌گون از اشک خون [illegible]

پاک کردی از [illegible] | وز مژه بستی ره سیلاب را

تا گر [illegible] خویش پرده [illegible] | تا شد آن راز نهان از پرده [illegible]

درد دل از هجران یار [illegible] | خواستی تا [illegible] گوشی

از خیال خام دل کردی تهی | سر فرو بردی چو مرغان [illegible]

تا نبیند [illegible] آید [illegible] | زخم سر گلگون نماید [illegible]

ور شدی پیکان ز انبار او | تا نبود [illegible]

او فرو بستی لب از [illegible] | در هراس افتادی [illegible]

تا مبادا آن [illegible] | عاشق شیدا [illegible] رسوا شود

[illegible] | تا به [illegible] نهان [illegible]

لب فرو بستی ز [illegible] | با پرستاران شدی [illegible]

زان نهفتی راز [illegible] | تن نهان کردی [illegible]

رنگ دل چون [illegible] جگر [illegible] | قوت جان که خون دل [illegible]

چون ندیدند آن بتان زلف تحمل
رنگ گلگون بر گل رویش نهان

آن سخن آورده بیرون شیرین
داد جایش بر سریر عنبرین

آن گشوده از نسیم عنبرش
جا چو افسر داد و بر فرق سرش

آن ز زلف پرشکن زد شانه‌اش
رفت از گرد ملا کاشانه‌اش

آن کشیدش شانه از چشم حیا
از غبار گردش حلیم و ما

آن کمند گیسویش را تاب داد
لعل انگشتر او را آب داد

آن رخ از گلگونه گلگون ساختش
دل ز مهر گلرخان پرداختش

آن ز نیلش سحر و فن تعلیم کرد
زلف را از تاب رخسارش نیم کرد

آن خرام آموختش سرو بلند
ساخت کار عاشق جانبازمند

طره را آن کرد طرار از نخست
تا بود در دلبری چالاک و چست

جلوه را آن یاد داد آیین ناز
تا کند بر ترکتازان ترکتاز

آن بعشوه گفت رمزی از نگه
تا ز دل غارت کند چیزی به ره

این بغمزه خواند حرفی از غرور
تا ز غمزه‌شان گره در فتور

پس خدنگ غمزه چید اندرش
خنجر مژگان دو چار تاز شد

عشوه افسونگر فریب آمیز گشت
جلوه با ناز غرور انگیز گشت

طاق ابرو طاقت از دلها ربود
لعل نوشش خنده شکرها نمود

خال هندو دست از دلها گشاد
شمع هندی در کف ترکان فتاد

نرگس بیمار شد مخمور مست
داد مستی داد و شد پیمانه دست

گوهرافشان شد ز لعل آبدار
عنبرآگین شد ز زلف تابدار

از لب و دندان آن گنج گهر
شد قدح پر قند و دامن پر گهر

از نمک رخسار آن رنگ نمک
هم زمین گردید روشن هم فلک

از لب بوسه ربوده چهره جان
قد و بالا شد بلای انس و جان

روی چون خورشید شد گیتی فروز
عارض چون شمع شد پروانه سوز

آتش سودای دل افسرده شد
غنچه شاخ وفا پژمرده شد

جان بهوش آمد دو دانش نماند
مست دل را صبر و دستوری نماند

عقل بر خیمه جنون لشکر کشید
از صبوری دل سپر بر سر کشید

عاشق از دو بوالعجب اندیشه کرد
صبر پیشش آورد و طاقت پیشه کرد

کار سودا با فراموشی فتاد
آتش دل رو بجوشی در نهاد

عشق پنهان از حجاب آزاد شد
با رخ معشوق گرم و شاد شد

ساقیا جامی که عشق آمد حجاب
آفتاب عشق زو شد بی‌نقاب

ساغری ده زآنکه بستی فروغ | که بود هم پرده در هم [illegible]
تا کنم نقش شقه پیدا ورا | جنگرهم [illegible] روی [illegible]

قصه پردازان دستان کهن | نکته از داستان نیرنگ [illegible]
که بملک مصر شاهی دادگر | بود [illegible] چون دلبران پیدا [illegible]
حکم ران بر روی میدان نبرد | همچو خال هندوی ترکان [illegible]
باج گیر از زنگیان تیرزن | همچو چشم کافران [illegible]
قبله ساز جنسان سنگدل | همچو چین زلف خوبان [illegible]
جان ترکان از نهیبش [illegible] | همچو [illegible] در حلقه گیسوی [illegible]
هیبتش همچون غمزه دلبران | صولتش چون ناز زیبا [illegible]
خون اعدا ریخته گاه ستیز | جان دشمن خسته [illegible]
بکشته ز لشکری گرد [illegible] | خال دشمن کاو سپاهی [illegible]
بر عدو گر لشکری [illegible] | چون سپاه غمزه خونخوار [illegible]
ور کشیده آنجا که خصم [illegible] | چون غزال چشم شیراز [illegible]
گاه رزم از لطف [illegible] | روز رزم آتش [illegible] فرسای [illegible]

کان چو زلف کافران [illegible] | دین چو قهر [illegible] جانکاه [illegible]
دوستداران ضعیف [illegible] | خسته جویان تیغ و خنجر [illegible]
زیر فرمانش چو [illegible] | ملک هفت اقلیم [illegible]
ور ز پا نیمه آن شاه [illegible] | چون نگاه داران ابرو [illegible]
داشت از شاه دین در دل [illegible] | خواست چون [illegible] خسته [illegible]
عزم شه چون عزم شد [illegible] | همچو [illegible] دلربا [illegible]
لشکری آراست چون [illegible] | خسته ساز و جنگجوی [illegible]
لشکری چون [illegible] مژگان [illegible] | لشکری چون فوج غمزه [illegible]
تیرشان چون تیر مژگان [illegible] | تیغشان چون تیغ ابرو [illegible]
لشکری چون [illegible] | جنبششان چون طبع [illegible]
[illegible] شان چون عشوه [illegible] | نیزه شان چون غمزه خونریز [illegible]
با سپاه آمد شه [illegible] | چون نگاه مست تا ملک [illegible]
چون شنید این قصه را [illegible] | آتش خشمش بجان شد شعله زن
همچو [illegible] غیرت [illegible] | جان او همچون سپند از خشم [illegible]
لشکری بخشید از [illegible] | جنگجو چون غم [illegible] کار و هجوم

بعد و چون موج دریای قتال ... با خیال خصم در فکر قتال

لشکری آهن کسب پولاد دل ... کین کش و دشمن کش و کینه [illegible]

لشکری دشمن سیاه ابر کین ... همچنان پروانه از کین خصم

لشکری پر تشنه چون دریا [illegible] ... شعله خونین آتش سودای [illegible]

چون مقابل گشت لشکر از دو سو ... گشت با دشمن چو دشمن روبرو

از دو سو چون آمد [illegible] ... بر سپاه افراشت بازوی ستیز

از دو سو شد [illegible] ... چون خروش عاشق [illegible]

از سموم ناوک آتش [illegible] ... گشت [illegible] آب و در میدان [illegible]

از نهیب خنجر الماس وار ... کهربا شد رخ هر نامدار

جنگجویان از دو سو تیغ آخته ... لشکر در میدان [illegible]

آتش پیدا و کین مشتعل ... شد ز آب تیغ خاک [illegible]

از عقاب تیر و کین [illegible] ... مغز سرها شد غذای کرکسان

از نهنگ تیغ تیز تشنه بار ... شد بحر حرب طوفان [illegible]

لشکر شه [illegible] تیغ تیز ... روز دشمن تیره کرد [illegible]

لیک وامق در میان گیر و دار ... شد اسیر مصریان ناگاه [illegible]

شد چو [illegible] از [illegible] ... ره بهان گشته شیران [illegible]

لشکر شاه یمن [illegible] ... مصریان آنجا غنیمت [illegible]

از هما [illegible] همت [illegible] ... مصر [illegible] فتح و فیروزی [illegible]

وامق [illegible] گرفتار آمده ... از جهات خویش بیزار آمده

شد اسیر دشمن [illegible] ... [illegible] خصمی از سپهر حیله ور

چون بدام افتاد [illegible] ... کوه آتش شد [illegible]

آتش [illegible] ... آفتاب خشم و کین سردی [illegible]

شاه مصری شد [illegible] ... با سپاه شام [illegible]

ساقیا [illegible] ... وز غم وامق جگر خونم [illegible]

ساغری ده [illegible] ... وز خیال وامق آزاده [illegible]

چون ظفر [illegible] والی ... شد روان سوی دیار [illegible]

وامق آن سرگشته ناکام [illegible] ... آن اسیر خصم [illegible]

بست [illegible] ... چون اسیران [illegible]

برد تا مصر [illegible] ... [illegible] در جای [illegible]

آن دل از کف داده افتاده | شد چو دور از یار و مهجور از وطن
از جفای دور چرخ نیلگون | می‌فشاند از دو دیده جوی خون
وز دل آزاری خصم خشمناک | می‌طپید از غم چو ماهی بخاک
وز فراق روی یار مهربان | می‌فکند از ناله آتش در جهان
ناله آن خسته دور از وطن | داد بالا از ناله‌ها چنگ‌زن
اضطراب آن اسیر در بدر | داد از آشوب دل مجنون خبر
داشت روزی همه خسارها | چون شب سرگشتگان تاریک‌تر
جز خیال یار دلداری نداشت | جز غم دلدار غمخواری نداشت
همزبان او خیال یار بود | همنشین او غم دلدار بود
جز تب هجرش نه هم کاشانه | جز غم عشقش نه همخانه
تن ز مویه همچو مو باریک شد | روز روشن همچو شب تاریک شد
از فراق روی یار همنفس | میسرود این قصه چون مرغ قفس
کین منم بلبل دور از چمن | با غریبی مانده مهجور از وطن
این منم یا ز حسرت خون شده | یا ز جور روزگار آزرده دم
این منم یا صید بسمل گشته | جسم و جان در خاک و خون آغشته

یا بود مرغی که دور از آشیان | گشته چون ماهی بخاک ره طپان
این منم حیران بکار خویشتن | دور از یار و دیار خویشتن
یا نهی دستی ز پا افتاده | دل بچشم ترک مستی داده
چون جفای چرخ و جور کس گسست | در کمند زلف یارم پای بست
گر دهش اختر بصد زاری چرا | بست در بند از جفاکاری چرا
چون ندیم عشق بودم مست و | مبتلای صد غم و رنج و بلا
اخترم کرد از چه نیشان | در کمند سرکشان حیرت و
چون بدست دست بود | مستکبر و خسته و زار و اسیر
در غم و زنجیر خصم سنگدل | از چه دارد بختم آخر تنگدل
از جفای چرخ و جور روزگار | گر چه من عشقم اسیر زلف یار
روزگاری با فراقش | نزد الفت با خیالش
سینه بر رخ ز مژگان | از آتش دل شعله انگیخته
در دوریش بردم بسر | در غمش کردم لب شبها سحر
سوختم از آتش دوری بجان | ساختم با درد و مهجوری بسی
گفتم آخر بسر هنگام وصل | دارد این شبهای هجر ایام وصل

بیسر شده روزی که بود بیسر کام / باده عشرت کشم گاهی بکام

بیسر شده وقتی که رویش بنگرم / سوی من چند بسوی شکر بنگرم

بنگرم چند آنکه میخواهد دلم / روی یار و نوازش تبسم

دیده از شمع رخش روشن کنم / گلخن از سرو قدش گلشن کنم

شب بخشش شمع شبستانم بود / روز قد کش سرو بستانم بود

روز باشد همدم و همسایه‌ام / شب بود همراز و هم خانه‌ام

روز و شب بر منظرش دوزم نظر / از لبش شکر همی خوردم گاهی

دل فدای روی نیکوش کنم / جان نثار قد دلجویش کنم

چشمه خضر لب آن کان شه / روح را بخشد حیات از نکهتش

تار زلف و سوزن مژگان او / چاک های سینه را سازد رفو

از لب نوشین و گفتار فصیح / مرده را جان و همچون مسیح

غافل از نیرنگ چرخ حیله گر / گر جفا سازد زند برهم دگر

در گنبد شهر یار مصر و شام / سازد از بیداد صبح من چو شام

از ملا و دوستان دورم کند / وز دیار یار مهجورم کند

من کی و محنت و دوری کجا / من کجا و درد مهجوری کجا

ای فلک تا چند سرگردانیم / خاری و ناکامی و حیرانیم

چند خون از کینه در جان افکنی / خون بکام جان ناکامم کنی

ساختی نومیدم از دیدار یار / سوختی جانم ز درد و اشتیاق

ریختی خونابه در پیمانه‌ام / ساختی خس نخل عشرتخانه‌ام

شد نگار راحت افزایم از خار جفا / شد هزار اندوهم از یار جدا

چهره گلگون شد رخش دیده‌ام / غوطه در خون زد دل غمدیده‌ام

منخسف شد ماه ظلمت سوز من / منکسف شد مهر روز افروز من

جلوه فرما سرو هم از رفتار خویش / کو بهر فشان لعل ازگفتار خویش

شمع بزم آرای من شد منطفی / قند شکر خای من شد زهر کشی

سنبلم ژولیده و آغاز کرد / گشت بشکسته و با غم ساز کرد

هر که گر حلقه مشکین کند / برگشوده هم بخت در کار رخش کند

هر گهر گر زیده شد در دیده‌ام / سنگ را هم کرد بخت رنجه‌ام

هر گلی گز گلبن عیشم دمید / گشت خار و در دامن جانم دمید

گلشن من چون تهی شد از گل / گر همه فصل بهاران شد خزان

انجمن من چون تهی شد هم ز ... / فصل نیسان گر همه گاهی ...

گشته‌ام خواه صاف و خواه درد — گر جفا ز آب برد آبم نکو
هر کنون شد جام عیشم غرق خون — ریخت بر خاک آب عزم و شکیب
خیل شادی بست رخت از منزلم — لشکر غم تاخت بر ملک دلم
ملک دل را خیل غم تاراج کرد — سینه را تیر جفا آماج کرد
جان از این محنت فغانش بر فلک — آتشم زین غصه بر تارم فلک
چند بیدادی جفا جو چند چند — چند پا در بند هم و سر در کمند
چند بی‌دیده دردم از دلدار بود — مبتلای دشمن خونخوار ماند
چند باید در فراقش سر کند — دیده از خونابه دل تر کند
با وفاداران جفاکاری چرا — با جفاداران وفاداری چرا
گر نئی مرهم بر زخم کاریم — ور نئی چون چاره غمخواریم
بر سرم هر شاخ کین باری میار — در دل من تخم غم باری مکار
در جفا کاری فزون چون مشکنم — نیکو نه نگذارد و بد خو مکن
رحم کن ور نه جفا از حد مبر — داد و داور نه شنیدی اگر
با فلک گویی عتاب آغاز کرد — بس شکایت زان جفا بنیاد کرد
با خیال یار گفت آن شوخ چشم — ز آتش هجران چو برق خشم

گاه نگه را سرو قد پیرهن — رهزن دل دشمن جان خصم دین
خصم دین از نرگس تیر آشنا — دشمن جان از نگاه دلربا
ای ز عشقت دل حزین و جان فگار — وی ز هجرت دیده زار و دل نزار
تن نزار از حسرت ماه جبینت — جان فگار از شوق روی نازنینت
تن ز سودای تو از دل بی‌خبر — دل ز هجران تو دشمن خود نظر
دیده خونین از فراق روی تو — چهره پرچین همچو چین موی تو
سینه آتشکده همچو زار زرت — دیده دریا بار در راز جگر
تو شکار افکن ز زلف چون کمند — من گرفتار کمند مستمند
تو نشسته بر فراز کنگره — من فتاده در کمند پر گره
شاد و خورسند از وصال دیگری — زار و غمگین از غم دلدار خویش
تو ز عشرت با طرب خورده شراب — من نهاده سر بزانو روز و شب
تو گهی در محفل و گاهی بباغ — مجلس آرا باده پیما بی‌دماغ
من گهی در دشت و گه در کوه — خون جگر شوریده سر خونابه‌ریز
هیچ نیکو نا چه شد مفتون کی — عاشق شوریده محزون کی
باز هی خبر چه آورد شب سحر — کز غمش ماند با ته بهم

دشمنی دیدم به بیداد و ستم کیش | کین خویش از جان ما بستاد بیش

جادوی نادیده هیچش از سحر و فسون | کرده شهر از سحر و افسون [illegible]

صید بندی از کمان و از کمند | سوخته جان و بخت بر [illegible]

شه آمد بر سر آن بیشه‌زار | از جفای روزگار [illegible]

گر بسر گویم کجا باشد | [illegible] از دامان وصل [illegible]

تا کی پا از سر کویت کشم | گر غم هجر تو با مردن [illegible]

زان ز کویت دور ماندم [illegible] | بسته پای من بزنجیر گران

گردن من در کمند دشمن است | پای من در بند خصم پرفن است

همچو ابر از چشم گوهر بار خویش | گوهر افشان شد بهر [illegible]

مشتری پا زهره سیمین [illegible] | یک شب [illegible] خورشید [illegible]

کار دل چون از شکیبایی گذشت | پیش غم گرفت [illegible]

تن به بند خصم و دل در قید [illegible] | تن نگار [illegible] و دل [illegible]

دل اسیر زلف یار پرفنش | بستگان در کمند [illegible]

قصه کوته تا بصحرا آن خسته جان | بود شمع محفل [illegible]

چون بصحرا آمد شه فیروزبخت | همچو گوهر داد زیب تاج و تخت

بر فراز تخت زر چون جا گرفت | تخت جا گر [illegible] کی گرفت

فرقدان سا شد ز فرق او چو تاج | داد تاجش [illegible] و خورشید [illegible]

سرکشان را بر سر تیغ [illegible] | چهره بستان را [illegible]

بینوایان را ز سیم و زر نوا | سروران را ذره گوهر [illegible]

گاه آن را پایه و این را [illegible] | داد آن را ذلت و این را [illegible]

چون ز عدل خسرو ملک [illegible] | گشت ملک از جوی [illegible]

شد [illegible] | کشور دل [illegible]

کرد وامق را طلب در بارگاه | داد جایش بر سر [illegible]

التفات خسرو با فر و جاه | بند شد [illegible]

وامق آن سرخیل شاهان [illegible] | بهر [illegible]

مستمال از لطف شاهانه [illegible] | سربلند از التفات تازه

[illegible]

بود شه را در کنار رود نخل | گلستانی آب جویش سلسبیل

در آن گلشن غیرت باغ ارم | تازه از هر لاله‌اش داغ [illegible]

در آن گلشن سوسن آزاده [illegible] | قصه خوان با گلرخان [illegible]

وه چه گلشن لاله بیخ و شیشه‌گر — همچو مجنون دل در آب و آتشش

وه چه گلزاری گلش چون شوخ … — سبزه خطش و میوه بر غذار …

نرگسش چون چشم ساقی مخمور … — سنبلش چون زلف شاهد پرشکن

بر سر سرو و شمشاد در وا اندر هر … — بلبلش بیش نوا خوان همچو …

باد نوروزی در و عنبرفشان — ابر آذاری در و گوهرفشان

رسته از خاکش زبس مرجان … — گلستان از ورد و مرجان …

لاله هم چون سنبل شده — چتر سنبل سایه‌بان گل شده

گل نقاب افکن ز روی … — شانه زن سنبل به زلف …

آن چراغ دل منور … — این دماغ جان معطر …

باغبان آن باغ را از خاره … — دهقش ورست آن قند …

آن گل او نسرین چنگ خار … — شد در آن گلشن چو گل …

آن گلستان از گل نظاره … — گشته خرم چون گل رخساره …

محفل آراسته شد از دلبران — او در آن محفل چو شمع اختران

منظری چون گنبد مینا رفیع — منظری چون خانه … والا وسیع

منظری از ساقیان و شوخ … — منظری از مطربان جادوگر …

کام بخش خاطر آزادگان — چاک زن سینه دل دادگان

گرد داماد چمن در آن منظر … — از فراق یار و یاران …

ساقیان گشته به بزم افروز … — مطربان گشته … آواز …

نی ز سوز دل نوا پرداز شد — چنگ با نی در نوا و …

دف خروشان چون … — عود نالان چون دل …

بربط اندر وجد و در … — دل چو دف در حالت …

هر که مشغول کار خویش … — وامق و سودای یار خویش …

گلبسته بوی عنبر در دماغ — عکس … داده رنگ …

ساغر صهبا نشاط افزای دل — گشت عنبر فرح فرمای دل

چشم ساقی می به غمزه … — زلف او عنبر مجمر …

عنبر و عود از بخار … — داده دل را قوت …

شیشه‌ها چون خم و سر خوش … — نغمه زن در …

اندر آن مطرب و دستان … — چنگ و نی پرده …

وز جمال ساقی … — هوشیاران مست و مستان …

گر بخش رو و … — بر نشاط و عیش میکردی …

در مجلس عوده میخواندی غزل | از حدیث عشق میراندی سخن
جلوه گر چون ماه تابان بر فلک | جام نقره چون در فلک زهره چنگ
جام جمشیدی به تخت خسروی | نای ناهیدی به صوت پهلوی
گلرخی هر سو قدح پیما شده | وز جمال خویش بزم آراسته
بلبل هر سو در افغان آمده | پیش هر گلبن غزلخوان آمده
وار دهن گلرخان بستان | بر نهاد و عاشقان جانفشان
با غنچها در باغها ایشان همی | وا غنچها بر وا غنچها از شور شان
وامق سرگشته راز ... | خونفشان اندر دیده خونبار
برکشید آهی و زان سوز جگر | زد به خرمن ماه را آتش جگر
که سپهرا این جور بیداد چیست | این غم خوار این بلای پارم چیست
چون نمودی دور هم ایام عذرا | زیر کجی دور ساغرم زهر شکر
دور از یار و جدا از دلبرم | میکشی هر چه میخواهد ساغرم
خون دل باشد غذای ... | ساغر می را چه باشد لایقی
زهر غم باشد سزای بیدلی | جام صهبا را چه باشد قابلی
گر ترا از سیر هست در ساغر ... | ور ترا سنگیست در دامن ...

تیشه گر داری ای چرخ کهن | ور ترا تیغی است بر فرقم بزن
تو کجا این مهر و یاری از کجا | تو کجا در تنگ ... از کجا
که ز خاک راه برداری مرا | یا کنی می جای خون در ساغرم
یا نهی بر دوش خصمی بار من | یا کنی بیگانه را یار من
تو به رنگ مهر ریزی طرح کین | نام زهر از انگبین گذاری ...
افکنی گاهی بر سم وارده | گاه ریزی خون بهم میکنی
میکنی بیداد و میگویی وفاست | میدهی دشنام و میگویی دعاست
گر خوری خونم گوارا باشدت | ور کشم جامی جگر بگداخته
ای که تعدیهای تو افزون ز حد | وی ستمهای تو بیرون از عدد
از بلاهای تو تنها عجب | از جفاهای تو جانها ...
هم ز بیداد تو دلها چاک چاک | هم ز جور تو سینهها اندوهناک
دیدهها جیحون ز ... | چهرهها پر خون ...
خصم را با ما نماند کافر ... | دشمن جانها ز جور ...
داد و وای داد از کار تو | رحم کن ای رحم از ...
بر سرم زین جفا چندین مباش | یا دلم از درد ...

گر بگوید کس ببند آوازه — دارد آن حدی و این اندازه

گر نهی بر دوش من بار الم — ور کنی در جام من زهر ستم

آن بنه چندانکه بتوانم کشید — آن بده چندانکه بتوانم چشید

یا مریز اندر قدح زهر فراق — یا منه بر دوش بار اشتیاق

یا مپیچم دو سر زلف چنین — یا منه بر پایم آن شکل گره

یا مکن دورم ز یار همنفس — یا مکش دیده دام برده کس

تنگ سازم پیش یار در چمن — یا مکش زخم به نیل دمی

این بگفت و چشم خون پالای — ریخت خون بر روی بزم آرای

این سخن بگفت و از چشم پرآب — بفشانده اختر بر روی آفتاب

این بگفت و زرنگ لاله گون — روی گلگونش همه غرق خون

از سرشک دیده خونریز او — وز فغان زار شورانگیز او

سوگواران با تم شد بدل — رو نهاد اسباب شادی در خلل

شادی مستان بغم شد منتهی — ساغر ساقی ز صهبا شد تهی

باده خواران را سر آمد خرمی — غم فزون تا حد که بفزود کمی

شیشه صهبا ز سنگ غم شکست — رشته چنگ و رباب از هم گسست

مرغ شادی مرد یاران وی پرید — زد نهال غم گل ماتم دمید

لشکر شادی ره صحرا گرفت — کار غم در شهر دل بالا گرفت

از هجوم غم بساط انبساط — گشت پامال اندران بزم نشاط

ساقیا جامی که هنگام غمست — غم هجوم آورد وقت همتست

زان مئی کان چاره غمگین کند — چاره ... غم علاج غم کند

میکشید از مستیان بیان راز عشق — نغمه سنج دل نوا پرداز عشق

گر شبی عذرا بمحفل شاد کام — داشت در ساغر شراب لعل فام

بر نوای مطرب شیرین زبان — باده می‌نوشید با نوشین لبان

شاد کام از باده عیش و مراد — گاه میناب از ساغر مهر و داد

دل ز مهر یار چون خانه شور — جان بعیش و کامرانی مست خوش

فارغ از سودای عشق و دیگران — سرخوش از جام می و دیگران

ساقی از می محفل افروز و شش — مطرب از نغمه عشرت اندوز و خوش

محفل از ساقی چو روی یار خوش — مجلس از مطرب چو کوی یار خوش

برده دلها مطرب از بانگ رباب — داده جانها ساقی از جام شراب

شاهدان از رخ نقاب انداخته　　مطربان از نغمه نوا پرداخته

گاه ساقی رهزن صبر و شکیب　　گه مغنی دلربا و دلفریب

همچو موسیقار در بزم نشاط　　موسقی دانان غزلخوان با نشاط

نرگس آسا لاله وش بر بخت ناز　　در کف این بر لب آن جام …

نرگس ساقی چو می مستی فزا　　غنچه مطرب چو نی دستان سرا

گلرخان مست از شراب خوشگوار　　مهوشان شاد از نوای چنگ و تار

نشئه صهبایش داده زدل　　نغمه بربط نوا آموز دل

عارض عذرا چو شمع دلفروز　　گاه بزم افروز و گه پرده سوز

غنچه او لاله سان ساغر زده　　وز رخ آتش وش بستان زده

روی او چون گل قد او چون نخل …　　بلبل وش سرخوش چو بلبل چمن …

ساقی سیمین بر نازک میان　　مطرب خوش لب شیرین زبان

از نوای مطرب سیمین عذار　　گاه خرم گشته و گاهی فگار

وز شراب ساقی سیمین نقاب　　گاه مست افتاده و گاهی خراب

فرخ از تاب مستی تابنده …　　سرخوش از شور مستی جان …

ناگهان آمد پدید گوی دود　　زار و غمگین سوی یار از سوی …

که بر و زر بزم و گاه و گاه زار　　بود با وامق میان گیر و دار

چون به چنگ دشمنان وامق فتاد　　او سوی عذرا روانه شد چو باد

تا بگوید حال زار خسته اش　　با نگار دل بحسرت بسته اش

دید عذرا را چو در بزم نشاط　　خرم و خندان بدیده و انبساط

خواست تا پنهان کند رازی که داشت　　در درون جان غمازی که داشت

ناگه در بزم او ماتم کند　　جان او غمگین دل او غم زده

از تکلم با حرم بربست لب　　تا به پایان آمد آن بزم طرب

ماه گلرخسار دو سرو سرفراز　　مهر عالم سوز و شوخ دلنواز

چون فتادش دیده بر روی …　　از نگش اندر خساره گلگون …

غم سر ره بر دل شادش گرفت　　حیرتش طی کاسمان دادش گرفت

دل فتاد اندر درون … آتش　　در خیال دلبر و … آتش

شعله ور شد شمع بزم افروز عشق　　جان چکیدن ساز کرد از سوز عشق

جان که بود از شادی آباد …　　غم میان بربست در ویرانه …

دل که مشتاق وصالش بود　　وز فراق یار دایم زار بود

گرد تلخی صبر تلخش …　　از وصال یار جان تخشش …

چون نشد آخر قفس بر درد اشتغال | وز بریدش جان گشته پایمال
لاجرم بگشود لب در گفتگو | تا شنودش را چه گوید پاسخ او
گفت زینسان با برید کوی | تا دل خونگشته و راز نهان
گرچه پنهان میکنی راز حبیب | از من شوریده زار غریب
باز گو کان یار شیرین کار من | دشمن جانست یا دلدار من
باز گو کان دلبر چابک سوار | رهزن دینست یا آرام دل
میکند یاد از من آزرده حال | یا نه پندارد که هستم در جهان
با که نوشد هر سحر جام صبوح | همچو او کیست راحت بخش روح
در گلستان با که روز آرد بسر | در شبستان با که شب سازد سحر
آشنا با کیست آن بیگانه خوی | مهربان با کیست آن پرخاشجوی
کیست شمع بزم او که پروانه است | بر که مفتونست و که دیوانه است
کیست خاطر خواه او کان نازنین | کیست همراز و نشسته همنشین
با که الفت گیرد آن جان جهان | با که صحبت دارد آن آرام جان
در که بخشد آن نگه یار | رهزن است آن کحال بالکل
بسته است آن کمند پرشکن | با پریشانی همچو تار زلف من

ماه گردون است آن زیبا نگار | یا چو پرویز هم باشد از زرد روی
باشد آن ماه از غم ... | یا که بندی باشد ...
چون برید این قصه را از تیغ زر | دود از آهش شعله بر گردون رسید
گفت با عذرا با فغان و زار | وز خروش او دل عالم بسوخت
تا بعیش و خرمی شام و سحر | از می و ناکامی باب ...
تو ز گیسو سلسله کیر دو جهان | او چو بسمل افتاده در خاک
تو کمند افکن ز زلف پرشکن | بسته او همچون اسیران در رسن
تو قدح پیما بکام دوستان | گاه در صحرا و گه در بوستان
میل او را در سر اندر کوه و دشت | نه هوای سیر و نه سودای گشت
تو نشسته بر فراز تخت زر | تو بهمرا تو چه ما و در چه
او اسیر خیبر در دامن تمام | یارش از غبار و خیز نقش
بر سر او کشته خوابان خشیده | نخل قدش را زده از تیشه
چون ز پا افتاد آن شیر ... | کش گرفتش در زنجیر گران و دستگیر
کش گرفتش برد سوی ... | تا چه آرد بر سر آن ...
خطا آزاست چرخ بدسگال | از برای عاشق شوریده حال

همره او سینه آتش فروز همره او جان دود آتش‌انگیز

ساقی او دیده خونابه‌ریز مطرب او ناله‌های شعله‌خیز

ساغر عشرت دل باده آتش جگر باده نوشش عشرت و نقلش سوز تیز

ساقیا باز آنکه در هجران او سوخت جان از برق آه پرشرر

در گلوی من ز راح احمری ریز آبی تا نشاند آذری

چون شنیدم این قصه عذرا از نهفت دل چو مرغ نیم‌بسمل در شکنج

باز عشق آمد به قصد دلبری آتشین برزد به یک غارتگری

باز دل شد سیه از سودای یار آن جهان رو به وادی هجر یار

باز مرغ دل صفیر آغاز کرد همچو ماهی تن طپیدن ساز کرد

در قفس شرر آمد دل دیوانه‌وار باز در بر گشت شد همه سوز و گداز

آتش افسرده از نو در گرفت جان مسکین عاشقی از سر گرفت

هر غمی کز دل به افسون رفته بود باز نزدیک دل رنجور شد

باز نو وا جا گرفت اندر دو چشم و از جنون شد دل بسان ...

شد هویدا باز درد دل نهان دیده بارید از شرر چشم ...

خانه غم در سینه گاه زندان فرش خس ز هر مژگان ترا و دیده گرفت

عشق شد در بزم جان تشنگی نقش منقوش غم و غربت گرفت

شوق شد در ملک دل فرمانروا صبر با تمکین تمکن جوا

دست عشق از نو چو زنجیر شد پای دل در حلقه زنجیر شد

گشت عشرتخانه ماتمخانه باز خانه معمور شد ویرانه باز

دل به شکر یاد جان‌پرور فتاد در خیال قامت دلبر فتاد

نوبت غوغا از نو بر پا کند نامه اخبار دل انشا کند

ذره ذره آتش سوزنده‌ای دیده را خونبارگی آموخته

ترکش گر دو ازو شوره پیش قمی از سرشک لاله‌گون حال دژم

که فراقت بر دلم باز گران تا تو ناگه گشته سر باری بر آن

من ز سودای تو با صبر و شکیب تو ز من بیگانه و با رقیب

من ز هجران تو چون مرغ قفس تو ز من دور و به غیری همنفس

چون گدایان من بصد عجز و نیاز تو چو شاهان با هزاران عز و ناز

این شنیدم کز خفای آسمان گشته بایست او زنجیر گران

بسکه گشت تجربه ای دلستان شد خم زنجیر هم با من رقیب

بسکه غیب باشی چو نازار من هر چه میخواهی بکنی هم کار من

عاشقان داری و معشوقان بسی نیست از تو پروای کسی

از من مسکین نه بیداد و جفا میتوانستی اگر کشتی جدا

گر توانی از کمند شیرگیر کن جدا ای غزال دلپذیر

از نگاه نرگس جادوفنت ور کمند طره پر پیچ افگنت

پای من بستی و رفتی از برم یاد نوردی ز مژگان ترم

زین سزای اگه از بیدادکیش آنچنان کردی بصید خویش

از کمند و بند یا تار اسیرت گر خطا با چین تو تا کرم جفات

تا سپر بر این کمند و تار تیرت گر جفا با چین تو تا کین پرورت

کاش چو دام نگار جانفزا کاش بگشت ای غزال دلربا

رشته جان منت زنجیر پا حلقه زلف منت بند و کمند

تا بکشتی رها از دام من جشن شدی رام دل ناکام من

چون خرشم بنگر و بد گور حسرت وصلت نسیم

کرد روزی بسته گردن از جفا در کمند دشمنانت دست

غم مخور کاهد زمان بیخبی روز عیش و روزگار بر خوی

بیم سه روزی که گردد یار دوست دشمن خونخواره کین پرورت

دست گرده صحبت از بیگانگی زهر گردد صحبت دلبری

همچو شاه نشانه بر سری تو شوی فرمان ده دلبری

تو مرادار ده ی از کان قند او برآرد کام تو از نوشخند

سرو قد او شود همدوش تو تو شد آب زندگانی نوش تو

نوش لعل تو شود دمساز او همدم او گردد همراز او

بیم سه هنگام عشرت گرد گاه دلدادن که دلبر

هر نفس تازه و بزم آراستن بر نشاط افزودن از غم کاستن

با نگه تو نشستن در چمن یاد نوردن زیاران کهن

در چمن طرح نشاط انداختن در گلستان بزم عشرت ساختن

مجلس بیگانگان افروختن جان یاران از حسرت سوختن

دشمنان را دوستان پنداشتن دوستان را دشمنان انگاشتن

آن مهی کز دل ربوده آرام گشته زلف سرکش او دام

همرنگ گردد بمجلس فروز شب زلفش روی او گرچه روز

دختر شکر هم بند خوش جان فشانده بر جمال

کشوری پوینده راه کوی او / عالمی جوینده او روی او

او شده مفتون روی مهوشش / این فتاده در دام زلف سرکشش

چون جهان دیده را بفرستاد و آورد / از من مسکین کجا یاد آورد

چون دل خلقی به بازی غم کند / گاه دیگر یاد من محزون کند

کرد با صد مهر و ناز خویشتن / درج چون در نامه راز خویشتن

پیک را خواند و سپرد آن گرانه / نامه را بوسید و داد آنجا نهاد

شد روان پیک از بر آن دلستان / جانب آن خسته سرگشته جان

روز و شب می‌راند پیک تازه جان / رخش همت همچو مرغ تیز پر

تا بوامق نامه عذرا رساند / توتیای چشم نابینا رساند

ساقیا جامی که طبال فرح / می‌زند نوبت که قد قال القدح

نوبت شادی نوای خوب رو / ساغر لبریز نغمه پرداز کو

تا کز ناگهان شد سپهر حیله فن / بزم عشرت را تو هم داری...

می‌سراید مطرب دستان عشق / اینچنین دستان سر دستان عشق

کز چو وامق از لطف خاص شاه / شد چو گل طرف گلستان نگاه

بود شه را دختری رشک پری / هم مه از رویش خجل هم مشتری

دختری نیک اختری سلمی بنام / غیرت سرو سهی ماه تمام

عارضش تابنده همچون آفتاب / ذره سان دلها از و در پیچ و تاب

قامتش زیبنده چون آزاده سرو / کرده سروش جان مشتاقان تذرو

لعل نوشینش عقیق آبدار / زلف مشکینش کمند تابدار

در گلستان وفا قدش نهال / بر سپهر حسن ابرویش هلال

جادوی سحر آفرینش چشم او / بنده‌ی قامتش آشوب جهان

دشمن جان از نگه سحر فن / راحت روح از لبش شکرشکن

سینه سوز از غمزه‌ی جادوی او / فتنه ساز از عشوه‌های دلنواز

در نظر گونه فریب چشم او / در فسون سازی طلب قلب و هوش

چون بخندیدی نبات از لب شدی / بر نبات او شکر حیران شدی

چون برآوردی تاب زلف سیه / عالمی را بسته کمند زلف

شهر پر حسن خورشید و ماه انجمن / لیک پیش حور و پری از رخ خجل

با پرستاران محفل روز و شب / مست عشرت بود و مشغول طرب

فارغ از سودا و از غم رسته دل / کشوری را آرزو پیوند او

نو من و گل و بنفشه شکفتن … عارف و زاهد بهر سو [illegible]
زنگ از چمن برفت خاک گشت … رومی و روسی ز بنفشه [illegible]
در طبقه ریش سبز رنگ چمن … مایه او عشق و سودا و جنون
در خرج دایرش شاه درم روان … نقد او عجز و متاع او فسوس
جمع او مایل نبد با هیچکس … حاصل هر کس فسون بود و [illegible]
روزی افتاد و شد سر سبز باغ … تا بباغ از باده کرده [illegible]
باکنیزان رو سوی گلشن نهاد … گلستان را برق در خرمن قرار
وقت شادی بود و هنگام نشاط … باده عشرت بجام او [illegible]
گل گلشن شاد و بلبل شادکام … لاله را صهبا چو خوار [illegible]
غنچه خندان لاله نو رسته مست … برده آن عشرت ز سرو [illegible]
نرگس آزاده را بر کف ایاغ … وز ایاغ او ریاحین تر دماغ
ابر آزاری گهر بار آمده … باد نوروزی چه عنبرافشان [illegible]
سنبل مشکین ز زلف پرشکن … شب رو عنبرفشان [illegible] چمن
همچو طفلان سوسن شیرین زبان … با ریاحین چمن رطب اللسان
تازه رویان چمن سرمست و شاد … در قدح ریزان باده عیش و [illegible]

نغمه خوانی قمری بر شاخ گل … [illegible] هر سو [illegible] خوان [illegible]
سرو با قمری و گل با غنچه [illegible] … دلربا و دلجو دلارا دلفریب
هر کجا کرده مرغی [illegible] … گشته هر سروی تذرو [illegible]
الغرض گل با هزاران [illegible] … برده با [illegible] جای [illegible]
صحبت سرو و تذرو خوش [illegible] … داده بر دلبران مهر و وفا
گشت عیش چو در لاله [illegible] … با بتان سرو قد گلچهره [illegible]
نازنینان از پی رود از چمن … باده چون با لاله رنگین چمن
ساقیان گشته بزم آرا [illegible] … از لب میگون برخ [illegible]
مطربان گشته ست و کف [illegible] … کف بکام میکشان [illegible]
ساقی آمد آن بهار رخ چو [illegible] … داده ساقی را بجای جام [illegible]
تا فروزد همچو گل رخسار [illegible] … دلبر شد از عیب گلزار [illegible]
مطرب آمد آن بقامت همچو [illegible] … شد مجلس نغمه خوان همچون [illegible]
تا حدیث چو در زبان منظر [illegible] … با دل از کف داده کان [illegible]
ساقی آمد آن برخ چون آفتاب … باده ساغر شد ز می خورشید [illegible]
تا شود هر ذره خورشید دگر … چون ز ما جام گردد بهره [illegible]

مطرب آمد آن زغم چون بلبلی / در فغان هر دوی یار پر غلی
تا بیاموز دبستان سوز نی / بانگ زد بر فرق و زجا کند نی
ساقی آمد با غرور و حشمت / لعل او بشکن نگاشتی می پرست
تا بهر کس می دهد از دست خویش / سر خوشش سازد چو چشم مست خویش
مطرب آمد بر بطی چون چنگ در بر / روی او گلگون لب او پر شکر
تا چو چنگ و بربط آید در خروش / سرخوش سازد از آن خمر بی هوش
قصه کوته شد فرخنده فال / داده ساقی را پیاله جام
از پیاله گردشش جام سحر / گشت سیلی چو دو دست در جگر
عشق چمن در پیش زجام جگر / خواست تا بر سازد سر از
ساز دوش در هست از شراب چمن / گلگام اندر هر ناب چمن
دیده دوش چمن جای صهبا گلی / وان سرو در جا هم او پر از
کرد سلمی دارم چمن تر و داغ / بر سرا فکندش هوای سیر باغ
شد روان در صحن باغ آن گلبدن / تا شود هم جلوه سرو و چمن
سرو و گل را کرد از روی / بر بنفشه سنبلش خرگاه زد
گشت باد سرو چون قمری / گل چو بلبل گشت با او همدمی

ناگهان شوری فتاد اندر سرش / شد چنان دل همچو مرغ بی پرش
شد ز هنگامه چو شمع سپید / خار خاری در دل سلمی پدید
می چکید از جوش می دل در جگر / بیخبر کاختر چه آرد بر سرش
سنجیده از عشق خارش در جگر / وز رخ معشوق جانش بیخبر
بستاد دوش هر زمان سوز نگاه / غافل از نیرنگ چرخ کینه خواه
تا که از شور دل آتش نهاد / چشم تیز بر رخ وامق فتاد
دید مهری چو زهره آسمان / دید سروی چو سرو بوستان
بهتر از خورشید روی و خوبتر / خوشتر از شمشاد و سرو و سیمبر
دسته بر سرو روان هر کاکلش / گرد گل رو دیده مشکین سنبلش
نخل بالایش بپای دین و دل / سرو بستان از قدش خجل
هر ره شبرنگ او گسترده دام / مرغ دل با دام او بیداد رام
دام زلفش دلبرا او دین / گردن عشاق را حبل المتین
لعل نوشینش شکر بار آمده / اوج یاقوتش گهر بار آمده
در مشام باد و در چین نسیم / نکهتی بیز از طره عنبر شمیم
نرگسش همی چو چشم باده خوار / کرده در دشت و کاهی در

چشم سلمی چون بر آن پیکر فتاد
از لبش جام از کفش مینا فتاد

بود وامق نوگلی از باغ امید
گر زبان حسن زیبا دید

بلبلی کرد آشیان در گلشنش
شد شب تاریک روز روشنش

بود وامق عندلیب خوشنوا
زانکه دل در چمن دستانسرا

نوگلی گوشی بر آن آواز داد
دل ز کف چون عاشق جانباز داد

بود وامق شمع با پروانه
زان نشیمن وامق دهشت آشیانه

مشتری شد زهره آفاق را
رنگ شد نقد جان بیاد خود

بود وامق خسرو ملک سخن
زیب تخت و تاج چون شد انجمن

دختر شه دید درج گوهرش
گشت جفتش یاقوت بیش دلبرش

از نگه نرگس هر مست او
شد دل دیوانه‌اش پابند او

شد سالب از لب خود مستش شکر
تلخ شد چون زهر می در ساغرش

گفت یا رب آدمی این یا پری
گشت بنا شه شیشه صبر از پری

هر که یا رب نرگس مستش فتاد
از نگاه او دل از دستم فتاد

یا رب این پرورده دامان کیست
رحمت روح و قرار جان کیست

یا رب این شاه که امین کشور است
یا رب این ماه که امین منظر است

ماه منظر سرو بستان نگار
شاه کشور شمع ایوان کیست

شمع بزم کیست این تابنده نور
زیب تاج کیست این رخشنده

از که امین گلستان این گل بسید
از که امین گلشن این سنبل سید

ماه رویش آفتاب گوی کیست
سرو قدش گلبن کوی کیست

آهویش رام کدامین آهوست
طره‌اش دام که امین مشکبو

از لب نوشش که می نوشد شکر
از می وصلش که جانها شد خراب

در فشاند با که درج گوهرش
قند ریزد با که کان شکرش

شب که با شد ماه بزم افروز او
از که امین مهر تابد روز او

دست سیمش خضاب از خون کیست
چشم مستش ترک افسون کیست

زهر در جام که ریزد روی او
از که ما شد جام خوابش

طاق ابرویش که محراب کیست
زه که امین پیوا جا حسب راه

سرو موزونش که آشوب کیست
از که امین سنگدل با گرد کیست

هست مقصود دگر کیست سرکشش
هست منظور نگاه سرکشش

بو فا ناز وفاداری همه
دلنوازی یا دل آزاری همه

سر گران با کیست آن شوخ بلا
مهربان با کیست آن مهر منیر

دزد پا افتاده کمان با سرو لیل — با دل از کف داده کمان ...

جست از سرگشته پا در گلشن — خواهش جمع دمشای دلش

پاکشیده خاکساری بر درش — زندگی بر جانسپاری در برش

گفت با خویش از تحدیث دیگر — لیک از یاران خلف انگیخت

سوی محفل بازگشت آن نیلی — با دلی پر درد و جانی پر حنین

سیاهی رنگ آغشته دامن دامنش — شعله دل گشته برق خرمنش

هم گشوده از پی خونریزیش — دست کین کرده ان ...

هم شده تاراج چمن گلشنش — گشته گلشن زآه سوزان گلخنش

چین زچنگ افتاده چنگ عشرتش — گرد گردون ساز زنخ گلشنش

زلف شده ژولیده گیسو درهمش — جان پر افغان دل پر آشوب غمش

دیده و سیلاب سرشک باریدن — رخ بگون دل لخت دیده ...

شده بدل غیر محبت کار گر — گشت تن شمع جدا ...

شاهد خم گشت بزم آرای دل — رنگ خونین شده قدح جای دل

دیده ساقی شده سر خم باز کرد — سینه مطرب شده نوا آغاز کرد

ریخت ساقی در قدح خون جگر — وز دم مطرب ساز را سوز دگر

زهر هجران ریخت ساقی در قدح — جای آن ده بر دلش از جام فرح

گرم شد بازار آه جانگداز — گرم تر شد هنگامه عجز و نیاز

خون دل از دیده جوشیدن گرفت — سینه جوشان خروشیدن گرفت

دامن دل زاندوه و رنج و الم — مانده چون کاهی بزیر کوه غم

آه سوزان آتش افروز از دلش — اشک خونین چهره پرداز دلش

شوق شور افزا عنان شور گیر — غم قدح پیما طرب خونین جگر

پاره پاره پرده یاران چو قبا — عشق مستغنی و عاشق بی نوا

رو به استغنا و چشم از ناز ... — پر در تسلیم و بر پای نیاز

آستین کبر و دامان غرور — چاک چاک از نار عشق ...

دل زداغ و داغ بر هر عضو ... — تن زدرد و درد بی درمان ...

قامت عشق از جنون افراخته — گشته هوش از خبر پرداخته

شاه که گر کاشن گرد ... — چهره دو رکشو بمغرب نهان

شد روان سوی گلشن ... — همچو بار چهره کان بچشم ...

آتشی ... چنان افروخته — گر نفس جان نهان ...

با عشق او که هر بار نه — همچنین راجرات ...

ساقیا باز آنکه عقل از کبر و ناز / سر نخواهد کرد با عشق و نیاز

دیدمش تا ترک طنازی کند / در هوای عشق جانبازی کند

ای تو شاه عشق ای خوشا ایام عشق / ای خوش ایام [illegible] آشام عشق

ای خوشا عشق ای خوشا عهد [illegible] / روز نیکو روزگار دلکش [illegible]

گر دهد عزت زهی وجه شرف / ور دهد ذلت زهی عز و شرف

هجر او باشد همه وصل و خوشی / سوگ او باشد سرور عیش [illegible]

خار او بهتر ز گلزار جهان / زهر او خوشتر ز شهد [illegible]

زخم او دارو و درد او دوا / کین او مهر و جفای او وفا

بستگی او به از وارستگی / بستگیها بنده آن بستگی

گرچه سلمی را فکند اندر کمند / در کمند [illegible] فکند

شد چو [illegible] مبتلای عشق یار / عشق یارش کرد پا بستر [illegible]

بر رخ [illegible] لاله‌گون جاری چو سیل / زهره را بر مه فرود [illegible]

ساغر عیش و نشاط خویش کن / جام غم شهد و شکر [illegible]

جام غم بالای هجرانش [illegible] / زهر جانفرسای هجرانش بکام

داده‌ای هر درد او خون جگر / هر غم هر داغ او داغ دگر

روزی از شورهای [illegible] / گفت با خویشتن آن [illegible]

کای اسیر عشق حیرانی چرا / ای شکار غم پریشانی چرا

سر بیا از بند گر آزاد شو / جان برافشان فارغ [illegible]

تاب مهجوری نداری جان بده / ور نه بنشین با غم هجران [illegible]

یا سر از سودا و بدخواهان بکش / یا برافشان جان و بر غم [illegible]

یا مشو پابست دام عشق یار / یا چو گشتی بسته رو [illegible]

یا منه پا در طریق [illegible] / یا بنه سر بر سر [illegible]

یا مکن چهره گلگون [illegible] / یا بنوش این لاله خون جگر

یا مده دل یا چو دادی [illegible] / سر بپای یار خویش افکنده [illegible]

عاشقی و خودپرستی شرم کو / بندگی و سرکشی آزرم کو

بعد از این تا کف [illegible] / دست [illegible]

تا زر [illegible] و تسلیم [illegible] / خستگی را [illegible]

خال را تعلیم [illegible] / تا زند [illegible]

عهد بردی دل از [illegible] / حالیا دل ده [illegible]

چون دل از کف داده شوریده‌ای [illegible] | چون ز پا افتاده شوریده [illegible]
تا گرو بستی بگیرد دست تو | زد دلا جوید دل پابست تو
خویش را آموخت این عجز و نیاز | پس بهر عضوی نمود این [illegible]
کای درمن شاه و تکلیفی گزین | وی نگاه دست بستی گزین
ای دل شاد از طرب با غم [illegible] | وی قد رعنا چو سرو از پا فتاده
ای تن فربه به غم فرسوده‌ای | وی لب نوشین به زهر آلوده‌ای
ای زبان شکر بیان از کار [illegible] | وی دهان بر بسته راه نوشخند
ای عقیق جانفزا خون [illegible] | وی کمند تابناک از [illegible]
ای رخ چون لاله [illegible] | زرد شو چه آن رخ چون [illegible]
ای بر چون [illegible] | پا بر چون خرمن [illegible]
ای قد چون نارون [illegible] | خم ز بار هجر آن سرو [illegible]
بی رخ آن نوگل [illegible] | بشکند آن گلبن نوخواسته
سرو من ز آن [illegible] | از خوا نم زرد چون [illegible]
ز آنکه شد [illegible] | دو [illegible]
گلستان عمر را [illegible] | نو بهار عمر را [illegible]

گفته [illegible] هر کس کوی آن نگار | بنگرد هر کس بسوی آن نگار
کو جدا از تن امید خورد و خواب | کو بگیرد از دل [illegible] صبر و تاب
این بگفت و دل بجور [illegible] | عمر و جان در هجر [illegible]
لیک ساز خویش را [illegible] | و آن حدیث از غیر پنهان [illegible]
دید کشب دایه کان سرو چمن | میکند از [illegible] شمع انجمن
سرو خویش را از پا افتاده [illegible] | چشم مستش را دل از کف داده [illegible]
دید زلف آشفته روی از [illegible] | جان ز داغ عشق جانان [illegible]
زلف [illegible] آنکه شوریده [illegible] | خال شور انگیز شوریده [illegible]
[illegible] دست دامان [illegible] | [illegible] را کوته سر زلف [illegible]
دیده گریان [illegible] | موپریشان چهره [illegible]
گفت کی [illegible] هر سری سودا [illegible] | عالمی شوریده و شیدای [illegible]
چون دم عیسی لبت [illegible] | چون کف موسی [illegible]
چشم مستت ساحر از چشم [illegible] | تا ز زلف [illegible] بند [illegible]
جلوه‌ات خوب و [illegible] | ز آن دو سرو قامت [illegible]
از چه [illegible] | وز خیال کیستی [illegible] تاب [illegible]

لاله نورسته پر خون چیست | نرگس پر فتنه مضمون چیست

می نیا گیری ز هند و شور و شر | می نیا دانی ز بالا با هم و در

می نیالانی بکوی خنجری | می نیا زاری دل غم پروری

نغز و رست عاشقی را دشمنست | نه نگاهت ساحر برادر [illegible]

ز لبت شکر فشانی میکند | ز دل سنجی قصه خوانی میکند

نه نیم ها نزاد هی در بزم جا | نه فیقها نزا نهی بر چشم پا

در نبی در گوشه گیری قرار | با دل از کف داده کار [illegible]

دیده ات جای است و خواب [illegible] | ناله ات چنگ است و آه [illegible]

شور عشقت دیده پر خون میکند | سیل اشکت چهره گلگون میکند

ناله ات بوی کباب دل [illegible] | زاریت در غمی چراغ دل [illegible]

این چه عشقست این چه شهد این [illegible] | گاه قامت را چنین پیچ [illegible]

بازگو با من غم پنهانیت | موجب غمناکی و حیرانیت

از چه پنهان داری آتش [illegible] | در میان تیر زده و [illegible]

گر دلت در بند دلداری [illegible] | مبتلای شوخ عیاری [illegible]

چاره دانم بلای عشق را | در کف من وال دوای عشق [illegible]

در به تیر نگه دل از کارت شده | ساحری ز افسون دلازارت شده

نسخها دارم ز نیرنگ و فنون | گر اجازت میدهی آرم برون

دید سلمی دایه را چون مهربان | پرده در شد بر رخ راز نهان

گفت ای دردانه یکتا [illegible] | در بزرگی تا فلک رو داده ام

من که ام پرورده دامان تو | شیرخوار از شیر پستان تو

روز و مسارت من بوده ام | در پرستاریم شب نغنوده ام

جا چو گل بر طرف دامان داده ام | پرورش از شیره جان داده ام

بر ره خوار خوان جسمان تو ام | بهر ضد نوش آب حیوان تو ام

گر بگویم با تو شرح حال زار | از شرم آخر گردد آن راز [illegible]

ور نگویم با تو راز جانگداز | چون کنم با سینه پر سوز [illegible]

در گلستان روزی [illegible] | از می گلگون نرگس تازه [illegible]

مجمعی در طرف باغ آراستم | می ز چشم مست ساقی خواستم

با پریرویان کشیدم جام می | داد ساقی کام من [illegible]

بود ساقی دلکش و می [illegible] | بود مطرب نغمه خوش و خوش [illegible]

گر کشیدم ساغری با نو گلی | که سرود هم نغمه با بلبلی

شد همدم هر دم بپای گلبنی … باده پیما با بت سیمین تنی
ناگهان دیدم رخی زرین سمن … نخل قدی غیرت سرو چمن
پیکری چون مهر تابان تابناک … صورتی از پای تا سر جان پاک
اختری چون مه فروزان سیمبر … نوگلی چون غنچه خندان پرشکر
لاله رویی سرو بالا سرکشی … بت پرستی چشم فتان سرخوشی
همچو نرگس چشم مستش سحرفن … همچو سنبل تار زلفش پرشکن
چشم او مخمور و پلکش پرشکن … زلف او مشکین و خالش پرشکن
زلف و ابرو خال مشکین دانه … چشم افسونساز و تار افسانه
روی زیبا آتش سوزنده … تیر مژگان ناوک دوزنده
چون نظر کردم بآن حسن خدای … از دلم صبر از تنم طاقت ربود
عشق او در سینه شور انگیز شد … ساغر دل زان نسیم لبریز شد
چون ز چشمم چهره او شد نهان … شد بچشمم تیره روی جهان
می ندانم با که بود آن شب … کز فراق او بود روزم چو شب
می ندانم تا چه گردون بلعجب … کز دل من برد آرام و شکیب
دایه چون شد واقف احوال … همچو زلفش شد پریشان حال

یک لب بست آمد از آن زنبقی … تا کرده زان قوی تر بندگی
چاره جوشد آتشی را دوا … در علاج زخم آن سینه چها
ساقیا می ده که می سازد دوا … خستگی را از کند همدم شفا
ساغری ده که هشیار آمدم … از کمند غم گرفتار آمدم

ای خوشا عشقی که باشد بی زوال … کو دل از شورش بیاید در ملال
ای خوشا زخمی که باشد بی نشان … کو دل از شورش شود دیوانه
ای خوشا دردی که بیند دوا … کو دل اندر چاره اش حیران
بیشتر عشق آن گرفتار بلا … یکزمان گردد خلاص از بلا
دایه روزی شد بر وامق بباغ … از غم سلمی دلش چون لاله داغ
گفت با وامق بصد گفتگو … گر بزیبایی ز مهر و مه فزون
در شبستان از چه چون شمع طراز … سرکشی شب تا سحر در سوز و ساز
روز در گلشن چه مرغان بهار … خوشگیری چرا با هیچ کس
چند تنها در گلستان بگذری … همچو مرغان سر بزیر پر کنی
قمر و سروی سرو را بایدت … تذروی بی شه آزاد

تو گلی نبود گلی پیچیده — جیله بایه هم آغوش گلی
مشتری را از چهره باید قرین — تا بنا جدا این بود آن و این
در حرم شد زیب شمس القمر — غیرت ماه شب و خورشید سحر
دختری لیلا بنرخ سلمی بنام — رشک سرو بوستان اندر خرام
قد موزونش به از شمشاد و سرو — سرو و شمشاد پیش قدش قمری تذرو
روی زیبایش به از خورشید و ماه — ماه و خورشیدش مقیم بارگاه
سایه بان لاله او ضیمران — همنشین سنبل او ارغوان
پیش چشمش ساحران از دلبری — منفعل چون پیش موسی ساحری
چشمه نوشش بتا کان شکر — درج یاقوتش یکی گنج گهر
زلف مشکین فتنه‌ها انگیختن — لعل رخشان حقه در عدن
در خم زلفش هزاران داد خواه — برده آشوب فلک داد و پناه
بر لب نوشش هزاران خاک پا — تشنه کام افتاده بر خاک ره
کشوری آشوب چشم او چرا — او ز تاب زلف [illegible]
عالمی شوریده نوشین لبش — وانکه دل آشفته [illegible]
از غم کس خسته ناکام نوش — کام او [illegible]

حاجت مسکین ناکامی برآر — تا برآرد حاجت را کردگار
از شب چین مه بتاب از روز نیش — تا فروز روز شب چون روز روشن
در لب چون لعلش از شکر شکن — شور نبات افشان و غارتگر
ساغری پر شکر و مینا شکری — شکری می‌بخش و منور شکری
نرگسش بر لاله خندان بود — ماهش از مهر ولا ذره فروغ
در کفش نه طره عنبر رنگ دار — وز خم گیسویش پر چین و چنگ
بر رخش بر رخ نه که رویش خجل — بر لبش لب نه که شیرین لب
سر کش مهجورش از سرو بلند — خوی به رویش ز روی ...
دل ز استغنای او مسکین نوا — پی گیرش بی سرا و بی نوا
دایه زد تیری که بود از شگاف — بر دل و امی نیامد برنشان
هر چه بود از شکر و گیسوان — برد و در کار و نیامد کارگر
زانکه دل در تار گیسوی دگر — بسته بود آن خسته خونین جگر
غیر عذرا با کسی کاری نداشت — جز غم او یار و غمخواری نداشت
طالب دیدار کس دیگر نبود — دایه روی دلارا نا نبود
بود عذرا مونس روز و شب — وز خیال دیگری جان بر لبش

دل زیاد روی عذرا دیگر | وز حدیث عیش روز تا به شب
روز و شب مشغول یاد وی بود | وز خیال یار برخوردار بود
نقش روی خوب آن شیرین نگار | از شره بر صفحه دل می‌نگاشت
گه زیاد روی او خوناب ریز | بر عذار از دیده سیلاب ریز
[illegible] عشق او آتش فروز | در جهان از برق آه سینه سوز
[illegible] هجران جانان بیقرار | دل ز دست و سینه آتش [illegible]
شوریده در سر غم او در دلش | دل چنان در بر چو مرغ بسملش
وز غمش زهر اجل ساغر [illegible] | ور [illegible] عیش شکر [illegible]
وز فراقش خورده [illegible] | چون می از دوری باقی [illegible]
از خیال وایه وصلی و شاد | فارغ و از لعل عذرا [illegible]
فرقت یار آتش افروز دلش | یاد دیدار محنت اندوز دلش
ساقیا بنگر که عشق ذوفنون | از فسونها چون ربود از دل سکون
زان می بده کو قراری بخشدم | شادی از دیدار یاری بخشدم

آنکه گفت آن داستانهای کهن | زین حدیث نو چنین گوید سخن
که چو سلمی برد گوی دلبری | از مه تابان چو ماه از مشتری
در نکویی از نکویان طاق شد | چون مه و خور شهره آفاق شد
هر کسی نادیده مشتاق او | گردید در حلقه عشاق او
چه ز خلخ چه ز چین چه از چگل | رفت [illegible] خسرو
خسروان از غایت زیباش | عاشق و سرگشته و سودا [illegible]
واله او والا هر مرز و بوم | خواه چین و خواه هند و خواه روم
شایق او شهریار هر دیار | چه [illegible] را چه هری چه قندهار
جمله وصلش را طلبکار آمدند | سوی مصر از چین و بغداد آمدند
در کنار نیل هر سو لشکری | کرد منزل با خدیو کشوری
شاه مصر آگه شد از مقصودشان | وز سپاه و خیل نامعدودشان
ماند زیر بار حیرت گردنش | گشت حیران تا چه باید کردنش
با ندیمان مشورت آغاز کرد | هر کسی تدبیر دیگر ساز کرد
آخر الامر آن شه [illegible] | چون ندید از هیچ یک راه [illegible]
حکایت [illegible] سلمی بود | زانکه بس دانا و [illegible] بود

ما و رسمی بشه با صد ادب / گفت کای در زیر حکمت روز و شب
گرچه از جان زیر حکمت آمدیم / وانچه فرمایی بجان فرمانبریم
لیک از سلمی توان تفتیش کرد / زان حسابی هم نگارم خویش کرد
باید از ایشان اگر سلمی بهست / ور خیال او بدل خلوت نشست
باید ش با او کنون چون [illegible] / ور زبان او دلش خرسند کرد
بگذرد چون کارها از کارها / عقدها بگشاید از دشوارها
دیگران رو در دیار خود کنند / چاره دیگر بکار خود کنند
گر اجازت میدهی گویم باو / تا چه گوید در جواب آن نیکخو
شاه اجازت داد تا چون حکم کرد / باز گوید قصه با فرزند خویش
قصه را ما در لبسان باز راند / سوی سلمی شد بسلمی گفت [illegible]
چون شنید آن قصه را سلمی ز وی / شد خروشان از [illegible]
زانکه دل در زلف دلبر بسته بود / ور خدنگ غمزه او خسته بود
بود مست نرگس فتان او / پای بست زلف مشک افشان او
خون فشاند از دیده و بیخواب [illegible] / ناله سر کرد از دل بیتاب [illegible]
زآه سوزانش جهان شد [illegible] / زآه چشمش عالمی [illegible]

ما ور آنکه شد از فغان و زاریش / شد عقیق افشان ز گوهر باریش
گفت با سلمی که ای جان شکیب / گل چو مهتاب رنگت را فریب
از چه بی سامانی سر [illegible] / تنگی از بهر چه در تنگ شکر
منفعل [illegible] از چه [illegible] از دیده [illegible] / ور چه نمکینی چو تیر دیده [illegible]
غنچه وار [illegible] افشان [illegible] / سنبلت را عنبر افشان [illegible]
عیش شادی زن ز حال عیدها / گلشن از مه روی خورشید [illegible]
هم نبات از لعل شکر ریز ریز / هم عبیر از زلف عنبر بیز بیز
در فشان از لعل گوهر ریز کن / نوش بخش از قند شکر خوار [illegible]
آب ده موی پریشان [illegible] / غازه کش روی [illegible]
قند را با نکهت همساز کن / غنچه را با نغمه ات همراز کن
محفل آرا شو ز ماه محاق / جلوه فرما شو ز سرو سیم ساق
سرمه کش جادوی سحر آمیز را / شانه زن گیسوی [illegible]
زان گره بر موی پرچین و شکن / یاد ده و خال سیه را [illegible]
غمزه را آموز فن دلبری / عشوه را تعلیم ده جان پروری
در خرامش آنچه کبک کوه [illegible] / در [illegible] مرغ مرغزار

از کف سیمین و بازوی سمین / غارت دل میکنی و تاراج دین

از گل و سرو و سمن میگیر باج / بستان از سنبل و سوسن خراج

لاله را بنما دمی گلبرگ تر / تا نهد بر داغ دل داغی دگر

در چمن گستر بساط انبساط / بر بساط گل فکن طرح نشاط

با حریفان باده در ساغر فکن / می به غبغب و در چمن فکن

پای نازک نه بفرق فرقدان / زیر حکم آر از زمین تا آسمان

ماه گردون پایکوبی در وثاق / زهره با تو رامشوران از عراق

غم مخور می خواره و درد آشام باش / شاد زی خرسند و شکرانه باش

وقت سور است این نه وقت محنت است / گاه عیش است این نه هنگام غمست

عهد عیش و خرمی را تازه کن / ساز عشرت را بلند آوازه کن

با ندیمان بزم عشرت ساز کن / با حریفان جشن عیش آغاز کن

بر سریر پادشاهی شاد زی / همچو کاوس و قباد آزاد زی

عیش میکن در بهار و در خزان / گاه با گل گاه با گلچهرگان

نازنینی ناتوانی ناز کن / ناز با چرخ و زمین آغاز کن

کشوری مشتاق دیدار تواند / عالمی مفتون رخسار تواند

دلبرا از دل ز هجرت در ملال / سروران را سر ز غفلت پایمال

خسروان پابست زلف سرکشت / سرکشان مفتون چشم سرخوشت

در جمال از نیکوان نیکوتری / در کمال از هرکه گویم برتری

آفت دهری ز چشم فتنه ساز / شهره شهری ز سرو سرفراز

سرو بستانی ز قد جامه زیب / ماه تابانی ز روی دلفریب

راحت روحی ز لعل جانفزا / دشمن جانی ز خال دلربا

ما درین سکیت و سلی برغذا / اشک حیا ریز بچمن بر بهار

از چه جنبع لعل باز آن سیمبر / لعل حیا ریز بر رخ چو زر

بنفشه از نرگس آتشبر چمن / ارغوان بر لاله و گل بر سمن

بیسرود این قصه با جوش و خروش / ذوق خسرو شد ز دل با یار خویش

کای خوشا روزی که در کنج عدم / بود هم آزاد از غم و رنج و الم

یاد ایامی که ایامی نبود / خاطرم را کام و ناکامی نبود

نه غم دلدار و نه درد دلم / نه خیال یار شمع محفلم

نه دلم مشتاق روی مهوشی / نه سرم پامال سرو سرکشی

نه بسر عشقی نه طوق گردنم / آتش شوقی نه برق خرمنم

نه ز فتان نرگسی حالم تباه | نه ز مشکین سنبلی روزم سیاه
دشمن جانم نه ترک پرغرور | خصم ایمانم نه هندوی غیور
نه ز تیر غمزه ام دل در گزند | نه ز تار طره ام سر در کمند
نه ز دلدارم دل شوریده زار | نه ز جانان جان مفتونم فگار
آتشم در دل نه زان لعل شراب | گوهرم بر رو نه زان در خوشاب
باده در دستم نه زان آب حیات | زهر در کامم نه زان شکر نبات
از شکوه عشق نه سر پا سپر | از هجوم غم نه دل زیر و زبر
نه بدل ذوق وصال [illegible] | نه بسر سودای عشقی پاکوب
نه ز عشق دلبری دل مشتعل | نه ز مهر مهوشی جان مشتغل
نه ز فسق گلرخی طرف دامنم | نه چو شب تاریک روز روشنم
نه تنم زار و ز عشق افگار [illegible] | نه دلم از دست هجران [illegible]
کاش هرگز می نزادی مادرم | [illegible] پدیدی گر چون اخترم
تا فلک با من نبودی سرگران | یا نگشتی اخترم نا مهربان
رخ بخون دل نگشتی لاله گون | لب نجوشیدی بگاهی [illegible]
تن نفرسودی ز درد اشتیاق | جان نفرسودی محنت هجران [illegible]

من کجا و ز تاب عشق افروختن | من کجا و داغ هجران سوختن
من کجا وین آتش افروخته | کز شراری خرمن جان سوخته
من کجا وین شعله جانسوز دل | کز تفش [illegible] آن شب [illegible] دل
در مضیق خصم یاری بیکسی | [illegible] ری میکند
[illegible] و دلدارم ز کاشانه ام | بیکسی بیگانه قصد خانه ام
آنکه دل در دام زلفش بسته است | بر سرش دل در غم و جان خسته است
[illegible] سازد هم مجبور ازو | دور گردم نمی نماید دور ازو
وانکه چشم او زند هم [illegible] | دیده وا ز دیدار او مهجور به
[illegible] یادی نگر | مهربانی چون وفاداری نگر
این چه سیرت این چه [illegible] | این چه خلقت این چه بیداد [illegible]
این همی گفت و چو [illegible] | [illegible] آن بیدل از زخم [illegible]
دور آگه شد ز زخم کاریش | آتشین برزد برای یاریش
شد بر شه با صد عجز و [illegible] | و ز فسون بر داد و [illegible]
گفت با شه که [illegible] | ذات [illegible] تو [illegible]
[illegible] که عشق [illegible] | [illegible] صبر و سکون [illegible]

گستر دو دام چو دام در دو خم / هر دو زان را باز شناسند هم
در شو و کرم دلارای سرش / شاه و درویش شد یکسان ازیش
چون دلا شد پای بسته در غمش / بود شش هرگز سری با دیگری
جان دهد آنجا که داد از غم دل / سر نهد آنجا که شد پایش لگد
چشم مستی دی که مست باده بود / بر رخ واهن چراغ افتاده بود
از نگاه ای نرگس مخمور او / برده بود از کف دل پرنور
شب هزار آن رعنا نگار / غنچه خندان آن گلگون عذار
برده عیش و نوش از گردون کام / داده صبر و هوش بر باد گلی
برخ گلگون آن گل سر چمن / با لب نوشین آن شیرین سخن
نکهتش در دست و در سنبلش / نه دلش خبر شد و نه گلشن گلش
نه ز صهبای طرب پر نشاط / نه ز عشق و شمشان اندیشه اش
نه طرب فرما ز جام باده مست / نه سخن گو بات آماده مست
نه خرام سرو قدش دلرباست / نه فروغ ماه رویش جان فزاست
نه نهال قامتش را سرکشی است / نه بهار عارضش را سبزه ای
نه عقیق در فشانش آبدار / نه کمند مشکبارش تابدار

نه بدیها ابرویش ناوک فکن / نی بیکجا غمزه هایش سحر کن
جادویش را نه سر جادوگری / هندویش را نه دل کین پروری
با همه شیرین وایمن در درون / از خدنگ عشق واهن چاک چاک
گر توانی چاک دل کردن رفو / کن رفو زخم دل صد چاک او
این به بشکفت با سوز و گداز / وز غرور شاه با عجز و نیاز
گر کرم با کین بسیج چون کند / می کند در جام او با خون کند
کام او نگشته بدست آرزویش / با کشته در چمن چو مرغ بسمل
جان شاه از حرف تحریر زبان / شد بدریای تفکر غوطه زن
غوطه ور گردید در دریای فکر / تا بدین آورد گوهرهای بکر
شد چو سیاح خاطرش آن دریای ژرف / دامن جانش پر از در شگرف
گوهر افشاند از یمین و از یسار / همچو غواصان ز دریا بر کنار
گفت با زن شاه با جوش و خروش / کی مرا هم مونس و هم معتقد
گرچه واهن گوهر خشنده است / لعل رخشان را گهر بخشنده است
لیک جوهر از بشر باید / امتحان جنبانید بشر در کار
امتحانش روز کین باید نمود / باز شناسند گوهر او در حسود

هم شوم گر زنده و تخریش سر | وه همه کاری زکار آگاه‌تر

اولا اینک چه غارتگری | دشمنان دارند قصه داوری

بهر نیفی در شهوار ما | هست هر کس را سر بیگانه‌ای

زین گلستان هر که روید خار خار | بر گل آن یا شدا و را دشت سر

روید از وای خس آتش کار هم | زان آتش آن گل آن گلزار هم

این گهر صفت کز خفت شاهان | خوش شکن دران بر در شاه و جهان

خواستگی برا پدید آمد | ور شاهی را خبر پدید آمد

آن نویدش وادی از لعل گهر | پیه پهنا کشتی چه نشکش و دفتر

آن ز لشکر کشی و اجو شر | خشمگین کردی چو مار کوش سر

از خود آنکس که افسونش | باد تو مید سر نگوارش

داد که بیش داد از خیل و سپاه | سر فتاد اش هم چو گو بر خاک راه

ساقیا جامی که تسبیح و جنگ | خیز دارد ناموس زند

ساغری در ده که گرد نام و ننگ | شوید از رخسار این صحن رنگ

قصه پردازان اخبار سلف | از سلف گویند زینسان خلف

کان سپهداران بتخت و کلاه | چون شدند آگه ز خشم و قهر شاه

شد چو شب در پشتشان تیره روز | خشمشان شد در جهان آتش فروز

روی میدان ز آتش صفوف آتشین | هندیان از نفس مبارز خواه جنگ

پیشتیبان با تیغ هندی ترکتاز | خشمشان بر همسران شد سرفراز

مصریان با تیغ اژدر شکاف | همچو شیران آمدند در مصاف

شد صفوف از چار سو آراسته | دشمنی افزود در پیکار خاسته

از غریو کوس و کرنای جوی | پر سپهر همچنین از چار سوی

همچو شیر شرزه هیبت داده غریو | وز غریو او غریوان تیز دیو

تیغها الماس گون با تاب و تب | تیرها پولاد و قبای آهن گداز

آتش خشم از درون شیران فروخت | تیغ کین بر سینها آتش فروز

از نهنگ تیغ پران خیره سر | هم عقاب تیر پران تیز پر

آتش کین بیدلان در انبساط | آب خنجر سرکشان سیراب شد

بحر حرب از خون گردان موج خیز | مبتلا شد با طوفان غرق

پر دلان سرگشته بها پر خون | سر ور د ز ر ر

چاک چاک خنجر خنجر شکاف | تیغ فیچی افکنده در

در تن رومی‌تن شاهان سیماب وار — لرزه بر دلها ز تیغ آبدار

چهره و دستار را چو سرها [illegible] — دست در زنجیر و گردن در کمند

فتنه جو با نیزه از قهر [illegible] — سینه جوشان چون تنور شعله‌دار

آتش [illegible] از شاهان و شمشیر [illegible] — شعله [illegible] بیکان [illegible]

تحفه نزاعی دریغ وای دریغ — بر سپهر از بیم تیره سهم تیغ

بس سر مصری که بر خاک اوفتاد — وز خدنگ تیر در جگر چاک اوفتاد

از سم اسبان و سرهای بی‌امان — گرد شد صحرا زمین گشت آسمان

مصریان کردند روی [illegible] — پشت بر دشمن ز بیم تیغ [illegible]

اندر آمد وامق آتش [illegible] — آن یکی سنگ با کمان و با کمند

مغفر زر زیب‌یاب از [illegible] — درع دشمن شعله‌یاب از برق [illegible]

درع رومی‌تن [illegible] — رخش زرین [illegible] غرق [illegible]

آسمان پیکر درفش کاویان — فرقدان سا فرق دارا پیکران

شد بحرب چنیان آن ترک [illegible] — تیغ هندی خنجر رومی [illegible]

رو بسوی گور زان [illegible] — [illegible] در [illegible]

گرد از خون دلیران بیدرنگ — خنجر الماس گون یاقوت رنگ

شد ز تنها هر زمان سرها جدا — شد ز سرها هر دم افسرها جدا

پس بحرب رومیان خنجر کشید — تیغ شان بر رخ چو [illegible] برکشید

شیر را شمشیر آن [illegible] — بشکند از پا اگر شیر و ببر

گرز [illegible] در پیکر آن شیر مست — گردن خاقان سر قیصر شکست

تیغ خونریزش سر اعدا فکند — وانکه را سر ماند بیم از پا فکند

[illegible] زان ترکان شمشیرزن — وانکه [illegible]

رومیان کردند رخ بر [illegible] — وان هزیمت [illegible]

وامق آن سرو سرافراز [illegible] — سرفرازان را سرانداز [illegible]

برفراز تخت چون شاهان نشست — سرکشان را سر بجای پا نشست

شد سر موران لب پامال پیل — جوی خون هر سو روان چون رود نیل

شد ز [illegible] دور آسمان — همچو شب تاریک روز رومیان

[illegible] رخش و جان — [illegible] شد [illegible]

پای ترکان [illegible] — که بر ایشان گور شد [illegible]

تخت و تاج سرکشان تاراج شد — خاک تن را تخت و سر را تاج شد

تن بخاک قبر گون بی سر فتاد — سر بپای اسب بی افسر فتاد

ای بسا طرح فسون و حیله‌گش | از هزاران تا یکی سوی [illegible]
مصریان کردان شیر او [illegible] | روبهان شیران چل فلک [illegible]
از پی آن مهوشان تحت شید | روز شان تیره و چون شب سیاه
شاه مصر آن فتح و فیروزی [illegible] | شهره و شام سیه صبح سفید
عرصه بیدا و دو کین از هم [illegible] | خیمه چمن کاسه و بطرف [illegible]
بزم عیش آراست بر طرف چمن | شاد و خندان زیست [illegible]
یکطرف ساقی شراب ناب داد | تشنه را از می ناب داد
یکطرف مطرب سرود [illegible] | ساقی برگ عیش و عشرت [illegible]
مطرب آمد با نی و چنگ [illegible] | ساقی آمد با گل و نقل [illegible]
عاشقان را ساقی خورشید [illegible] | دلبران را مطرب ناهید [illegible]
جان فزود از باده‌ی [illegible] | دل ربود از نغمه‌ی [illegible]
ساقی دلکش ز راح جانفزا | شاهد مه‌پیکر ز روی دلکش
دلنواز بیدلان در [illegible] | جانفزای بیکسان در [illegible]
بیکسان را در فضای بوستان | دلستان را در وصال [illegible]
جام شهد و ساغر صهبا [illegible] | بوی عود و عطر عنبر در مشام

از بخور مجمر عنبر شمیم | از شمیم باده دلکش نسیم
هم دماغ باده‌خواران [illegible] | هم مشام عطرسایان [illegible]
راح بخش روح‌بخش و [illegible] | روی دلکش [illegible]
بیکسان را در قفس [illegible] | کرده با سرها صداع غم [illegible]
آن قدح‌ها بطرف لاله [illegible] | آن نگاران سرو قد گلعذار
آن مطرب فرح‌بخش [illegible] | با حریف جانفزای [illegible]
مطربان را نشه [illegible] | زر مسکوک از روی ساقی [illegible]
جای شادی شد گشاده [illegible] | بزم عشرت شد فضای [illegible]
غنچه‌ی مه‌رویان [illegible] | عنبرافشان از دو زلف مشکفام
آتشین رویان [illegible] | جلوه‌گر ها بر کنار سرو [illegible]
از رخ زیبا [illegible] | بوستان خرم گلستان [illegible]
از قد رعنا و بالای [illegible] | دلکش و دلکش [illegible]
فوج فوج اندر چمن [illegible] | تر دماغ از باده [illegible]
جوق جوق اندر گلستان [illegible] | می پرست و مست [illegible]
از هجوم گلرخان باده [illegible] | صحن گلشن [illegible] کوی [illegible]

زنده و نو رنو خطان سیمتن | طرف صحرا غیرت صحن چمن

در کنار ساقیان آیینه روی | از نوای مطرب مشکینه موی

بیکسان را از لب ساقی اندر نشاط | باده خواران از نشاط اندر نشاط

شد هر آنکو گشت مخمور از شراب | از شراب نرگس ساقی خراب

وانکه شد از آهنگ چنگ و دف ملول | آمد از صوت مغنی در حصول

تا جهان روز اندرون مخمور گشت | مرد و زن پیر و جوان ... گشت

هر کجا در گلشنی نکهت فروش | هر هزاری با گلی چاه نوش

بر لب هر جوی سروی چون جوان | بر سر هر سرو مرغی نغمه خوان

نخل امید جهانی بارور | دوحه آمال خلقی با ثمر

مطربا سازی که قد زال گر | ساقیا جامی که قد جاه الظفر

فصل غم شد موسم شادی رسید | شد خزان چون گاه آبادی رسید

نغمه‌ای سر کن که دشت و دم کند | ساغری در ده که آمد دی خزان

ای خوشا جام طرب افزای عیش | ای خوشا باغ فرح فزای عیش

ساقی عشق است شور انگیز دل | ساغر شوق است عشرت خیز دل

گر نهان شد عشق را وصل تو صبح | خون بود در ساغر عاشق صبوح

عاشق مسکین کجا بیند فرح | درد هجران گر کند غم در قدح

باده وصل است کار پر غمی | شاد و مانده کام هر ناخرمی

نقشبندان نگارستان عیش | باغبانان سرابستان عیش

در چمن چون طرح عیش انداختند | لوح جان از نقش غم پرداختند

نوش کردند از کف مه پیکران | رنگ بخشان جام رنگین گوهران

از می گلرنگ و راح لعل فام | عیش و مستی شد چو بستان بکام

سوی شهر از طرف گلزار آمدند | کف زنان پاکوبی تماشا آمدند

پیر خمار از می لعل ایاغ | ساخت بزمی غیرت گلزار باغ

از کف مه پیکران سیمبر | دور گشته یکدگر با یکدگر

باده نوشیدند میخوار آن همه | مست گردیده هشیاران همه

شد ز جام باده دریا میخانه چین | چهره‌ها گلرنگ و از جامها لاله گون

هر کسی مست از در میخانه‌ها | رخت عشرت جانب گلشن کشید

شد ز نوشانوش آن گلشن تهی | رنگ گلشن شد به از بستان شهی

شهریار مصر با تاج و نگین | داد زیب تخت و مسند نشین

بر سریر شهریاری جا گرفت / کار شهر از شوکتش بالا گرفت

شهر از آن محکم [illegible] / شد چنان کز روی گوشه [illegible]

هر کسی مشغول کار خویش شد / رونق کارش فزون از پیش شد

[illegible] با کسی ظلم و ستم / نه تنی را از تنی رنج و الم

[illegible] جابر و پیران [illegible] / بهر یاکش عاشقان مشغول

از کمال رافت شاه دلیر / شیر خوردی آهو از پستان شیر

روز دیگر خسرو فیروز بخت / مهر وش چون داد زیب تاج و تخت

بنده و کان بر درگه شاه جلیل / رخ نهادند از کهان و از [illegible]

کج کلاهان پیش شاه [illegible] / صف کشیدند از یمین و از یسار

داد فرمان خسرو زرین بساط / کز پی ترتیب اسباب نشاط

[illegible] گردان [illegible] / عیش سازان [illegible]

باده و [illegible] بازار [illegible] / رخت در صحرا و گلزار [illegible] کشند

[illegible] ریزند می در جام [illegible] / [illegible] از باده رند [illegible]

می که باشد رشک آب سلسبیل / تشنگان عشق را باشد سبیل

زندگی را از خسی عاری بود / زندگی را با کسی کاری بود

ساقیان شمع شبستان نشاط / مطربان [illegible] بستان نشاط

باده پیما ساقیان سیمین بدن / نغمه پرور مطرب شیرین سخن

آن شود خورشید روی انجمن / این شود ناهید چنگ انجمن

این زند هر دم ز مستی [illegible] / آن دهد هر بی‌نوا را [illegible]

هر کرا دامان بود خالی ز زر / تا به پر بخشند گنجوران گهر

کرده‌اند در مخزن شه کوتهی / تا ز عشرت را [illegible] کوتهی

چون فراهم شد همه اسباب عیش / شد زمان عشرت و دوران عیش

آن همی خواندی که قد جاء الفرج / این همی گفتی که نادی القدح

ساقیان دادند کام خاص و عام / [illegible] کشته [illegible]

از بخور مجمر عنبر فشان / چون صبا خوشبو مشام [illegible]

چنگ و بربط موسیقی‌دان آمدند / موسیقی‌دانان غزلخوان آمدند

زهره در رقص از سرود چنگ [illegible] / شیشه می در رکوع و در سجود

شمع هر کاشانه‌ای منظوری / رند هر میخانه عذرا پیکری

شاهد هر جمع شمعی تابناک / ساقی هر بزم چشمی خوابناک

هر قدح کش گلبنی نازک بدن / هر غزلخوان لعبتی شیرین دهن

هر هزاری خرم از روی گلی | هر گلی شاد از نوای بلبلی
مجلسش را باده عشرت بجای | کام مخموران چو میخواران بجای
محفلی سور و سرور آراسته | گلشن عیش و طرب پیراسته
گلرخان سرو قد سیمین تن | دلبران دلنواز دلنشین
کرده سلمی سپهر انجم کرده ماه | کرده بر مه مشک جا در [illegible]
شمع بزم آرای گیتی فروز | ز آتشین رخ غیرت خورشید روز
چشمش افسونگر لبش معجزنما | قامتش دلکش چو باشد جانفزا
باغ رضوان روی بزم آرای او | شیخ کوثر خنده شکرخای او
عارضش گر لاله و گل عارضش | صد گلستان ارغوان در بار او
در هوای آن بت آزاده رو | که بهر پیرایه تن در داده بو
بهر گلگون عارض آن مه جبین | زهره چون مشاطگان گلگونه چین
از برای نرگس آن سحرفن | سرمه سا مشکین غزالان ختن
شانه زن بر گیسوی آن دلربا | گر نسیم صبح و گه باد صبا
غازه کش بر عارض آن سرو ناز | گاه ماه شب گهی خورشید روز
حلقه چون مشاطگان بر در | گاه [illegible] گهی [illegible]

گاه سودی بر رخ او غازه | گه فشردی بستی حنای تازه
گه زدی بر زلف مشکین گلاب | سنبلش را دادی از آب تاب
تاب دادی سنبل عنبرفشان | بخش کردی بر غزالان گلها
نرگسش را از مژه قلابها | دادی و بردی ز ره بیتابها
مجمر رویش چو گشت افروخته | بر سر از خالش سپندی سوخته
سرو بستان با چمیدن سرکشی | لیک کبکساری خرام آموخته
شد بطرف بوستان سرخ گل | تا زمانه سرکند بنفشه
گر چمن خورشید جا در جلوه گاه | داده زیب حجله گاه آن شاه
برقع از زلف سیه بر روی او | روی او پنهان بزیر موی او
قد رعنا گلبن گلزار حسن | عارض زیبا بهار باغ حسن
وه چه گلبن غیرت سرو روان | وه چه گل شرمنده او ارغوان
لاله حمرا عذار تابناک | نرگس شهلا نگاه خوابناک
وه چه لاله مشک روی پر [illegible] | وه چه نرگس نیمخواب [illegible]
سنبلش مو [illegible] مشکبار | غنچه لب شهد ریز و شهد [illegible]
وه چه سنبل نفحه باد صبا | وه چه غنچه چشمه آب بقا

قامت رعنا که سروی سرفراز / غمزهٔ غماز صید تازه

وه چه سروی آرایش صحن چمن / وه چه ترک آشوب جان مرد و زن

خیل مژگان شه جوی [illegible] / فوج نازافزا که زد [illegible]

وه چه خیل از باج خواهان [illegible] / وه چه فوج از تاجداران [illegible]

سیب غبغب حقهٔ سیم سفید / نارپستان میوهٔ نخل امید

وه چه حقه زینت دکان حسن / وه چه میوه نوبر بستان حسن

سینه رخشان چو صبح [illegible] / ساعد سیمین چو شمع طور

وه چه صبح از فروغی [illegible] / وه چه شمع از شعله آفاق [illegible]

در میان گیسوی مشکین [illegible] / در میان گوی سیمین [illegible]

وه چه گوی از کوی مه [illegible] / چه بیرن از [illegible]

چون مه رخسار آن تابنده ماه / شهر [illegible] از عقرب زلف سیاه

شد نهان در [illegible] مشکین نقاب / پرتو انداز از رخ چون آفتاب

جلوه که گر دیده آن تابنده مهر / رشک طاق چرخ [illegible]

روی او چون مهر روز افروز بود / مهر ما زو شب نزد و [illegible]

او چو ماه و جلوه گه چون آسمان / او چو سرو و جلوه گه چون بوستان

از طرف وانش به طرف جلوه گه / پرتو افکن [illegible] چو ماه چارده

جلوه آموز از قد شیرین چمن / عطر یاب از بنفشه [illegible] گلشن

ترک چشمش فتنهٔ خلق جهان / هندوی خالش بلای [illegible]

قد رعنا سرو ناز [illegible] / روی زیبا شمع بزم افروز [illegible]

لعل خندان خنده [illegible] / در دندان غنچه چون گوهر [illegible]

طاق ابرو قبلهٔ ارباب ذوق / چنبر مو حلقهٔ دام بلا

از سواد طره‌اش سودای دل / تیره گیسوی شب یلدای دل

قامت او بسکه رعنا آمده / پای تا سر جلوه [illegible] آمده

از خرام آن بت بالابلا / شد عنان طاقت از کف رها

هر که دید آن عارض خورشید [illegible] / شد هلال آسا ز مهر او نزار

چون تجلت کامرانی [illegible] / چشم او بر چهره [illegible]

دیده [illegible] رنگ مهر خاوری / جا [illegible] پای تا سر دلبری

آفتابی آفت صبر و شکیب / از کف او منفعل [illegible] نصیب

دیده قدی غیرت سرو چمن / دیده رو [illegible] رشک شمع انجمن

گلبنی سرو سهی شرمنده‌اش / غنچهٔ گل شرمسار از خنده‌اش

لاله برگ سمن سیراب از او / صنع مشک ختن در تاب از او

نرگسش نرگس خراب از سحر او / سنبلش سوسن بکام از شعر او

غمزه غارتگر صبر و شکیب / عشوه سرمایه مکر و فریب

مه هلال از حسرت مهر رخش / منکسف خورشید از روی فرخش

ترک چشمش عالمی برهم زده / هندوی خالش ره عالم زده

غمزه تیرافکن مژه خنجرگذار / نوک مژگان ناوک عاشق شکار

خنده شکرباره و لب شکرشکن / لعل گوهر ریز و در شیرین سخن

بر رخ رخشان آن رنگ قمر / زلف مشکین چهره دار و چنبر

در کنار آب حیوان خضر او / جا گرفت آن زنگ سرو [illegible]

وامق آمد در برش بنشست / گرد غم بر چهره عذرا نشست

محفل آرا شد بدان جلوه‌گری / باده چو ساقیان دلبری

قد چو شمع انجمن افراختند / محفل از پروانگان پرداختند

ماه با خورشید شد خلوت نشین / مشتری با زهره شد عشرت گزین

ساقی آمد قدحی را فراخت / مطرب [illegible] ساخت

در بلور افشرده لعل ناب / کرده [illegible] ختم شراب

مطرب آمد نغمه خوان و نغمه ریز / همچو مرغان خوشنوا و خوش [illegible]

چنگ او چنگش تار و آواز آمد / ساز زیبایش نغمه پرداز آمد

ساقی آمد ساغر صهبا بکف / باده چون برنوای چنگ و دف

روی شیر از می چمن فیروزه گون / لعلش از صهبا چو خورشید [illegible]

مطرب آمد تار غم بگسیخته / از دف عشرت سرود انگیخته

رشته زاوازه آن غمخوار دل / خار و خاشاک غم از گلزار دل

ساقی آمد چون حباب زنده / بر رخ از فیض [illegible]

باده گلگون لب عذرا بخش / خوی زبرگ ارغوان انگیخت

چون ز ساقی وامق آن بگرفت / برقع از رخسار سیمین برگرفت

گرچه زیبا بود سرتا پای او / بود وامق غرق در سودای او

زانکه عشق دیگری بود بیش از / دل ز جای دیگرش دیگر

عشق عذرا بود همه در سینه اش / مرهم چاک دل [illegible]

گر بود عالم پر از شیرین شکر / کوهکن را دل کشد سوی [illegible]

گر بود عذرا بعالم صد هزار / جز شکر پرویز را نبود شکار

گر لب شکر بود شیرین سخن / هیچ جز شیرین نخواهد کوهکن

گر لب شیرین بود و شکر نبات | از لب لیلی است مجنون را حیات
مصر گو باشد پر از سیم و زر | نیست جز یوسف زلیخا را پسند
خو کند هر سینه با دلبری | هر سری را جاست بر خاک دری
جسته کام خود هر او خویشتن | بلبل از گل قمری از سرو چمن
چشم هر یا بر رخ خورشیدی | شمع را پروانه و پروانه را [illegible]
بهر هر [illegible] | گاه چون قمری گهی چون عندلیب
بهر سلمی عاشق [illegible] | گرم چون آتش شتابان [illegible]



هست گوهر در خانه عنبر شمیم | بر ورق زین قصه که دور قدیم
پادشاهی بود در ملک یمن | بر درش آفاق را روی نیاز
از زحل تا ماه در پاشش همه | ماه تا ماهی به فرمانش همه
عرض هفت اقلیم لشکرگاه او | مهر گردون شمسه درگاه او
داشت در بستان یکی نخل مراد | بخت با مسعود و زمانه [illegible]

دلربا نامی سرو قد و خوش خرام | تا ز زلفش عطر بیز و مشک فام
لعل نوشینش ز چشمه [illegible] | چشمه حیوان و [illegible]
قامتش رعنا نهال [illegible] | نرگسش [illegible] غزال شیرگیر
قد دلارا رنگ سرو جویبار | زلف و کاکل غیرت مشک تتار
در حلاوت لب شکرشکن | در طراوت [illegible]
رخ نه بزم افروز [illegible] | آن نسیم اندام سرو [illegible]
مو نه [illegible] انداز [illegible] | لب نه شوریده قند [illegible]
طره نه دام [illegible] | خط نه بر سیمین ورق [illegible]
هر فروغی [illegible] جز نور عشق | هر هوا نه در سرش جز شوق عشق
خالی از غوغای دل آن دلنواز | فارغ از بود و سر آن [illegible]
که هوای پادشاهی در سرش | که شراب دلبری در ساغرش
که به صحرا سینه و صید باز | که به مجلس عشرت جوی و عیش [illegible]
با پری رویان گهی خلوت گزین | با خردمندان گهی همنشین
از نگاه [illegible] | در تخیل [illegible] پیران کهن
یکشب از شهزادگان [illegible] | داشت [illegible] غیرت [illegible]

آسمانش شمع ماه مجلسش / بوستانش چشم ساقی نرگسش
مرغزاری جام صهبا لاله‌اش / لاله جام و قطره می ژاله‌اش
حاضران بزم او مه پیکران / ناظران حسن او خوش منظران
با حریفان اندران بزم نشاط / مست صهبا بود و گرم اختلاط
زان پریرویان بت شادی‌پرست / رسم هر یکرا پرسید گشت
پس حدیث از حسن خوبان کرد ساز / پرسش از خوش منظران کرد آغاز
آن یکی گفتا که هندو کافر است / دین و دل را رهزن غارتگر است
آن دگر گفتا که ترکان ختن / سیمبر نازک دل بشکنند
بینوا ماند بود در وصف نعال / از خیال روی سلمی چون هلال
فارغ از سلمی به تنهائی شده / وز فغان و ناله چون نائی شده
در نفس قلب سخن داشتی / وز خیالش شور و غوغا داشتی
گفت با شهزاده کای شاه جهان / غیر سلمی هست ترک خصم جان
غیر سلمی هست سروی سیم‌تن / جلوه‌اش دلکش خرامش دلشکن
غیر سلمی هست شوخی فتنه‌ساز / شاهدی دلکش نگاری دلنواز
جمله حیران از سؤال او شدند / در پی تفتیش حال او شدند

کوکب رخشان مه تابان شهر / گفت با آن تیره‌بخت هجر
کای دل از کف داده خونین جگر / باز گویم از ره و رسم بشر
باز گو سلمی که و نیکو کیست / وین چنین نازک دلارا چیست
باز گو سلمی نهال باغ کیست / لاله نورسته‌ی باغ کیست
جویبار سرو موزونش کجاست / لاله خاری روی گلگونش کجاست
کیست مست نرگس مخمور او / چیست رسم عاشق پرشور او
گفت سلمی سرو رعنای منست / آفتاب عالم آرای منست
بانوی مصر است و نخل ختن / نرگس فتان او راه فتن
دختر شاه است و ماه برج او / گوهر دریا و در درج او
ماه گردونست و خورشید ملک / هم فلک مشتاق رویش هم ملک
آفتاب و مه بمهر او رهین / ارغوان و گل ز شرم او غمین
در کمند شیرگیر او شکار / آهوان چین غزالان تتار
پیش رویش در فغان چون من / طایران باغ و مرغان چمن
بیقد رعنای آن سرو روان / پایمال رخسار آن نخل جوان
سرو و قمری خسته و حسرت نصیب / بلبل و گل ناصبور و ناشکیب

مهوشان مشتاق آن آیینه‌اند — ساحران مفتون آن جادوگهند

در فنون دلربایی بی‌بدل — وز نکویان در وفاداری مثل

بود در حسنش یکسان غنی و فقیر — هر دو مسکینش چه شاه و چه گدا

لعل نمکینش که باشد روح‌بخش — می‌کند خون در دل لعل بدخش

زلف مشکینش که باشد پرگره — در کمند آرد سر شیر نره

قدش از نازی که در سر بلند — سرکشان هر دم فرو ریزد به‌شان

گاه استغنا و هنگام غرور — بسکه طبع نازکش باشد نفور

نه دلش را با حریفان الفتی — لیکن او با ندیمان صحبتی

وقت دلجویی و گاه التفات — بسکه ریزد شکر از تنگ نبات

هر پرستاری بود شهدش نگین — هر شکرخواری بود از وی نگین

سرفرازی گشت با آن بی‌نوا — که بدام عشق سلمی مبتلا

با وی از عشقش شدی زار و نوا — حور او چشمش به مهر او روان

تا بود عاشق سر مسکین گنان — زیر سر مهرست با او بی‌نیاز

بالکنش عاشق دیرینه‌اش — مهر او شد نقش بر آیینه‌اش

سر نگین برکشید آواز چنگ — که ز تاز نازنینان شد بجنگ

آن غزاله کرده زلف عنبرین — آورده سرهای شیران در کمند

با من مسکین سر و کارش بکین — مهر و لطف و جور و آزارش بکین

من کی آن سرو سمن پیکر کی — من کجا آن ماه خورشید منظر کی

من بتمثال رخ تابان او — گشته‌ام سرگشته و حیران او

نقش رویش هم هم انگیخته — چه شب و چه روز و چه صبح و چه شام

عشق او در گشته ایمان من — مهر او در گلستان جان من

گاه کین برقست و برق خرمن است — وقت لطف ابر است و باران گهر

شد سوار از قصه آن خسته دل — طالب نقش رخ آن دلستان

گفت تمثال رخ آن ماه کو — نقش روی آن بت دلجوی کو

از علم پیرهن کشید آن بینوا — صفحه دلکش نقشی جانفزا

صفحه مهر فلک در سینه‌اش — صفحه تمثال مه پیرایه‌اش

در کف این صفحه چون چشم سها — بر فروزان پیکر سلمی فدا

دید تمثالی که ماه روی او — آفتاب عارض دلجوی او

از نگاه مست و لعل می‌پرست — صبر بود از کف دل هشیار رفت

ملک دل تاراج شد یکبار — دل بغارت رفت یکباره ز دست

مرغ جانش را بخاک و خون کشید | مهر ناپیدا خدنگ ناپدید

گفت آه از جور بخت ناپسند | کز تمنای فتادم در کمند

صورتی دیدم فتاد از کف دلم | رشته پای دل فرو اندر گلم

چون کنم تا در کف آرم دامنش | جا کنم چون نیست در گلشنش

چون کنم چون تا شود کامم مدام | بنگرم رخسار آن ماه تمام

شب همه شب در فغان و ناله بود | لاله اشکش رنگ خونین ژاله بود

تا سحر زین سان دلش در پیچ و تاب | چهره او گل سرشک او گلاب

چون سحر مهر از سپهر نیلگون | سر برون آورد چون مهر از درون

شد سعد از عشق سلمی بیقرار | پیکر آزرده خسته زار و نزار

شد دل پر شور نقشبند حرم | مبتلای دام عشق آن صنم

عشق سلمی چون شدی همخانه‌اش | ز آشنایان ساختی بیگانه‌اش

با غم او روز و شب همدم بدی | وز خیال وصل او خرم بدی

بود او شمع شبستان دلش | عشق او جانانه نوش محفلش

یک شب از سودای عشق آن نگار | گشت چون محفل تهی از غیر یار

شد بخلوت شاهد گردون وثاق | با دلی پر خون ز درد اشتیاق

شد ببستر در فراق روی وی | قامتش در زیر پهلو همچو نی

پس دلش شوریده و بیتاب شد | تا به افسون نرگسش در خواب شد

دید در خواب آن بت جادو نگه | عارض سلمی چو ماه چارده

همچو سرو نورسی نو خاسته | قامتی دید از فریب آراسته

عارضی تابان‌تر از چهر سپهر | خوشه‌چین خرمن او ماه و مهر

سنبل پرچین عبیرآمیز از او | باد مشک افشان و عنبر بیز از او

نرگسی گرم تعدی مست ناز | نازنین افزا ناز و نیاز

خال مشکین هندوی غارتگری | غمزه‌اش شمشیری و مژگان خنجری

از خرامش سرو بستان شرمسار | از جمالش ماه تابان بیقرار

از دهانش غنچه خندان خجل | از لبش لعل بدخشان منفعل

دشت و صحرا همچو خاک کوی او | عنبرافشان از شمیم موی او

چشم او چون بر رخ سلمی فتاد | سر بپای آن بت زیبا نهاد

گفت با سلمی بصد سوز و گداز | کی برخ تابان‌تر از شمع طراز

گر همه بینند روی دلبران | دل دهند آنکه بزیبا منظران

من به تمثال رخ زیبای تو | گشتم از جان واله و شیدای تو

تا متاعت را خریدار آمدم / شد جان برکف بیازار آمدم

داده‌ام از کف دامن صبر و شکیب / چشم از هجر تو چون سیلاب [illegible]

تا کشیده دل دیوانه‌ام / زلف تو شیدا و [illegible]

رحم فرما بر حال آشفته‌ام / بیش ازین مپسند [illegible]

پیش تو جان را طاقت و تاب نماند / چشمه چشم مرا آب نماند

گرد سودای تو تا جا در سرم / عیش و شادی پا کشیده از دلم

رحم کن بر من که پابست توام / مبتلای نرگس مست توام

دیده دارم ز عشقت خونفشان / چهره در خون دل در من کشان

عارضی دارم ز غم [illegible] / دامنی هر دم پر از لخت جگر

دیده‌ام بحری و در دامان یکی / قلزم از دریای اشکم شبنمی

گر بود دودی که باشد شعله‌ای / در بود ابری که خون بارد [illegible]

دود آه شعله‌سان من بود / ابر چشم خونفشان من بود

روز هجران تو چشم اشکبار / غوطه در دریای اشک [illegible]

دیده‌ام ابری کنارم گلستان / ناله‌ام دودی در دل [illegible]

گسترم در بزم عیشی گر بساط / غم درآید از درم [illegible]

در شبی با باده نوشی سر کنم / خون بجای باده در ساغر کنم

جسم و جان [illegible] / روز چون دیده شب لخت جگر

ز اشتیاق این جواب دلفروز / نه شب آساید دل زارم نه روز

این بگفت و قفل زد بر گنج در / گوهر افشان شد ز لعل [illegible]

با صد استغنا نگار دلنواز / کرد قفل از درج مروارید باز

گفت با آن مبتلای درد و غم / تا بشکر کرده خود را متهم

عشق نبود ساغر آب حیات / کس توان خوردن [illegible]

عشق کان در وی دردی نیست / جای پس [illegible]

در کند شهدی بکام آن که نیست / باشد آن مهر از پی [illegible]

عیش و عشرت باید [illegible] / آن دارای دعوی رنج و تعب

با حریفان کام را نه درد و شوق / آن دارای لاف درد و اشتیاق

باده پیمودن بطرف بوستان / خواهد افغان از فراق دوستان

شیوه‌ی عاشقان دو دل / وا رود از پیدا و همه روی گل

[illegible] شاد زی / با گل رخسار خوبانت چکار

باشدت جام می گلگون [illegible] / با می عشقت چکار ای بوالهوس

آمد از شور عشق آید بجوش | وز خم پرشر سینه باشد پر خروش

گر ز پا افتد براه کوی دوست | هر زمان از سر شتابد سوی دوست

سر چه باشد جان دهد در راه عشق | بر سر سودای عشق آگاه عشق

رو بخوان افسانهٔ عشاق را | باز دان از بوالهوس مشتاق را

عاشقان از محنت و خواری خجل | لاف مشتاقی نه کار هر دل است

جام صهبا از کف ساقی [illegible] | خوش سرایت از لاف مشتاق [illegible]

این کشش در وی از دو [illegible] | وآن دل از کف داده زیر [illegible]

گشت زخمی آن نگار خسته جان | از خدنگ غمزهٔ آن دلستان

تیر عشقش در جگر شد کارگر | آتش شوقش بدل شد شعله‌ور

آن فروزان شمع بزم افروز عشق | گشت پیدا از تف جانسوز عشق

دید خالی ساغر از صهبای وصل | سرکشی جام نشاط از فراق

ظرف کالش خالی از سرو سهی | بستر از معشوق و جام از می تهی

نه نشانی از نگار سیمبر | نه قراری در دل شوریده سر

رفته یار از بزم و دل همراه او | مانده تن بر جا و برق آه او

جان شده از شمع هجران [illegible] | دل شده در بند هجران [illegible]



ای خوشا عشقی که روز افزون بود | ور شمار عاشقی بیرون بود

ای خوشا عشقی که چون روز آورد | بوالهوس را مغز در شور آورد

جان ز داغش در تب و در تاب | دل ز شورش بی خور و بی خواب

شد سعادت از طعن سلمی [illegible] | زاریش هر دم فزون [illegible]

[illegible] از شوق رخ دلجوی او | بست احرام طواف کوی او

صبحگه آمد ز خلوت سوی [illegible] | با ندیمان گرد [illegible] شکار

همرکابش دلبران ماه‌رو | همعنانش پردلان جنگجو

هر یکی زان دلربایان سیمبر | هر یکی زان پردلان زرین کمر

تیز [illegible] تابان دستان [illegible] | از برای صید دلها [illegible]

تیغ خونریز هژبران [illegible] | خصم جان شیر و شیران [illegible]

از کمان ابروی و تیر نگاه | شوخ چشمان بر غزالان [illegible]

غمزهٔ شیر افکن آهو شکار | برگوزنان کرده [illegible]

غره و رعنا غزالان دلیر | گاه گوران و گاهی شیرگیر
در غم سلمی سعاد آشفته حال | او غزال وحشی و آتش بال
تا ز قیفان هر طرف چون جسته‌اند | صیدها از غمزه‌ها آغشته‌اند
صید جو از هر طرف صید افکنی | آهوی مستی غزال پرفنی
باز صید افکن به پرواز آمده | لنگ اسیر چنگ باز آمده
آن اسیر دام عشق جان‌نگار | شد دل از هجران یار بی‌قرار
از پی صیدی به سوی خویش رم | تا از آن نخجیر سازان دور هم
چون از آن همرهان دوری گزید | وز سپاه خویش مهجوری گزید
روز و شب همراه خنگ تیزتک | در بیابان همچو مهر اندر فلک
صید بندان در میان صیدگاه | چون ندیدند آن جوان را جایگاه
جستجو را سوی کوشش جسته‌اند | وز پیش صحرا به صحرا جسته‌اند
چون نشان سم اسب او ندید | عاقبت هر کس عنان واپس کشید
وآن دل از کف داده شوریده‌سر | همچو وحشی در بیابان دربدر
روز و شب یک لحظه از آتش [illegible] | محفل و ساقی و می و [illegible]
کوشش عشقش چو با دل یار گشت | هر کسش را دست و پای از کار گشت

شد ز شوق عارض نیکوی دوست | از سر و پا ره نورد کوی دوست
با دل افگار و جان داغدار | گه به نوک دشت و گاهی کوهسار
گاه گشتی با تن محزون خویش | گه شکسته از دل مفتون خویش
گه حزین از هجر جانان شادزی | گه خراب از عشق یار با وفی
تا توان زنده دیدن روی جفت | مردن از ذوق لب دلجوی جفت
تا توانا سر نهاد اندر روش | جان فشاندن چون سگان بر درکش
گاه گفتی با دل خود خویشتن | با لگد رگهها از خویشتن
کای فگار از خار شفقت پای من | خار اندر باغ وصلت جای من
هیچ کس بینا که چون من در غمت | چون سراپا غرق خونم در غمت
می‌خورم جز دل خون گشته چون | کشته‌ام در خاک و خون تشنه چون
همنشینم چون سرشک از چشم تر | بستر من چون غنچه در خون جگر
کاش بودی آنچه در بالین من | خوش نهادی زخم کاریم
تا به زخم کاریم مرهم شدی | دارویی درد دل پر غم شدی
کاش دیده‌ای به پا افتادمی | جان سپاری من دلدادمی
تا شدی جان پرور و دلدار من | دست گیر از دو هوس غمخوار من

این همی گفت و همی بارید اشک … ابر قطره قطره وا داده رشک

جزع گوهربار او را در نظر … ریگ هامون خوشتر از لعل و گهر

بر خیال وصل یار دلپذیر … پای او در خار گلها خارچین

همرکابش جز به جز پیک وفا … همعنانش جز به جز باد صبا

پیکر کوه و دشت در دنبالش … وحشیان از وحشت از جا رفته پیش

آهوان دشت همسیر و همرهش … وحشیان کوه یار و همدمش

از خروشش وحشیان اندر فغان … از فغانش جاریان اشک چکان

رسته گلها از رگ خونینش رنگ … کوه و دشت از بیابانش لاله رنگ

از سحاب نرگس آن گلعذار … لاله زاری گشته اطراف کنار

صبحگاهی با دلی پر درد و داغ … زان رگ خونین گلشن همچو باغ

دل که بود او را بدلبر رهنمون … رهنمونش شد بسوی رود نیل

دید رودی ده چه رود جیحون … پیچ پیچ از رشک او نی

آب او چون آب حیوان خوشگوار … روضه رضوان ز شرحش شرمسار

ز آب نیل آن گلبن باغ خیال … رنگ غم بشست از رخ گلنار رنگ

آب را برگ گلش داد صفا … باد را بویش شمیم جانفزا

چشم نیل از روی او روشن شدی … طرف دشت از سرو او گلشن شدی

چون رخش را داد از چهره گرد راه … داد از انجم زیب روی ماه را

رفت و ره زد زان بحر آن سرو بلند … اشک حسرت نیل را در دیده ماند

بر سواد مصر افتادش نظر … دید شهری از گلستان تازه‌تر

خاک سوادش چشم دل روشن شدی … گلخن تاریک جان گلشن شدی

شد ز غم فارغ دل غمدیده‌اش … گشت خرم جان رنجدیده‌اش

بسته را وقت آزادی رسید … گاه غم شد نوبت شادی رسید

شوق وصلت آمد و غم برفکند … تلخی هجران بکام جان نماند

چون رسیده از غم چوگان عشق … سر ز پا نشناخت در میدان عشق

تا سر کوی نگار خود رسید … که بپا چشمه روان گاهی بسر

ساقیا بازآ که گردون شیشه‌گون … با غم ما ظلم و بیدادش فزون

میکند هر دم جفای تازه … جور بی حد ظلم بی اندازه

ساغری ده تا رهیم از جور او … دور ساغر بهتر است از دور او

شد صبا و آن نهال گلزار عشق … غنچه لب گلبن گلزار عشق

نوبه سنج گلشن و نوا عصر … گلستان آرای رنگینی عصر …
دیده شهری غیرت چمن … از ریاض غیرت روضهٔ رضوان …
وه چه شهری گلستان … از سهی قد گلعذاران دلربا
کوی و بازار از بتان گلعذار … غیرت گلزار دور رنگ لاله‌زار
زلف عنبر بار آئینه پیکران … قد شکرخای آن گوش منظر …
رخ همه از آن زنگ … شانه را قیمت ز عنبر …
در کف ساقی بکام باده … بر لب مطرب برغم …
می صفا پرور چمن گلهای … تا نوا پرداز چمن مرغان …
کام بخش آتش و کباب … نغمه سازان را ضمور رباب …
راح روح افزا بجام … جام جان بخشا بکام …
جوق جوق از مرد و زن … فوج فوج از پیر و برنا در …
تا زفیضان کام بخش … نو نیازان شاد و کام …
سرخوش از جام طرب … خوش دل از راح فرح …
عاشقان را هر نفس … شور و شر … دلبران را هر زمان …
لعل دلبر نقل و چشم او شراب … نای عاشق برده و جان …

ماه مهر آسای هر یک … لعل گوهر زای هر سیمین بری
ارغوان تازه یا گلبرگ تر … درج مروارید یا گنج گهر
ساقیان را ساق همچون … لولویان را لب چو یاقوت …
ساغر مستان و جام … داده از لعل لب ساقی …
بر سر کوی بتان سیمبر … کرده کوه طور پیدا در …
موسقی خوانان بمقامات آمده … همچو موسی در مناجات …
گرد بهر دو غم از دلهای … صوت عود و آواز …
در دل غمدیده هر مفتتن … چنگ شادی عود و …
خیل عشرت … تاراج … لشکر محنت گریزان …
گنبد هر مجلسی از بتان … دامن هر ساغ کان گهر
شحنه مست و محتسب ساغر … شیخ و زاهد یکسره …
گشته بازار از می گلگون … هر دو کان از نغمه بر …
زاهدان را چشم بر جام … عارفان را گشته بر …
گشته برپا هر طرف … گروه تن پاره … جام
از بتان زهره خوی … آسمان آنگه را بر زمین

از سهی قدیش بدان گلگشت ناز | گلستانها جلوه گر در هر کنار
آتشی را با تنی جنگ و جدال | ذره ها را با هوا گرم جدال
غیر ترک چشم فتان بتان | غیر خال هندوی مه طلعتان
پرده و بام از بتان لاله رخ | پرتوافشان صد هزاران ماه رخ
چون سعادت آن شور و [illegible] | گشت حیران تا چه عیش است [illegible]
از یکی پرسید کین بزم و نشاط | از چه بنیاد است طرح انبساط
خلق این کشور بسامان [illegible] | از چه در عیش اند و شادی [illegible]
گفت نشنیدی مگر امروز [illegible] | جمله عشرت می‌کنند [illegible]
هست سهمی نام شه را دختری | دختر نیک اختر مه پیکری
تازه شمشادی به ناز سرو چمن | نو نهالی رسته از شاخ [illegible]
گشته طبع نازک آن سیمتن | مایل وامق [illegible]
آن نهال تازه را شاه [illegible] | می‌کند پیوند امشب [illegible]
امشب است آن شب که گردد قرین | سرو با شمشاد و گل با یاسمین
امشب است آن شب که گیرد [illegible] | مشتری از زهره ماه از آفتاب
چرخ از این جهت نشاط [illegible] | شعله از سیاره ها [illegible]

محفل آراسته مهر خاوری | زهره چنگی شده در [illegible]
قدسیان در صفه او صف زنان | عرشیان در عرشه او کف زنان
روز و شب در صحن آن [illegible] | ثابت و سیاره در بازی [illegible]
از نشاط وامق و سهمی بهم | خاک و افلاک اندر عیش [illegible]
در فلک محفل فروز افلاکیان | در زمین [illegible] خاکیان
چون شنید از وی سعادت این سخن | ریخت سیل خون ز چشم [illegible]
گفت آه از مکرهای [illegible] | ای دریغ از جنبش [illegible]
بسته بود او دل به مهر [illegible] | [illegible] مشکین [illegible]
پس چه بود آن [illegible] | پس چه بود آن [illegible]
این بود مهمان نوازی های [illegible] | این بود [illegible]
این بود رسم [illegible] | با دل از کف داده [illegible]
این بگفت و شد ز مژگان اشکبار | همچو ابر نوبهاری زار زار
گلبن [illegible] سرو سیمتن | شد گلاب افشان ز [illegible]
گوهر [illegible] درش [illegible] | شد ز [illegible] گوهر افشان [illegible]
گشت روی لاله رنگش [illegible] | نرگس شهلا شدش [illegible]

چون زمین را غرق در خون کرد / یا فلک بنیاد عجز و لابه کرد
کی بگویم تشنه بس باشد ستیز / یا غمش بیداد و یا خونریز
یا منه غم بر دل غمناک من / یا بکش در غمش تن صد چاک
یا که این محنت و رنج و ملال / سازد این شوریده را [illegible]
بیشتر گشت یا هجران یار / یا جفای چرخ یا جور [illegible]
در سرش گیرم هوای [illegible] / این ستم تا چه [illegible]
کی روا باشد که آرد سر [illegible] / بر سر خوان میهمانان [illegible]
چون نشیند میهمان بر خوان [illegible] / حیف بود در خوان [illegible]
کی روا باشد که بوی تو [illegible] / آرد او را باغی [illegible]
چون درآید مرغک اندر باغ [illegible] / شکر و بر لاله جز داغ دل
کی روا باشد که سروی در چمن / قمری را آرد او باغی [illegible]
چون درآید مرغک اندر [illegible] / سر او را [illegible]
کی روا باشد که مجنون [illegible] / خوانش [illegible]
چون رود مجنون بکجی [illegible] / دیگری [illegible]
کی روا باشد که شیرین [illegible] / گو بگن را خواند از [illegible]

چون درآید کوهکن مجنون‌وش / بنده از خسرو نشاید [illegible]
این نه آیین وفاداری بود / بلکه رسم مردم آزاد نی
یا فلک چون کرد این راز نهان / یا خیال یار کرد این [illegible]
یا نگار است عهد سخت کین / این چه رسم است این چه آیین [illegible]
شیوهٔ یاری و دلبری / فتنه سازی باشد و کین [illegible]
یا ترا این رسم و این آیین بود / یا غریبی کز غمت غمگین بود
یا مهر صبر از دل آزاد [illegible] / یا وفا کن یا دل از کف [illegible]
یا امیدی را [illegible] / یا مرا و بینوا [illegible]
یا مخوان هرگز غریبی را چنین / بر سر خوان وفا با [illegible]
یا چو خواندی نیز با او کن چنان / گر تو گویی از چه [illegible]
یا هم برکش چون [illegible] / سربلندی را مکن پامال [illegible]
یا چو کردی پایمال غم سر [illegible] / جای ده بر فرق [illegible]
یا مزن طعنم که عاشق [illegible] / در طریق عشق صادق [illegible]
یا زدی زان چو طعنم [illegible] / با وفاداران مکن [illegible] جفا
این سزای آنکه دارد چشم [illegible] / از سهی قد شاهدان [illegible]

این سزای آن دل حسرت نصیب   /   گر بریزد یار خون دیده پیش رقیب
بشکر اکنون عهد خویش ای عهدشکن   /   طعنه کم میزن بما بر خویشتن
دیده عهدی بما زاید ستان   /   گر وفا داری نداری چنین جفا
من بعهد خویشتن کردم وفا   /   در وفا دیدم بسی جور و جفا
دلستم پرور بتان خود پرست   /   آدمی آدمی چو فانه بهتر است
لیک نتوانم چه سازم چون کنم   /   چون علاج این دل مفتون کنم
بسته‌ام چون رشته عهد وفا   /   که بود زلف توام زنجیر پا
چون خم زلف تو شد جای دلم   /   گه برون آید زنگ پای دلم
این همی گفت و همی نالید زار   /   دل درون سینه او در فغان
دل خروشیدن چو رعد آغاز کرد   /   دیده چون ابر اشکباری ساز کرد
گوهر افشان گشت چشم پر آب   /   شد بنای طاقت عاشق خراب
شعله ور شد چون ... افروخته   /   ساخت کار عاشق دلسوخته
عاشق مسکین چو شمع از سوز دل   /   شب همه شب بود در ماتم دل
تا سحر میخوارگان در عیش و نوش   /   وان زپا افتاده در فریاد و جوش
میکشان را باده در جام سبو   /   وان دل از کف داده خون در گلو

چون فرو بارید گردون برگ گل   /   جوی خون از دیده خونبار دل
شد سعادا دیده سیلاب خیز   /   گاه خون پالا گهی خونابه ریز
همچو گرد افشان و خیزان تیزگام   /   رهرو شد در کوی جانان خاک
در حریم کوی یار دلربا   /   چون نهال آن بیدل سرگشته پا
دید جوی عاشق و دلباخته   /   دل زپا و این و آن پرداخته
هر یک از شمع جدائی سوخته   /   گشته دامن خویش پر آغشته
از شب هجران دردشان سینه خسته   /   از تف حرمان فغانشان سخن
چاک کرده سینه‌شان لبریز خون   /   رنگ گلگون رویشان گلنار گون
پای کال رخسار یار نازنین   /   لاله زار از اشکشان روی زمین
با دل پرشور و جان پرشغب   /   در طواف کوی سلمی روز و شب
همچو ابر از دیده بر رخ ژاله بار   /   از غم سیه شب و روز ...
چون سعاد آن بینوایان را بدید   /   از شکاف سینه آهی برکشید
خسته بالی چند دید آن خسته پر   /   وز خروش آمد چو مرغ بسته پر
گفت با آن خستگان دلفگار   /   کای دل از کف داده گان سوگوار
میخروشید از چه چون غنچه گلان   /   میفشانید از چه سیل از دیدگان

ذره‌سان بر خاک ره افتاده‌ایم / کشتهٔ شمشیر دل از کف داده‌ایم

جان غمین آشفته تا زان کام چیست / یار دشمن کام ما تا کام چیست

جمله کشتهٔ شمشیر بیگانه‌ایم / عاشق و سرگشته و افتاده‌ایم

دل به دام زلف دلبر بسته‌ایم / جان ز تیغ عشق جانان خسته‌ایم

عشق سلمی دل ربود از دست ما / گرد در دام بلا پابست ما

گشته‌ایم اکنون ز شوق روی او / همچو گردی خاک راه کوی او

شد ز خوان عشق او شام و سحر / قسمت ما محنت و دل خون جگر

روز و شب با یاد او سر می‌کنیم / کام خشک از خون دل تر می‌کنیم

همنشین ما خیال یار ماست / غمگسار ما غم دلدار ماست

تا شدیم اندر کمند او اسیر / بسته او پای‌بست و دستگیر

پیشهٔ ما نیست با او جز وفا / پیشهٔ او نیست با ما جز جفا

ما بریم از مهر با او جان‌فشان / او ز ما با سرگرانی جان‌ستان

با نگاه رهزنش قربان خویش / با نگاه رهزنش حیران خویش

کار ما مهر و وفا و یاوریست / رسم او جور و جفا و داوریست

هر یک از ما چنین بی‌خنجر کشته / از برای خنجرش خنجر کشته

سر نهیم آنجا که او پا می‌نهد / دربدآمد پا که آنجا می‌نهد

جان دهیم آنجا که بر ما کند دل / دربدآمد که از آن لب بگذرد

چون شنید این قصه را ز ایشان خلیل / همچو سیماب در میان خون فتیل

گشت از سیلاب اشک لاله‌گون / همچو ماهی شد طپان در خاک و خون

چشمهٔ چشمش چو جوشید گرم جوش / سیل اشک او خروشید گرم جوش

چشمه‌سار چشم او چون زد چو جوش / بر بلا دل چون بلا آمد در خروش

چون بهار عارض گلگون یار / دل خروشان شد چو مرغ بی‌قرار

بی رخ یار آن عاشق غمگین عشق / سینه‌اش شد چاک چاک از تیغ عشق

خیل غم در ملک جانش گرد شد / فوج سودا در دلش ماوا گرفت

جان ز جام عشق جانانش خراب / تاب و طاقت رفت از جان خراب

ناصبوری زد شبیخون بر دلش / رفت بنیاد شکیبایی ز بیخ

ساقیا می ده به شکر آنکه گشت / بر سعادت آسمان ناید کار گشت

روزگار آسان کند دشوار تنگ / چون پس دشوار گردد کار تنگ

گرچه بیداد است کار روزگار / روزی آید برود باز از کار

قصه پرداز نیاز عاشقان / بازگفت اینگونه راز عاشقان

که چو سلمی گشت همزانوی او / خواست تا بوسد لب دلجوی او

گیرد از دیدار رویش کام خویش / وز نی شکر لبریز سازد جام خویش

از لب میگون او نوشد شراب / وز شراب لعل او گردد خراب

دل ز شوقش گرچه بی‌حد میطپید / لیک شرمش پایدامانگیر شد

تا سحر زینسان ز در در اشتیاق / خور رونمای گشت در کلبه

وان ز پا افتاده سرو معتدل / از فراق روی عذرا مشتعل

فارغ از سلمی و چشم نوش او / عاشق عذرا و لعل دلکش او

خاطر سلمی مه برج قبول / گشت از بی‌مهری وامق ملول

از وثاق آمد برون آن گلعذار / نوفشان از دیده چون ابر بهار

شد بیام قصر چون مرغ سحر / ناله سر کرد آن تذرو بسته پر

ز التهاب سینه جوشیدن گرفت / از شرار آتش دل خروشیدن گرفت

اشک گلرنگ از دیده چون باران فشاند / تا غبار غم ز راه دل نشاند

پس فغانش رفته سوی چرخ / دید چون شد عاشق و شوریده مرد

دردمند از درد مهجوری همه / مستمند از محنت دوری همه

زاده سوزان همره مالکان شیون / ز آتش دل هر یکی گیتی فروز

در میان آن گروه نونهال / بیستون اند و بد سرو سرفراز

غیرت خورشید ماه روی او / سرو مفتون قد دلجوی او

لیک ماه روی آن رعنا نهال / از خیال روی دلبر چون هلال

چون بروی او نگاه او فتاد / بر ره او تیر آه او فتاد

گشت سیع دایه آن گلعذار / وز کف او شد عنان اختیار

شد دل او از خیال دلفکار / گشت پایمال جان بیاد عشق زار

دایه را خواند آن نگار سیمبر / قصه خود گفت با او سربسر

ز اشتیاق خویش و کم مهری او / ز اضطراب آن غریب بینوا

دایه با صد مکر و دستان شد روان / سوی جوق عاشقان ناتوان

دید چون خسته جان دلگیر / زاتش سودا درونشان مشتعل

واندر آن جوق آشنای پاک / خفته در خس با درون چاک چاک

دایه چون دید آن ز پا افتاده را / گشت دلجوی آن دل از کف داده را

بازپرسید از مکان و مشربش / وز مراد جان و مقصود دلش

گفت جانا زعشق جانان / وآرزوی دل وصال

دل ز دلبر جان ز جانان کی جداست ... ور دل و جان تن همه آنجا کجاست

چون دل غمگین بود نالان زار ... جان مسکین ناتوان بیچاره وار

لاجرم تن پایمال غم بود ... دستگیر محنت و ماتم بود

گفت مقصود دل غمدیده کیست ... آرزوی جان اندوهگین کیست

گفت آن لیلی عذار سنگدل ... کز غمش گشتم چو مجنون تنگدل

گفت سلمی آنکه گل عذار شد ... ور نسیما نه چون عارض بود

اوست شوخ جانگداز دلستان ... یار بی‌مهر و بت نامهربان

گفت بر سلمی بنفشه جعد خواب ... دیده نادیده چشم آفتاب

چشم تو دیدی روی روز ... چشم تو خوردی ناوک دلدوز

گفت از تمثال آن مهر منیر ... شد دلم چون ذره سان بی‌نظیر

گفت چونی با خیال روی او ... شاد و آشفته چو گیسوی او

گفت روی او بود میخانه‌ام ... بر سر او سوختم مستانه‌ام

گفت آن میخانه عشق کجاست ... کی بیشتر در خورد هر خواهش است

گفت آن میخانه جای عشرت است ... بزم مستان محفل دردی‌کش است

گفت آنکه گشاد زنام محبت ... گفت آن میخوار کار زند مست

گفت آنجا چیست کو من در ازوست ... گفت عشقت آن دهان خوبروست

گفت جان اندر تن هر کس بود ... گفت گل اندر چمن هر جس بود

گفت عشق آرد غم و رنج و محن ... گفت غم شادی دهد در انجمن

گفت روح از غم شود در پیچ و تاب ... گفت آری گر شود روشن

گفت از غم چشم دل روشن شود ... گفت آری گر رود آن ... شود

گفت کاکلش شود مشتوی ... گفت چون عشق آید اندر کوی

گفت کوی دل مقام جان کجاست ... گفت آن زلف کج این ...

گفت زلف کج کرا دام بلاست ... گفت آنکس را که مشتاق لقاست

گفت مشتاق لقا دانی کیست ... گفت در دام بلا دانی کیست

گفت نگشاید دل از کار کسی ... گفت کو گشا بود دلدار من

گفت دلدار بلا بالا کجاست ... گفت سرو شوخ پا بر جا کجاست

گفت سلمی عاشق صادق بود ... گفت اگر در عاشقی صادق بود

گفت صادق پیشه ... ... گفت عاشق چه داند ...

گفت پس با کیست میل خاطرم ... گفت با آن دل که باشد ...

گفت از این پس پس تو ... ... گفت اگر ... برد در کوی ...

دایه چون حرف از وی سوال شنید / گفت با او آنچه از سلمی شنید

شد چنان خرم دل آن ... / که ز سر نشناخت پای خویش را

شد روان با دایه سوی یار خویش / سوی یار شوخ شیرین کار خویش

تا شود دل کامیاب از یار خویش / جان نو بخشد بت جان پرورش

ساقیا می ده که یار سنگدل / گشت یار عاشقان تنگدل

باده ده می زانکه چشم مست یار / میدهد ساغر محبت ...

مطربا نغمه زن که وقت خرمی است / عیش در افزود و غم در کمی است

با حزین نغمه زنانکه دل ما ... / در خروش آید ز خوش ...

قصه پردازان غم پرور عشق / میکشند اینگونه شرح درد عشق

که سعادت آن حریفش از جام ... / چون شکر گفتار سلمی رو نهاد

تا فشد بر رخسار جانش ... / بست شد پایش ز ...

که برانگه که به پهلو که ... / شد روان از شوق آن دلبر ...

چمن نشستی شاد و پایش ... / تخم شادی در دل ...

دید رخساری چو ماه آسمان / دید بالا را چو سرو بوستان

سرو بستان گر بدی سیمین بدن / ماه گردون گر بدی شیرین سخن

رویش از زیر شب چو مهر انداخته / خال مشکین در زلف چین ...

مهر اگر بودی شب پرچین ... / ... گره از زلف پرشکن

سنبل عنبر فروشش دام دل / غنچه پیمانه نوشش جام دل

گر خم دامی بدی عنبر فروش / گر لب جامی بدی پیمانه نوش

لاله او را عقیقی پر گهر / غنچه او را دهانها پر شکر

گر شکر بارد دهانها تنگ / گر گهر ریزد عقیقی چنگ چنگ

قصه کوته چشم خونریز سیاه / بر رخ گلگون سلمی چون فتاد

در ثنای دلبر شیرین زبان / از جفای اختر نامهربان

هر سر مویش زبانها باز کرد / هر لب زخمش فغانها ساز کرد

در بجوی رخ بخاک ره نهاد / در دعایش لب به جد خوش گشاد

پیش نخل قامت آن سرو ناز / خم نهاد از پیش ...

هر زمان معشوق نازی می نمود / هر نفس عاشق نیازی می فزود

چون بجولانگاه استغنا ... / گرم شد هنگامه عجز و نیاز

الغرض شد آن صحبت ساز / عجز و استغنا نیاز و نازها

گرد و از سینه‌ی عشق جان نگار / عجز عاشق در دل معشوق کار

نازنینا که نیست شوخ عشوه‌ناز / تو نیازی خویش را شد و نیاز

شد بکام عاشق مسکین چو شکر / شکرافشان از لب نوشین چو شکر

لعل گوهرپاش از سخن نبات / ریخت در کام سلام آب حیات

باز پرسید از تن رنجور او / وز دل غمدیده‌ی پر شور او

گفت دل خون شد چو غمخواری نیست / گشت تن بیمار چون یاری نیست

گفت تن و راز که بیمار آمده / دل ز هجران که افگار آمده

گفت آن دو را نه بر سیمین تو / وین جدا از زلف مشک‌آگین تو

گفت که دیدی عذار مه‌وشم / گو فتادی در کمند سرکشم

گفت ازین شب شد ز رشک آن / تیره روز من چو زلف و خال تو

گفت چیزی خورده‌ای فریب زلف و خال / با همه عیاری‌ای شوریده‌حال

گفت گشت این دانه و آنم دام / بر دو آن غمگین و این آرام

گفت چونی بی‌رخ دلدار خویش / با دل زار و تن افگار خویش

گفت چون باشد ز دوری ناتوان / پای در گل دست بر سر [illegible]

گفت چشم خسته جور آگین گسست / خال کفر انگیز خصم دین [illegible]

گفت نرگس ترک شد نازک شد / هندوی نه راه و مسی ناز گرفت

گفت لعل پرورت باز گو / شد نوشینت فرو ریز بگو

گفت مسکین لعلت و گوهر فشان / ز هر چا قند و شکر باشد نشان

چو نیاز و ناز و کبر و نیک / قصه پنهان نمود آشکار

بیم غیر آمد زبان هر دو بست / آن زبان شد در دو دل [illegible]

ساقیا می ده بشکرانگی / شد بکام عاشق افتاده [illegible]

گشته پا بست اسیر خویشتن / دستگیر و دستگیر خویشتن

عاشقی آن به که باشد از دو سو / تا نشاند ز فتنه چرخ دو رو

ای خوشا عشق ای خوشا سودای عشق / ای خوشا سودای عشق فرسای عشق

گر بسوزد جان بسازد کار / کس نماند رنگ رنگ از [illegible]

ور فشاند بر سر دل خاک غم / شوید از رخساره جان گرد الم

خون دل آغازش گر ز قهای [illegible] / می در انجامش فرو ریز بجام

گر شود خون دل ز کاوشهای عشق / کام جان بخشد ترا نوشهای عشق

دل بخونش گر ز کوششهای او / جان بنوشد می ز نوشینهای او

گوشش آن نوشش ... / آنچه ... سر ...

میل دل ره در فزونی گرفت / داده در چاه با دلبر ...

ذوق جان بخشید اگر کرد ... / روح دار جهت چو راح ...

شد چو سلمی با ایشان روی ... / دل ز کف داده و جام ...

در مکافات جفاها که کرد / گشت گلگون ز رنگ ...

عشق او هر دم یکی ... / طاقت و آرامش از دل ...

بهر وصال او دل بیچاره ... / رفته بود از کف عنان ...

هر چه کوشیدی ز درد اشتیاق / نه وصالش گشت آسان نی ...

روزی آمد دایه از غمخوارگی / باز پرسید از دل دیوانه ...

گفت خود دانی که دل ... / تن ... که هم ...

تن به بند و ... زار و نزار / ... بر ... و ...

دل بگوی این بود در ... / تن ... آن در ...

چاره کردم ای جویای ... / شو دل بیچاره را چاره ...

گفت ای تاج سر ... / اختران امر ترا فرمان ...

کرده ای ترتیب خلوتخانه / خالی از هر خویش و بیگانه

نه تن کس را در آن ره اندر او / نه مجال جان آنکه در او

راه بر آنجا نه آدم نه پری / جلوه گر آنجا نه مه نه مشتری

در فضایش نه ... / در هوایش نه نسیمی ...

نه مجاور با هوای او صبا / نه مسافر در فضای او قضا

چشم بد را از رواق ... / دست کج کوته ز دیوار و در ...

نه گذار مردمی افسونگر / نه قرار جان آنجا نه نی

بهر تو و جا بخشی یار و دلبر / که بود سودای او اندر ...

چون دلت جویای آن ... / کامت از دیدار او ... شود

از جفای دشمن ... خانمان / باشد آن بیت الشرف دار الامان

چون شنید از دایه سلمی این سخن / شد لب نوشین او شکرشکن

از پی تعمیر آن کاخ مراد / داد فرمان تا ...

کاردانان قابل استاد و ... / در بنای آب ...

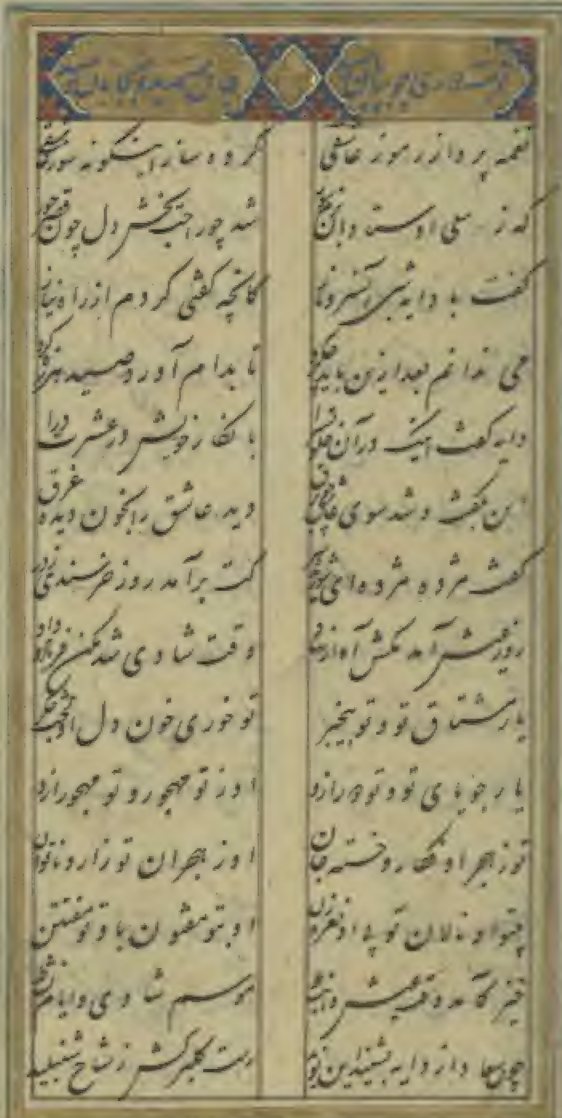
کرده شاگردیش ... / گرد او گردیده پرگار فلک

خواست تا قصری بسازد ... / که چو تن باشد مقام جان ...

جای کار افتاده و کاشانه ... / عاشق و معشوق را ...

بزم عشقی غیرت گلزار حور | بیت الاحزان او بیداد رو
کاه عذرا و جمیل بیدل از شیدایش … | عاشق غمگین بغم خوارش رسید
جمیل پنهد جمال نو گل … | نو گلی کرده حریف جمیل
نوشد از لعل لب نوشینش | خسته نوشابه با قوا …
یا قران باز هره ساز و مشتری | یا قرین آدمی کرده پری
یا بشیرین قصه کوه کن | یا به بلقیس سلیمان سخن
قصه کوته ساخت مرد … | بزمگه ای غیرت باغ جنان
وادی طور از فزای دلکش | گلشن حور از هوای …
مجلس عیش از ترنمهای … | مصحف عشق از ترنمهای …
… بویش نه از ریح هوا | عطر ساکنش نه از باد صبا
نه درپیش را روی در … | گلشنش را دست گلچین …
پاسبان درگهش خورشید … | غیر مهر و مه بروبا بر …
روز و روشن مهر و ماه آگاه | غیر سلمی را در انجا راه …





شد بر جانان که جانبازی کند | پا به پای او سراندازی کند

چون ببزم یار رجانی جا گرفت | جا ببزم یار بزم آرا گرفت

دید بزمی خالی از بیگانگان | ساقی آن بزم یار دلستان

جام بخش آن نوگل سرو [illegible] | جام گیر آن تازه سرو [illegible]

گشت سلمی ساقی و پیمانه دار | نغمه خوان گردید و شد [illegible]

آن بپا پای می بساغر [illegible] | این دمادم نغمه تر [illegible]

مطرب افکند آتشی در بام و در | از نواهای دل شوریده [illegible]

گر زلف او ماه و اختر سوختی | گنبد گردون سراسر [illegible]

ساقی افشاند از [illegible] | باده در ساغر پابست [illegible]

گر نشاطش پای صبر از جا [illegible] | دل بغارت رفت و [illegible]

مطرب افکند از نوای دلفروز | آتشی در جان ساقی [illegible]

گر شرار او دلش از کار شد | وانگه آن آتش نشین [illegible]

ساقی افشاند از لب [illegible] | مطرب شوریده را جای [illegible]

گر فروغش چشم دل روشن [illegible] | ساحت جان وادی [illegible]

ساقی از مطرب شنیدی نغمها | زخمها خوردی بدل [illegible]

مطرب از ساقی گرفتی جامها | جامها دادی بمطرب کامها

هر دو را بود از سر شب تا سحر | دلربا در پهلو و دلبر [illegible]

تا سحر بودند شاد و اندر وثاق | فارغ از هجران و آزاد از فراق

صبحدم زان محفل عیش و طرب | شد سوی وامق نگار نوش لب

دید وامق را بخاک [illegible] | سیل خون از چشم [illegible] روان

هم غباری بر تن [illegible] | هم خروشش سینه سوز [illegible]

باز پرسید از دل پر درد او | وز خروشش جان غم پرورد او

گفت هجران بدر جانم [illegible] | وز غم ها در روانم بر فروخت

سالها ما در جفا زخم پرورم | وز نهال نو رسم کامی [illegible]

وای عمری کرد غم [illegible] | روز و شب [illegible]

از نهال قامت من خورده بر | تا بپای گلبن من سود سر

داشتم یاران مهر اندیش | دیده بر روی نکو [illegible]

یار من بودند و غمخوار هم | مونس جان و دل [illegible]

در وفای من دل و دین [illegible] | بر رضای من [illegible]

تو ببزم من شبی بردند سر | تا ز جام من لبی کردند تر

دانم اندر فرقت من خون گریست | گر بسی با هم می گلگون خورید

انتظار آن خستگان دیگر [illegible] | زهر هجرم نوش شد و درد [illegible]

این بگفت و چون نه آمد در جواب | از جفای روزگار رفته گوش

سوخت سلمی را دل از سوز و نیش | شد دل او در جهت آموزشش

گفت خرم زی که بهر یاریت | کوشم اینک در ره دلجوییت

میکنم تدبیری از خواهد خدا | که شوی آزاد ازین بند جدا

این بگفت و شد سوی ماوای خویش | گفت با ما در تک [illegible]

کاندرین کشور بود وامق غریب | بیش در غربت غریب [illegible]

روز و شب در خانه و در کوی [illegible] | میخورد غم از فراق دوستان

از فراق ما و در هجر [illegible] | بسته راه خنده بر گلبرگ [illegible]

پای بسته کان فتاده او | زهر [illegible] روز شکر خنده او

نه ضیا بخشیست روی چون [illegible] | نه گهر بخشیست لعل پر [illegible]

نه کمند زلف او دام کسی | نه نگه دلجوی [illegible] راحت [illegible]

که بود در گریه و گاهی [illegible] | که خسرو شان بشنود گاهی [illegible]

کس نه چندین گر [illegible] کام [illegible] | نیست خرم نه روز و شب [illegible]

گر توانی چاره آزادیش کن | چاره کن تا به چنین شادیش

مادر از سلمی چو این داستان شنید | همچو سرو اندر بر خسرو دوید

پادشه دانشور عادل نژاد | قصه وامق که از سلمی شنفت

شه چو آگه شد ز دشوار دلش | بر دل آسان کرد کار مشکلش

داد رخصت شهریار دادگر | تا دهد ترتیب اسباب سفر

گفت تا گنجور شه آرد زر | سیم و زر چندانکه میباید [illegible]

در بدامن زر بگنجور آورد | تا نهانی آرزو بار آورد

ساقیا باز آ و جام تازه کن | در قدح صهبا [illegible] اندازه کن

زان شراب روح بخش جانفزا | که کند خرم دل غمدیده را

جسم را می بخشد روح تازه | روح را بخشد فتوح تازه



شه چو آگه وامق از فرمان شاه | شاد و کامی شد [illegible]

دوخته تجمال او شد بار [illegible] | خشک پیدا شد و بر گلبرگ [illegible]

چیده در بزم شه زرین بساط | از پی شکرانه اسباب نشاط

از شراب کهنه و جام نوی | داد زیب بارگاه خسروی

بزم عشرت را بساط انداختند
جشن شادی را طرب پرداختند

بختیان را از تخت زر نشاند
بنوایی زاگهر بر سر فشاند

مطربان با ساز دمساز آمدند
زیر و بم در نغمه پرداز آمدند

مهوشان زهره رویان چمن
گلرخان با سرو قدان چرب لب

راح گلگون راحت روح آمدی
بحر غم را کشتی نوح آمدی

نغمه نی قوت ایام را
برده‌ای از خاطر دل نام را

نغمه عود و نوای چنگ و نی
بوستان داد و نوای نغمه رود

تشنگان راهی چو جان پرور بدی
دلبران را جلوه دیگر بدی

هر زمان ساقی بجان مهری نمود
هر نفس دردی بدل درمان فزود

شد ز مهر ساقی و جوش شراب
هر دلی شوریده هر جانی خراب

از در حرف آشنایی کارگر
پرده مطرب جوش میخواران

دور در ساغر باده یاقوت فام
گرد ساقی کار رستاخیز عام

ریخت ساقی باده یاقوت وار
در بلور از شیشه یاقوت بار

تا چه یاقوتی برآرد سنگ خام
قطره‌ای کو فرو ریزد

خواند مطرب نغمه صوت خفیف
در حدیث ابلق ذوق

تا شود عارف باسما و صفات
هر که زو حرفی شنید از وصف ذات

داد جان‌ها پر ز عشق
از می گلگون بهر فرزانه‌ای

تا که چون نغمه جان مردانگی
در ره عشق وصف دیوانگی

گفت مطرب قصه زان بی مثال
پیش صاحب فروغ آن خشک حال

تا که از رد فروغ و پرواز جمال
هر که وز گشت ره و پیغام وصال

از نوای مطرب شیرین کلام
وز فریب ساقی عالی مقام

شیخ با شاه سوی خانقاه
سبحه را بگسست و زنار بست

زاهد آمد پرده در برصف ان
دین و دل بر کف برسم امتحان

تشنه بود آن بسا سرخ جوی
چیده در بزم پری و آدمی

کاندر آمد یکی از ره گرونک
باده بود نار آه سوزان در دهان

چشم و ... برآن پیک
در دوم از کف ساغر صهبا نهاد

شاه ... رفت بست از کوی او
غم نشستی گرد در پهلوی او

شعله‌ای ... از نو بالا گرفت
آتش افسرده استیلا گرفت

وزتک ... عشق ... شد
آتش از خونابه بالا مال شد

ناله برق شد شرر باری گرفت
دیده ابری شد گهرباری گرفت

مدتی زین سان بماند زار تاب ... تا که مهجور شد تهی از بی طرب
گشت خالی مجلس از بیگانگان ... ماند وامق وان پریچهره جدا
با پریزاد آنگه سخن آغاز کرد ... پرسش از عذرا بت طناز کرد
گفت چونست آن نگار سیمبر ... با من از چشمه شوریده سر
هیچ میداند که دور از مجلسش ... چون بود حال دل پا در گلش
هیچ میداند که در هجران او ... چون بود سرگشته چون زلفش او
هیچ میداند که با او در قدح ... زهر غم دارم نه صهبای فرح
هیچ میداند که جای بوسه اش ... زهر پای او بنفشه ندکان شیند
چون ز وامق پیک صحرا گرد عشق ... گوش کرد افسانهای اهل عشق
نامه عذرا کشید آنگه ز جیب ... چیست آن گنج نهان غیب بود
در کف وامق نهاد آن خسته جان ... وز نقاب آتش گشته اندر جان
نامه را وامق چو گرفت از پری ... دل بسان بیابان شکن خم بید
تا ان بس که از خبر و فرشته بهار ... بوسه داد از مهر و مهر از وفا
دیده طومار سخنهای نگار ... در دود داغ افزای دلهای شفیق
خامه او نالهای شعله ریز ... هجر او دود آه شعله خیز

حرف حرفش سینه سوز و شکن گداز ... خاطر افسرده را شورانگیز
گر دهم شرحش بسی سوزناک ... زانکه آن شب تا به یاد خم
پس ز شرح نامه بر بندم زبان ... در جواب نامه بگشایم دهان
نکته را طومار او روشن بخط ... با تو گویم گر تو آگاهی بحث
وامق از نو دیده و خشنودی است ... خواند کسری دفتر دیوان است
در جواب نامه آن پر شور ... زد رقم حال دل غمگین بجگر
کای دل و دفتر پیام آمده است ... عاشقان میوه دار و دوست
نام او سر دفتر اسرار عشق ... زینت بخش دفتر و طومار عشق
سروری بخشنده بهر دلبری ... دلربا بخشی بخش منظری
او بهر دلبری کرشمه ... تا دل عشاق را دلبسته شد
در لب شیرین نهد تریاق غم ... تا کند فرهاد را مشتاق غم
از رخ لیلی که آرد سر زمین ... جان مجنون تشنه و داغ یقین
جلوه گاه از عارض عذرا کند ... تا که وامق را چنین شیدا کند
بعد حمد او که مجنون من است ... زانکه درد و داغ او سودای من است
بر تو باد العت پاک ارجا ... ورنه تو با دامن ناپاک چاک

وز منت هرگز فراموشی مباد / وز شراب غیر بیهوشی مباد
ای سراپا عشوه و ناز و فریب / جانفزای عاشق حسرت نصیب
ای دل از هجر تو سرگشته / دیده پا روت بخون آغشته
عشق تو زینت ده بزم شهود / هجر تو خار رگ گلگشت وجود
از غم عشقت چه دلخواه شد / وز تف هجرت چه جانکاه شد
بعد از آن کز دل برون شد [illegible] / ساغر جان مرا جدا از خورد و خواب
در کمند عشق بستی پا مرا / در قلاب هجر دادی جا مرا
چرخ بر وفق مراد خاطرت / گشت خصم عاشق غم پرورت
در کمند دشمنان پا بسته است / وز خدنگ جور و کین جان خسته است
کرد محروم از حریم کوی تو / آنکه را بود آشنائی با تو
ساخت محروم از طواف درگهت / آنکه رهبر بود بر خاک رهت
کرد کوته دستم از دامان تو / تا نبودم در آتش هجران تو
چون جرس [illegible] گشتم بسته / گشت غرق گرد غم بند بند
شادمان گشت آنکه پیدا دگر / آتش بیداد او شد تیزتر
خواست تا آرد بلای تازه / بر سر من از جفای تازه

داد وصلی را فریب آن حیله فن / تا بهم زد دلش شد مرتهن
بهر من شوریده کاهش آغاز کرد / ساز و برگ عشقبازی ساز کرد
کار را گردان اسیر دام عشق / تا که پسندد کامی از ناکام عشق
چون بدید از من ره همراه او / گرد دولت از دوام عشق را
دست زد در دامن یار دگر / یار شد با هر جهت دلدار دگر
تا بکام من برود آزرده / با هم از سیمای یکسی غنچه
این دم از دام اسیر آزاد / روز وصال دیگری دلشاد
تو چنان پنداری اسیر و شید / گر کنند از دست جان شید
در کمند دیگر شاد / دل بهم بر دلبر دیگر شاد
سینه چون شد چاک چاک تیر تو / که بدجان از خشم زنجیر تو
از خم زلف دمی کاش داد دل / تن ببرگ و جان برون آید از دل
من غنچه دام شد و طلب / نه دل بستم آزادی طلب
تو ببزم عشرت شام و سحر / باده چه با یاران سیمبر
دوری داد از غریب خویش / از غریب پا نصیب خویش
گر شاد او هم فارغت از یاد / نا وره بیاد از ما شاد

در نشاط و عیش روز آید به شب … شب بود تا روز مشغول طرب

آری آری جام دارم کام جو … لیک خون دیده در جام و سبو

آری آری کام دارم از ساغر … لیک خونم [illegible]

آری آری گوش بر چنگم بود … لیک چشم بر سینه تنگم بود

بیکسم چون چنگ [illegible] … لیک زاره چون چنگ آواره [illegible]

دست با مطرب زنم شام و سحر … لیک که بر سینه [illegible]

شمه‌ای از حال شور انگیز من … [illegible]

پس [illegible] … چنگ گرفت [illegible]

[illegible] … از فراق روی آن [illegible]

مهر عذرا شد فزون در سینه‌اش … سینه شد جای غم و [illegible]

شد ز استیلای عشق [illegible] … آتش دل جا گرفته [illegible]

گرد از آن سینه سوز [illegible] … رخش عزم خویش [illegible]

داد فرمان تا که [illegible] … چند روزی [illegible]

چون برآمد [illegible] … با حشم [illegible] راه رود نیل

در کنار رود نیل آمد فرود … [illegible] رود را [illegible]

از کنار رود هم مرکب براند … از دو دیده هر طرف رود [illegible]

ناله غارش که بشنید او [illegible] … خشک [illegible] از تف او [illegible]

شرح دیده بارها [illegible] … من چگویم [illegible]

[illegible] رانده مرکب تیز … [illegible] خورد و عذرا [illegible]

روز و شب میراند مرکب با سپاه … وامق شوریده با حال تباه

آنک خونش [illegible] … لاله‌ها حسرت و گلها [illegible]

[illegible] عشق [illegible] … لعل را خون شد [illegible]

سوخت [illegible] … آنچه [illegible] قضا [illegible]

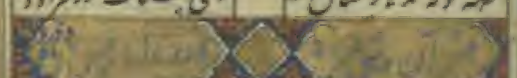
بسکه افزون [illegible] … [illegible]

بسکه باریده [illegible] … شد چو چشم او جهان دریای خون

در هوا گر [illegible] … [illegible]

زان نشاط افزودی از غم کاست … زان نشان گوی [illegible]

قصه کوته [illegible] … [illegible]



صبحگاهی [illegible] … خاک [illegible]

ابر آذاری چنان پر شد چو جو | باد نوروزی دمید از چار سو
دشت خرم از نسیم نوبهار | کوه رقصان از صدای چشمه‌سار
باده‌ای ساده آیینه روی | نغمه‌های مطرب شکسته بوی
از نوای بلبل گشته رنگین جیب | از صفای آب صافی بی‌عیب
کبکها در کوهسار نغمه زن | مرغکان در مرغزاران پرزنان
جیب خاک از لاله و گلبرگ تر | همچو درج گوهری کان گهر
دامن دشت از نسیم عطربار | طبله عطار دکان تتار
عشوه‌گر گلها چو تخت خسروی | نغمه زن مرغان بصوت پهلوی
سبزه رویان گرد گل چون خط یار | این عبیرافشان شده وان مشکبار
رودها را نهر چمن رود نیل | چشمه‌ها را آبها چون سلسبیل
آبها شیرین‌تر از شهد و شکر | ریگها رخشان‌تر از یاقوت و گهر
نرگس و سنبل بهم آمیخته | وز شمیم عنبر [illegible]
لاله با سوسن بهم آغوش کرده | سرو با شمشاد همدوش آمده
لاله را بر کف قدح چون مست‌ها | در گلوی سبزه جامش [illegible]
نسترن زاری دمن [illegible] | شاخ در هم بافته چون [illegible]

گلشنی هر سو در آن [illegible] | واندر آن گلهای رنگین [illegible]
گلبنی هر سو چو حور جلوه‌گر | بر سر او بلبل و مرغی دگر
خاک مشک آمیز و آب انگبین | توسن و ابرش چو برق آتشین
از نسیم آن هوای مشکبار | شده وحشی‌تر چو گلهای بهار
خرمی جا کرده در جان وحوش | دشت شادی همچو گلهای [illegible]
سرو چالاکش طراوت [illegible] | [illegible]
خار [illegible] شده غیرت [illegible] | وز رخش گردیده [illegible]
غنچه [illegible] شده [illegible] | [illegible] شده [illegible]
نرگسش چون چشم [illegible] | سنبلش [illegible]
ابرویش [illegible] | [illegible] شده [illegible]
گاه چشم [illegible] شده دلبری | [illegible] زلف سیه [illegible]
عشوه‌گر گردیده چشم [illegible] | خنده گر [illegible]
چشم [illegible] | غمزه پرور عشوه پرور [illegible]
زلف را [illegible] طراری [illegible] | خال را [illegible]
جلوه هر دم [illegible] | [illegible]

همرهش بهر عیادت فرخ شدی / وز فرخ چون مادرش فرخ شدی

گرچه در سر خود و خانه باشدم / با خودی لاف [illegible] باشدم

از ندیمان محرمی را پیش خواند / قصه از وی [illegible] آنچه راند

آن حریف آگه شد از راز وی / گر [illegible] حیله [illegible]

گفت این دشت است [illegible] / [illegible] عذرا [illegible]

این همان دشت است کانجا [illegible] / رفته و گشتی [illegible]

این همان دشت است کانجا [illegible] / شاد و خوش با نگار سیمبر

این زمین است این زمین جولانگهش / چشم بر همراهان [illegible]

چون شنید این مژده را [illegible] / [illegible] در نوا آمد چو [illegible]

معشوقش گفت آری آری [illegible] / وقت است [illegible]

اندیشش گفت بگذر زین قصه / وقت عزم است این [illegible]

عاشقی و نازکشی باید بدست / عشق و مستی لایق [illegible] بدست

زان خیال آورد سودا در سرش / کاندر آمد خیال عذرا در برش

چشم او بر خاک که عذرا [illegible] / [illegible] بر [illegible]

مرده بر خاک ره بودی [illegible] / تن بخاک و دل بزم دلبرش

آن همی میزد گلابش بر جبین / وین بحیرت تا چرا گشت چنین

محرمی کانجا بود از راز او / شد بر والده از غم پرواز او

چون بجو [illegible] عذرا [illegible] / دید عذرا را چو وامق بیقرار

تا بیامد [illegible] / گفت با او مژده وصل چنین

گشت عذرا واله و از خویش رفت / جانش سوی یار [illegible]

شد دمی بیهوش از آن [illegible] / چون بهوش آمد [illegible]

تا رسید آنجا که بود آن نازنین / دید وامق را فتاده بر زمین

رفته رنگ از ارغوانی پیکرش / گوهر [illegible] گشته یاقوت ترش

[illegible] دامانش ز کف / دل خراب از جوش عشق [illegible]

از سر [illegible] و جای اندر برش / شد گلاب افشان [illegible]

عطرسا گشت از خم گیسوی خویش / [illegible]

تا بهوش آمد دل معشوق او / شد دگرگون حال دیگرگون او

چشم بگشود از هم [illegible] / دید سر را بر سر زانوی [illegible]

باز دیگر بیهشش از سر [illegible] / [illegible] دل [illegible]

دید عذرا [illegible] بیهوشش / کرد از نو چاره [illegible] بیهوشش

زد به دامان شکیبش پشت دست | پای هوشش را به دام زلف بست
چون بهوش آمد دوباره دیگرش | شد غبار آن نگه در چشم ترش
دیده وامق سرو باغ خویش را | لاله پر درد و داغ خویش را
در خروش آمد دل غمدیده‌اش | سیل خون بارید بر رخ دیده‌اش
در سجود افتاد و عجز آغاز کرد | اشک رنگین رهی ساز کرد
میل شورانگیز عشقش شد نشان | برد هوش از خاطر خیال کبر و ناز
هست عشقش چون چمن گلچیده بود | در سر افسرش پرچین کجا بود
آدمی آری چو در آید به عشق | ناز و استغنا شود مقهور عشق
عشق شیخ زاستغنا بود | با نیاز از دو را سرو سود بود
ناز را سنگ بر رو استغنا شکست | در حضور زیبایی رخسار اوست
آنکه رخسار نکوتر باشدش | در سر استغنای دیگر باشدش

بشنو اکنون باز این داستان | تا بدانی ماجرای آن داستان
وامق و عذرا چو از غم رستند | سوی خرگاه آمدند از طرف دشت
موسم غم رفت و هنگام طرب | نوبت شادی شد و گاه طلب

آن پری پیکر بتان سرو قد | وز سهی قدش چمن لاله خد
گلشنی آراست وامق خرگهی | پر ز گلبرگ تر و سرو سهی
مطربان را چنگها در چنگ داد | ساقیان را جام صهبا بر کف نهاد
محفل آراسته شد سرو خوشخرام | عود در مجمر فکنده وی بجام
در خروش آمد ز هر سو بربطی | گشت خالی هر زمان از می بطی
وز نگاه می پرست خویشتن | می به وامق داد سرو سیمتن
گر کشیدی شاخ نیشکری | بوسه که داد ایشکر بر گلبرگ تر
لب نهادی گاه بر لعل لبش | وانکه بردی که به سیب غبغبش
گه شرابش داد می از جام جم | گاه نقلش داد می از پسته هم
وامق از دو بچو طالب شکر ز دو | گاه ... از نار و قند و انگبین
سرو ناز خویش را در بر کشید | وز لب او بوسه را از شکر چشید
بوسه که میداد بر لبهای او | گاه بوسید سر تا پای او
از دو سو ابرو اشارتهای مستی | از دو سو لب بوسه غارتهای مستی
از دو سو دل طالب دیدار بود | از دو جانب شوق برخوردار بود
از دو جانب میل بود واندر کشش | از دو سو بود آرزوی اندر خروش

از دو جانب خواهش دل متفق / گرد و سو جان کامرانی [illegible]

دل به دل مشغول و جان با جان [illegible] / لب به لب دست از زبان [illegible]

دیده آن بر رخ این دوخته / شمع این از تاب آن افروخته

باده خورشیدی ز غم آزاد [illegible] / آن قدح بخش این قدح [illegible]

سرو دست دی چمن پیراسته / آن سخن ساز این سخن [illegible]

بیدلان با دلبری گرم [illegible] / شادی با عاشق مشغول [illegible]

لحظه لحظه خواهش دل بیشتر / آرزوی جان فزون از بیشتر

عیش بزم آرا طرب [illegible] / شوق بر رخ [illegible]

غم گریزان گو بگوی از بزم شان / بزم بر نگین شادی [illegible]

تا سحر میان از دو سو [illegible] / جام می شادی ده و [illegible]

صبح [illegible] چمن شاه به زینه [illegible] / شد عیان از خرگه فیروزه [illegible]

جام را بنها و ماه خرگهی / آمد از خرگه برون سرو سهی

خواست از خسرو [illegible] / تا بتابد چمن سهیل اندر یمن

ماه خرگاهی [illegible] / دست داد و [illegible]

ای بسی دو سال ایام فراق / وصل را [illegible] بسر آمد اشتیاق

این بود آیین [illegible] / وانچنین باشد وفای دلبران

راه دو در پیش مهر با این بود / با تو را این رسم و آیین [illegible]

گشت خندان [illegible] / بوسه زد بر لعل گوهربار او

گفت با سرو سهی بالای من / که بر غنا نه [illegible] چمن

تو قرار جان مشتاق منی / تو فروغ چشم روشن منی

گر توانم من ز جان دوری گزید / جان توانم از تو مهجوری [illegible]

[illegible] مهجور از برم / [illegible] دل غم [illegible]

دلربا جز تو منظورم مباد / دور از تو جان مهجور [illegible]

گر کشم روزی [illegible] / [illegible] سر باز بر خاک [illegible]

گوهری از دست مگذارم [illegible] / رشته سان در عقد [illegible]

تا چنین شد جلوه [illegible] / آنچه داند لایق [illegible]

این بگفت و گشت [illegible] / [illegible]

وز پی او [illegible] / لشکری چون انجم [illegible]

لشکری گر شوکت و اجلال [illegible] / گشته فرق فرقدان پامال [illegible]

جمله [illegible] / از رخ تابان [illegible]

درهمین آن ماه زمین شاه [illegible] — شد چو با شکر روان سوی [illegible]

شاه را داد آن [illegible] آگهی — از قدوم آن [illegible]

داد فرمان تا همه کارآگهان — از وزیران و امیران و مهان

پیش [illegible] خاکبوسان آمدند — بر طریق چاپلوسان آمدند

خاکبوسی را [illegible] شدند — چاپلوسی را دعا [illegible]

در عنایش چو شان [illegible] — در رکابش چاکران صحرا [illegible]

در [illegible] او [illegible] سرفراز — [illegible] را و [illegible]

[illegible] — [illegible] جانفشان [illegible]

شاهزاده با امیران [illegible] — اندر آمد در حضور شهریار

[illegible] — خاکبوسش [illegible] چنین بر خاک [illegible]

شد چو [illegible] آیین نوبهار [illegible] — ساخت جای او [illegible]

بوسه زد بر روی [illegible] لطف [illegible] — شد جهان بر رو [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] نوازشهای شاه [illegible] — شد [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] ز خدمت شاه [illegible] — گشت فارغ [illegible]

دیده [illegible] — لب چو شکر [illegible]

داد بخشش از برای او گشاد — همچو جانش در بر خود جای داد

عاشق است بوسه زد [illegible] — رشک [illegible] از عارض نیکوی او

از رخ گلگون [illegible] سرو چمان — شد دل [illegible] و [illegible] شادمان

دایه از دیدار او خوشنود شد — آنچه مقصود دل او بود شد

دوستان او که با او [illegible] — [illegible] گشت جام [illegible]

شاد و [illegible] گشتند و بزم آراستند — سرخوشی با مطرب و می خواستند

ساقی آمد [illegible] — چون [illegible]

[illegible] در جام خوبان [illegible] — باده در جام [illegible]

مطرب آمد همچو مرغان [illegible] — نغمه سنج از پرده های [illegible]

نغمه او [illegible] دستان [illegible] — [illegible] شاهزاده [illegible]

ساقی آمد [illegible] از رخ [illegible] — با حریفان [illegible]

چنین [illegible] — کامیاب از باده [illegible]

مطرب آمد [illegible] — چنین دل شور [illegible]

[illegible] — بزم [illegible] میخواره [illegible]

ساقی آمد [illegible] — ساز عشرت [illegible] آوازه [illegible]

می بکام از نرگس غماز کش
بیحساب افشاند و پا انداز بخش

مطرب آمد زد ز نو زخمه نهفت
بر دل مجروح ارباب وفا

زخمه اش در دل چو کاویدن گرفت
خون ز هر مژگان تراویدن گرفت

ساقی آمد دید مستان را خموش
در خمار باده و چشمن بگوش

ریخت در ساغر شراب خوشگوار
ساغر او کرد دفع هر خمار

مطرب آمد بر کف او بربطی
بربطی از ناله و زاری بطی

چون نوای ناله آغاز کرد
دود خون از چشم مستان باز کرد

ساقی آمد سرخوشی آغاز کرد
پای خم رفت و سر خم باز کرد

باده در پیمانه پاکان نهفت
جای پیمانی طربناکان گفت

مطرب آمد عود و در رفتی دگر
جان چو عود از شعله دل پر شرر

عود او آتش زد اندر عود جان
دود او در دود می رفت از دماغ

وامق اندر صدر محفل بیکسی
با پری پیکر بتان گلعذار

از نوای عود جانش بر فروخت
عشق عذرا عود جانش را بسوخت

بد دل از جوشش بیش شوریده
شد ز آوازش شوریده تر

در خروش آمد دل غمناک او
قمری شد دیده نمناک او

همچو برق از جا بجست آتش فشان
شد بسوی داوران با جنگ

گفت با او سرگذشت جان ریش
داستان جانگداز عشق خویش

بیدلی با دلبر نوشین خویش
شوق جان با یار شیرین عیش خویش

چون شنید آنگه ز دارا قصه ایش
گفت با شه قصه دلدادگیش

گشت حیران شاه و دانشور شه
تا چه گوید در جواب حیرتش

زانکه با بد همسری چون زاد
تا بود شایسته فرزند را

همچو سلمی با چو شد در کنج
تا بود پیوند عذرا را صلاح

در قبایل خود بزرگان
گرچه چون عذرا نبد غایب

لیک چون سمی ز گز شهزادگی
داشت از شاهان هوای سالکی

هر که زین تدبیر شه گردد
از حدیث ابلهان اندیشگی

دانشی در حسب فکرت کشید
چاره جز دلجوئی دانش نبود

چون سحر شد بر فراز تخت زر
تخت زر زد تیغ آتش بار

گفت با دستور دانشمند خویش
قصه دلداده فرزند خویش

از زبان دستور شاه دانشمند
شد بسوی خیمه عذرا روان

مرغزاری دید و در دامان
لشکر خان در دامن در

چون دمی غیرت بر باغ بهشت / از بهشتی خلقتی گوهر سرشت

سبزه دامنش چون در آمد در نظر / دید خرگاهی میان سبزه در

خرگهی بر دوش گردون نیلگون / وز شکوه او دل چرخ در شکن

وز حشم بر گرد او خیل حشم / چون خیام نصرت شاه عجم

هر یکی ز افلاک برتر پایه‌اش / خفته خورشید در زیر سایه‌اش

کس فرود آمد در آن زیر حشم / تا شود آگه بزرگان حشم

چون بزرگان حشم آگه شدند / در بر دستور شه بنشسته شد

همت دستور خلقهای نیک / داد هر یک را بقدر رتبه نیک

بخشش برده فوق شان برگ / هر یکی را داد از سیم و زر برگ

با بزرگ آن قبیله کار راست / خوشدلی دیدار با جمعی بخاست

پس طلب فرمود و عهد از کسان / بهر عذرا شد بدین تعیین خدا

وز برای مهر بنشست یک بیک / اسب رهوار و همه زر بی شکی

ورد هم آورد و عهد زر دفتی / زرفشان عهدی و ناگوهر

ماه خرگاهی بعهد زر نشست / قدر زر شد قیمت گوهر شکست

گرد آمد همچو شعرا و سهیل / از کنیزان ماهتابان خیل خیل

دایه و هر یک ز همراهان او / از وفاداری هواخواهان او

اینچنین بیرون شد عذرا تا بشهر / چرخ گردون را بجا هم ز بهر

شهر را آیین ببستند آنچنان / کز زمین آیین طلب کرد آسمان

بهر عذرا حجله افروختند / مهر و مه را شعله او سوختند

پیش هر انجم چو شد پر انجمن / ماه انجم گشت شمع انجمن

عارض تابان عذرا همچو ماه / گشت شمع انجمن در حجله‌گاه

گرد عذرا چون درون حجله‌ی / خواست وامق تا نهد در حجله‌ی

دیده بود آن عقده تا در کار شهر / دل فسرده از شرم وصال یار

تا در آمد بر ولی لرزان چو بید / درد وصل حجله آن مشک بید

او بر عقده نشست آن سرو ناز / چشم مشکین می‌پرست و غمزه‌ساز

مطرب آمد در میان رکوش / بر نشاط دل بشارت داد

ساقی آمد جای او بر سر کوه / کرد لبریز از شراب لاله‌گون

بر کف وامق نهاد آنجا مدام / داد کام از جام آن ناکام را

شاه پری قد سیمین سرو آزاد شد / پرده شرم از میان برداشته

بود چو شاه پری پیکر / شمع خوان گردید زیبا طلعتی

زان پس ابسال بر سفره انعام عشق | بود شاه از عیش و نوشش طالب عشق

روز و شب بنهاده بر خوان طرب | عیش با ابسال و عیش و جهان طرب

نیست عیش و عشرت ارباب عشق | چیست غیر از غوطه در غرقاب عشق

نیست غیر از بستگی آزادیش | غیر ویرانی نباشد آبادیش

عیش چون پیشگری خواری بود | سود عیشش زیانکاری بود

انبساطش سوختن آموختن | انبساطش سوختن با سوختن

بعد عیشش از فراقش جز گزیر | آتش فرقتش ز بعد عیش تیز

در وصالش زود و دیر چاره‌گری | دشمن هر کس ز آدم تا پری

قوت بازوی آن نازک‌تنان | در دل شوریدگان ناوک‌فکن

لیک جان باد فدای خوی خوش | گرچه گاه و بیگهش ناز کش

داغ جان‌سوزش چو جانکاهم است | گرچه جانکاهست دلخواهم است

او بود صیقل کز آیینه‌ام | شوید از هر نقش لوح سینه‌ام

جان نگردان آن سوز و گداز | گاه در ... ره راز و نیاز

شاد کام آن کس کز آن اندیشه بیش | هر خسش آمد کرانه از خویش

زر نه چند تا که از آن آتشی | گاه شوید جوی او هر ذره‌ای

سوزش این آتش ار یابد بسی | تا شود فارغ ز هر بود کسی

تا نگیری در دل آتش قرار | می نگردی همچو زر کامل عیار

گر بگیرد هر کس از پیر و جوان | بگذری زینسو به بینی هر زیان

بسکه آن عشق را آغاز و تاب | گنج آن در ویرانه‌ها در تاب

سالها آتش عشقی که جای دل | بر صباح ... دارم ...

زو جدا آمد ما ... | ... آمد ...

بس شگفت افتاد زین قصه ... | از سفال آن ...

کای حریف بزم سلمی روز و شب | بود با سلمی بخلوت در طرب

هر دو با یار عیش ... | بیخبر زین قصه هر غمازه‌ای

گاه پیش جام دو گاه پیاله | گاه می آرا کام و گاه آن لب

هر دو با هم بزم عشرت خوش | گه بجام از چشم مست آن خوش

بود چندی بر همانه هم ... | گاه شان از وصل یکدیگر کام

تا بگذشت زنی سالی کاملی | چرخ نه در بود و اختر مایلی

تا بر روانشد سوی ملک ... | دامن شهزاده ملک ...

چون گذشت از رخش و آهو روز چند / عزم رفتن کرد ماه دلپسند

از سمند چرخ سیر برق‌وار / گشت ماه فاتح صحرا سوار

یک به یک همراه دلبر شد سوار / عزم دل شد بر تماشای بهار

بر مراد خاطر مسکین دلش / بود هر فرسنگی او را منزلش

هر زمین کش بود از وی آب و رنگ / با هزاران حشمت او را همرهان سازگار

طرح عیش انداختی در سبزه‌زار / راح روح افزا فزودی [illegible]

باده چون دادی [illegible] عیش انده [illegible] / جان گرفته از مسرت [illegible]

روزی افتادش به صحرایی گذر / سبز و خرم چون [illegible]

خاکش از باران نیسان مشکبو / کاه ز هر خارش [illegible]

خاک آنجا دی سر سبز [illegible] / آهوان چین ز خویش خورده [illegible]

سبزه هر سو تا کمرگاه آمده / مرکب [illegible] تازه از راه آمده

سنبل و نرگس گرفته روی دشت / کرده سوسن [illegible]

چشمه‌ها هر سو روان از طرف کوه / نعره [illegible] افکنده [illegible]

بس هواش دید سرو سیم‌تن / با مزاج نو هوای آن چمن

در توقف دید عزم خویش را / راند از دل قصد [illegible]

داد فرمان تا همه یاران او / رخت بگشایند در دوران او

خیمه زد بر طرف آن صحرا که بود / [illegible] روح پرور شد ز راح [illegible]

[illegible] / شب هوای جام [illegible]

روز و شب با یار پیمانه گسار / باده پیما بوده بزم آرای [illegible]

روزی آمد [illegible] / کتب الاخبار [illegible]

قصه با سلمی ز هر شوریده کرد / نغمه‌های دیده و نادیده کرد

از حدیث [illegible] آمد [illegible] / شد بر سلمی [illegible] قصه‌خوان

[illegible] / قصه ناکامی [illegible]

چون شنید آن قصه [illegible] / در زمان افکند از کف جام [illegible]

[illegible] خشمناک و خشم [illegible] / رایت آشوب بر [illegible]

[illegible] / خواند [illegible]

[illegible] / خشم [illegible]

[illegible] / [illegible]

در بیابان با غم و رنج و تعب / آنچه او را [illegible]

او نشسته [illegible] دیگری را جای [illegible] / [illegible]

گه پیاده گاه و بیگه رو بستان / با نصیب از خویش و محروم [illegible]

از قدح چون کام دیگران / وحش از خویشان و [illegible]

با حریف خویش در عیش و نشاط / مست جام باده گرم اختلاط

آری آری راه و رسم [illegible] / چون [illegible] داده [illegible]

کار [illegible] را آشنا با [illegible] / این [illegible] شکیبش [illegible]

از [illegible] تا که توان [illegible] / با [illegible] بر هم [illegible]

تا که از [illegible] جگر [illegible] / [illegible] بر [illegible]

زین سپس [illegible] نگار و دل [illegible] / [illegible] این [illegible]

دل نگاری باید و مشغول [illegible] / تا [illegible] جان شو و [illegible]

این [illegible] و روی [illegible] / سوی خلوت شد بر [illegible]

[illegible] چون [illegible] دلبر [illegible] / گشت لطف آمیز و [illegible]

حسن دلبر را چو [illegible] / جشن شادی را [illegible]

تا سحر [illegible] / ساغری میداد و جامی [illegible]

بوسه میداد [illegible] / [illegible] بوسه [illegible]

صبحدم از خرگه نیلا سپهر / [illegible] شد [illegible]

[illegible] خرگاهی خوش چون [illegible] / [illegible] از بهر جان خویش [illegible]

گه این زمین دارد هوای [illegible] / باشد آتش در هوا [illegible]

از نسیمش شد دماغ [illegible] / وز نسیمش شد مشام [illegible]

از صفای این فضای جان‌فزا / وز نسیم این هوای دلگشا

جان که محزون بود خرم [illegible] / دل که غمگین بود بی‌غم [illegible]

از شمیم آن نسیم مشک‌سا / بر مشام می‌رسد بوی [illegible]

باده [illegible] بود آب [illegible] / [illegible] صفا [illegible]

گلشن [illegible] صفای [illegible] / [illegible] نوای [illegible]

[illegible] / ساخت باید قصری اندر [illegible]

تا بنا [illegible] / شاد گردد جان [illegible]

بهر معماری [illegible] / در علوم هندسی [illegible]

تا بریزد طرح [illegible] / بر اساس هندسه [illegible]

تا ز صنع اوستاد [illegible] دل / چون خورنق در جهان [illegible]

از پرستاران یکی را [illegible] / داد و چندین زر [illegible]

گفت در هر کشوری گردد [illegible] / چند از صنعت‌گران [illegible]

سیم و زر چندانکه در دریا بود — گشت مغز و پای دل در کار او

باز رو سیم آورده ز آن ریختند — گرد صنعتگر از او گرد کند

مرد دانشور بهوش ار بشنوید — زر به پایان کرد و مرکب باشید

به هر کشور بپرس از کرده — پیش از صنعتگران آغاز کرد

هر کسی دادش نشان از آب — دید از صنعتگران هر جا یکی

زان زر و سیمی که اندر دست — وز برای رونق آن کار دست

هر کجا صنعتگری شد چیز — سیم و زر در مید او شد افزون از شمار

چند کس زین شان و صنعت — در درگاه سلطان فرستاد از شمار

روز و شب همچو سنگ رو بشنید — پس از چندی بدان صحرا شدند

مرد دانشمند با صنعتگران — پیش سلمی رفت و آمد کاروان

داد سلمی لعل و در و سیم و زر — از غریزان هر یکی را آنقدر

کاین صنعت را دل از جان ذوقی — هر یکی شد گرم کار اندرو رو شوق

طاق و ایوان شد چو طاق سپهر — تابناک از فرش روی ماه و مهر

بر زمین از اختران تازه — گشت برپا آسمان تازه

بهتر از گردون رواق و منظرش — خوشتر از فردوس در دیوار و درش

گنبدی چون آسمان بر دوش — روضه رضوان در آرایش روش

چون بیاراست آن کارداران جهان — شد تمام آن قصر کیوان آستان

ماه خرگاهی در آن منزل گرفت — مهر گردون را از گردون دل گرفت

تابناک از روی سلمی طاق او — آفتاب و مه به جان مشتاق او

نوش لب طرح نشاط افکند — خوشتر از مشکوی نور پرتو فکند

روز و شب با یار سیم اندام — یک نفس از جام زر دین کامگار

روز و شب با دختری شب زنده دار — که شراب آتشین شد گه شکر

هر دمی گر چرخ صحبت داشتی — جام عشرت را از کف نگذاشتی

طرح صحبت با سعادت داده چی — دور کن از دل همچو جان جان حقی

سلمی اینسو با سعادت اندر طرب — وامق آن سو مست عذرا بود و شب

هر دو در عشرت چنین اینجا قصه گوی — تا روا باشد که گویای قصه گوی

ساقیا می ده که چشم مست توش — با دل آن کف داده پیشتر

تا بیابد دل از او همنورد — گرد و آسمان از شکاف او

آمدیم آنجا که چون بار افکند — کلک تیز اندر پی خورشید

بود با عذرا دل وامق چو شاد | هیچش از سلمی نمی آمد بیاد

یار هم بودند و صحبت جوی هم | همدم و همراز و همزانوی هم

نه دمی از هم فراغت داشتند | نه زمانی بی کس الفت داشتند

در دل وامق چو عذرا بار یافت | همچنان کاندر سبو صهبا قرار

غیر عذرا شد فراموشش همه | وصف او شد دانش و هنر همه

شاد بودند از وصال یکدگر | در فراق هم بد از شیر و شکر

گرچه جان با جان طرب پرورد بود | لیک تن مشغول سوز و درد بود

عشق بود از هر دو سو آتش فروز | شوق بود از هر دو جانب سینه سوز

از تف دل سینه بود آتشکده | ز آتش هیجان جان آتشکده

خود نبشد چاره عشق از وصال | بلکه می افزود از نور جمال

شمع عشق آنجا که قامت برفراخت | جان شود پروانه و خواهد گداخت

بیدل او دلبر برابر باشدش | ذوق جانبازی فزون تر باشدش

عاشق اندر وصل یار سیمبر | جانفشانی را بود آماده تر

زانکه جان با جان چو با هم | گر تو از یک جنس با

در حقیقت یار تو هم | بود جان وامق و عذرا

دیده صورت جلوه گر دانی که | پرده بر رخسار بست آن

چون کشید برقع از رخساره دور | نیست جز خود در دو صورت جلوه گر

حاجب شد وقت رخ پرده پوش | دور رخ زیبا نقاب انداخت خوش

چون نقاب افکند چون یکی | وامق و عذرا یکی باشند و بس

یک چه باشد از یکی هم دگر | زانکه با یک صد در آید در نظر

آنچه عذرا باشد او وامق همان | آنچه معشوق آمد او عاشق همان

عاشقان هر دلبرا از جا | دلبران هر عاشقی را جا

جذب جنسیت و بدشان | تا نمایدشان ازین

شد که مشغول ربط آن | تا نمانده هر دو را از واسطه

عشق شورانگیز با جان یار شد | شوق زور آورد و دین پیکار شد

خار خار عشقشان در دل خلید | آنچنان کآخر رگ جانشان

روز و شب هم شده از | تا که از اتحادشان

بود اول شد | عشق بود آخر که شد برقع

شده اول عشق | سوخته آخر ز استیلای عشق

گوهری بودند از کان | سر فرو بردند در بحر شهود

قطره‌ای بود از جوی صفات / متحد گشته بدریای ذات

رو ببین خورشید عالم‌تاب را / رو بگو دریای چه پایاب را

تا ببینی کیست مهر و ذره کیست / تا بدانی چیست بحر و قطره چیست

چون ز آیینه آب را شوان دید / قطره را از بحر نتوان چاره دید

پس چه قطره و دریا یکیست / ذره و مهر جهان آرا یکیست

بلکه در هر قطره دریا نهان / بلکه از هر ذره خورشید عیان

بنگر و چشمی که شد صاحب نظر / یک حقیقت جلوه‌ساز از هر صور

آب بحر و گند در غیر / صد هزاران یک دو چندان سر

ساقیا باز آور پیمانه‌ام / غوطه ده در بحر می چون دانه‌ام

تا شوم یکرنگ غرق اندرو / غرق گردم پای تا فرق اندرو

نه اثر ماند نه بود و هستیم / نه خبر باشد ز عشق و مستیم

هستی و مستی همه یکسان شود / گم شود دیده کان آشکار

تا شود بی دفتر سودا و سود / عشق گم گشته در بحر شهود

گم شود نام غم از جوهر عشق / بی‌قرار شد بیدار کار عشق



ای خوشا عشق و خوشا بیداد عشق / گر پسر پیدا دو باشد داد عشق

گر رسد یاری پسر از فریاد عشق / ور ده داد ای پسر از بیداد

یا رب آتش باشد که دلشاد / داد بشر آن باشد بیداد

گر گدا از دو آن نوازش باشدت / که نوازش در گدازش باشدت

سوختن باید ترا از تاب تفت / تا ز تاب تفت چون نور زفت

تا نسوزی دل مردن چون رهی / تا نمیری از تن و چون رهی

رو بمیر از باید آزادی ترا / گر گرفتاریست باشادی ترا

وامق و عذرا چو در بازار عشق / نقد جان دادند بر دیدار عشق

چه نقش ز راقم ری خشید / تن ز جان جان ز تن پوشید

فارغ از سودای نیک و بد / ایمن از بیداد و بیداد و داد

ره به صد رزم سایه پوشید / وز می او عشر باید پوشید

ناشسان گشته ز طوفان حیات / وصف شد مستغرق دریای ذات

تن بتن آمیخته در صحرای عشق / جان بجان پیوسته در دریای عشق

عشق آن همو در راه استکار / وز میان برداشته شد ابتذال

شورش افتاد در پیر و جوان / شد همه فتنه آخر زمان

گشت ازین ماتم جهان پر شور و شر / کشوری آمد در افغان جوش و شر

چمن گل و سروی برفت از خوش دلی / تازه شد چون لاله درد و داغ دل

بسکه بارید ابر اشک لاله گون / شد روان از هر طرف دریای خون

از فغانش شد دل افلاک ریش / شد پشیمان آسمان از کار خویش

از پشیمانی نداند با غمی / گر بسوزد عالمی را هر دمی

آنکه چون باشد از کین جنگ آن / از جهان ماتم نهاد آسمان

ذم او را داستان هالا کنم / پس بطعن او زبان بگشادیم

آسمان گردان رواق نیلی است / که چنین او بسته با سیمای است

هیچ نا باشد بحکم حق اسیر / با اسیر این شر چه شد داد و گیر

در بود چیزی که ناید در نظر / ذات حق است او بچشم حق نگر

پس پشیمانی نخواهد ره دگر / کو پسندد این گنه گر کرده بر

پس باستغفار بر بندم میان / تا در توبه است باز اندر جهان

ای خدا ای عذرخواه و پناه / از منی جز تو که می‌بخشد گناه

توبه کار از خط بخشش ز دست / جرم پوشی و عطابخشی ز تست

گر ببخشی حکم و فرمان آن تست / ور بسوزی آنهم از احسان تست

هم بسازی گر بسوزی بیچاره را / ای طرب بخش دل افسرده را

ده چو دانا چاره بخشیدگی / خستگان را رستگی زین بستگی

گوش کن فریاد محنت کیش را / دور کن بیداد جور اندیش را

شهد کن در کاسه صاحب‌دلان / زهر کن در ساغر بی‌حاصلان

عقل را بنما ره معنی شناس / عشق را بخشا به سر تماشا

عشق را ده رایت شورش گری / عقل را ده حالت چون و چری

شوق را شمع تعدی ده بدست / ذوق را تیر نگاه دلنشست

بیم را رسم قطع دل یاد ده / خانمان صبر را بر باد ده

وجد را در تجد جان تازگی / نقص را از رقص دل بیگانگی

وهم را در هم شکن دیوار و فن / فهم را در هم فکن کاخ ورق

از طبیعت نفس را معزول کن / بر حقیقت عقل را مشغول کن

زنده کن کز چه او هم ارشاد را / نوحه گر چون نوح استعداد را

مست گردان از ره آن عاشقی / دور فرما اندوه از هر غمی

یوسف توفیق را در چه نگر / موسی جان را نگر ده در گذر

شعله ده ذوقی شو آن بیچاره را / سینه سینا شو این آواره را

هم صبح عشق را بر دار چمن | هم نصیب شوق را ده از چمن

دادا ورا درگه دلدار کن | قدر آن را غیرت گلزار کن

انجمه توحید را در خار چین | چهره را تابنده رانگ دهن

خار را گن دادی این پرورش | کار را گن در جگر خنجر کش

از خشم دولت برسر عشاق زن | از در رحمت ده دل عشاق

تو بیا این بینوا را در پذیر | بر دل زار گرفتاری نگر

ساقیم دار از کرم پیمانه | تا سرایم با ثقف نه باز

چنین شد آن شور و غوغا | چنین فرود باید چشم [illegible]

صبح تا دامان گریبان کرد | شام هم بر گیسوی مشکین [illegible]

شهر سیه پوشید چنین خلق | گه [illegible] در گوشه [illegible]

دل بریدار افسر و تاج | شد بسان چنواران گوی

رفت هر سو انجمه [illegible] | آگهی داده [illegible]

چنین شد آگه سوز و ساز | گشت تیغ پوش [illegible]

گرچه [illegible] | لیک در فام هر جنان [illegible]

گشتن [illegible] آتش | که زما [illegible] برآرد [illegible]

گر به فغان که بزاری بشنود | آنچنانی بی‌قراری میشنود

پس از چندی چو شد سر [illegible] | آب در رنجت روی دل کشش

عزم ملک خویش کرد آن [illegible] | تا بکام دل کند عیش و طرب

داد تعلیم سالاران [illegible] | گر بشد هر کار خویشتن

آورد رو جانب ملک عجم | خانگی را و شود با برگ و ساز

هر چه بسیار بد اسباب [illegible] | چنین مرتب گشت بر گیر و [illegible]

رو بسوی یار زیبا رو کند | کام دل حاصل ز وصل او کند

چنین ز وصل او شود کامگار | عیش کند در دامن وصبا [illegible]

باز گردد سوی ملک خویشتن | با تک رهبر و قد [illegible]

چنین سالار این گفته ازیشان شنید | بر کشش باد سحرگاهی وزید

دور زمان ترتیب داد اسباب | شد سوی ملک حجازان

روز و شب بی‌خشم سرود | رخش همت چنین تند و برق سان

پس از چندی رسیدن [illegible] | در حدود ملک [illegible]

لشگر تا بگه بشهر آرد گذر | وز خدو [illegible] شاه [illegible]

پیک شد سوی شه [illegible] | داد بشر از دل مژده اقبال [illegible]

پس خبر داد از سعادت گوهرش
شه چو آگه شد ز فیض مقدمش
داد فرمان تا در استقبال او
از که و مه هر که در ظلش بدند
وز غلامانش هر آنکو آگه شدند
جای پای از سر برش بشتافتند
چون دوانیدش بسی در کوه و دشت
طالع گم‌گشته باز آمد برش
شاهزاده با اساس خسروی
بوسه زد بر پای شاه با جلال
از نوازشهای شه شد شادکام
پس بعزم دیدنش آمد پدر
چشمها درگشت روشن از خبر
چون دمی آسوده از رنج سفر
گفت با او حال زار خویشتن
از شکرلب شوخ شیرین منش
بست بر دل خرمی را آتشش
سر درآراست شور و حال او
خاکبوسش را بصحرا آمدند
مرغ عرشش پرفشان از شاخه شد
خاکبوسش را غنیمت یافتند
گر ز بخت رفته عزم بازگشت
اختر بیدار چو شد یاورش
شد بر شه با نوا و بانوی
شه گرفتش همچو جان اندر کنار
روی او را دید چون ماه تمام
شد خرامان سرو گلگون پیکرش
جیب جانش ز نور حور
جست از احوال او بار دگر
سرگذشت جانگداز خویشتن

داد آگه شد ز اندوه دلش
شد بر شه آگهی دادش ز پیش
داد فرمان تا به دستور او
در زمان دستور دانا پاک‌خو
گنجها از سیم و زر پرداختند
ز اشتران بارکش چندین هزار
از سمور و خز و اقسام بار
رنگ رنگ نقشه تحفه هیچ بار
فرشهای زرین خیمه زرین طناب
شد روان دستور همراه بهار
شوخ شهرآشوب با جامش بدست
بود لب بر جام و شاه پرشرار
از قدوم شاه مصر آنگه خبر
در برون شهر بود و شش گلشنی
گلشن فردوس و ...
خواست تا پای دل برآرد از غمش
شه شد از جان درد او را چاره‌گر
زود پیک آنگه برد فی المراد
داد ترتیب اساس عیش دیگر
وانچه بایست مرتب ساختند
ز اشتران تیز رو چندین قطار
اشتر زنده و پرنیان خروار
لعلهای حقه گوهر بیشمار
سیم بی اندازه و زر بیحساب
با اساس خسروی خرم شده
داشت می همچو دو دلکش پدرش
آنکه زیبا شده بر گوهرش
مقدم او شاهزاده نجوا شنید
گلشنی از لاله و گل خرمی
همچو غلمان حور را در انتظار

داد فرمان تا بروبند از نظر | گر خس و خاری بود در رهگذر
تا نهد سرو چمان پای اندرو | خاک ره گردد ببوسش پای او
باغ را افشانده و خرم شمید | در گل و نسرین نسیم طیب اشمید
سرو آزاد اندرو بنهاد پای | تنگ شد بر سرو باغ از سبزه جای
خواستگاری را وزیر نیک رای | شد بدرگاه شه کشورگشای
شه نوازش کرد و داد از شفقت | خلعت شاهانه بر جا طلق
چونکه در سودای او سودا شدی | زو پذیرفت آنچه مقصودش بدی
زالتفات شه وزیر نامدار | سود بر گردون کلاه فخر را
برگرفت از طالع هر یک قیاس | ساعت سعدی گزید اختر شناس
پیر دانشور چه امر شاه را | عقد الفت بست مهر و ماه را
هر دو را بر وفق در شکوی جمیل | که بدو باشد بهم از زر حلال
اندران بزم همایون فروز | عیش کردند آن دو با هم تا بروز
شرح عشق آن دو شوریده دل | باز گویم تا سرآیی روز را
بر سر سرو سهی تدروی کرد جای | بخت نو و پدران نوبنی شد نوای
سنبلی با نو گل و سبزه زنی شد | در سماع آمد سخن پرداز شد

قصه سر کرد با دلدار خویش | گفت راز خویشتن با یار خویش
باز گفتش کاین زمان نوبت تست | وقت عیش است ای که دلدار تست
تو بیزم وصلت و زیرانم فراق | یک نفس بنشین حدیث اشتیاق
از که شنیده با و ناروا | نقد را اند بدر کف صحبت
گفت درد عاشقی سیاه دم | هر دم آه و ناله میفرستادم
آن دل زاری که خونین شد زفرق | پیش او بغرق وان جویبار
کامجوی از وصل خواهد کام خویش | یار را پیوسته خواهد رام خویش
عاشق بی کس ز سر از جان گذشت | وصلت و هجر پیشش یکسان
بلکه وصلت از هجر سوزش بیش | آتش او چون فروزان تر بود
من ترا خواهم نه هجران نه وصال | چون تو کردم بس کنم زین قیل و قال
تو برافروزی چراغ و بخت روز | گو نیم زان پس چرا سوزی مرا
تو برانداز شب از روی موی | گو نیم زان پس چرا مو نامموی
پرده بالم بر بندی همچو نال | گو نیم زان پس چرا نالانم مثال
صبر از آن سو نای مهر بنشاندم | شوق از این جانب به فریاد آمدم
چون کنم چون شوق شد افزون ز | گر نسوزم ای همه سوز دمیدنم

چون کنم چون عشق شد گرمی فزای | گر بگوشم او همیگوید بگوش
تا بسر این عشق و سودا باشدم | بس همین تا ناله فرما باشدم
ناله های دمبدم کرد افزون | جان شود ساعت بساعت سوی حق
گر فشانم جان بخاک مقصدت | شاید آزادی بیابم از غمت
ورنه تا در جسم جان باشد مرا | ناله و آه و فغان باشد مرا
چون شنید این قصه را [illegible] | گفت با ساقی که کو مینای می
خیز و جام باده را لبریز کن | چاره عشق بلا انگیز کن
ساقی آمد شیشهٔ می برگرفت | جام او را از باده در آذر گرفت
تا برد هوشش از حریف پرخمار | آتشی را ز آتشی سازد دوچار
شد چو جای کرد نوشش آب سیم | ز آتشین می آتشش افروخت تیز
نوشش را دور از [illegible] کمند | وز تف دل شعله در جانش کشید
شد چو یک گردش جام تبریز | تا شد آن شوریده بیدل بیخبر
چون بلطف هشیار از سر عقل و هوش | شد دل نالانش از زاری خموش
ساقیا می ده که باشم بیهوش | تا کشم خاری ز عشق [illegible]
ساغری در ده که بیهوشم کند | عشق زیبا فراموشم کند

صبحگه از حجله خاور چو هور | گشت زینت بخش ایوان سپهر
جست از مهر نگاران خوبتر | زینت دیگر بزم سلمی [illegible]
بر بساط [illegible] چون شهی [illegible] | رتبه ابسال بزم پادشاهی
لعل لب تا چون طرب ساز آمدی | چشم سلمی بر سر ناز آمدی
هر دمی سلمی با آن دگر | طرح عشرت رنگ بازی با او
مدت چند سال بعیش [illegible] | هر شبی می چید بزم دیگران
از لب لعل [illegible] آن بکام | کام دل جستی و دادی کام او
زان پس [illegible] | گشت [illegible]
چون سماع آمد [illegible] | تاج بخشی کرد [illegible]
بر نشاندش بر سریر فخر و فر | داد شاه او [illegible] تاج زر
بر فراز تخت زرین کرد جای | ملک را رونق فزود [illegible]
[illegible] | تا دشمن [illegible] کشور [illegible]
[illegible] | ز بهر مرگ از آب تیغ [illegible]
شاهی و شهزادگی چون شمع | ملک چون پروانه او چون شمع

از گشود آتش شه جمشید فر — شد هویدا ملک را زیب دگر
با همه یکسان چو مهر خاوری — داد در رسم او عدالت گستری
بسکه بودش مهر و شفقت بر همه — او شبان بود و همه مردم رمه
زالتفات او که هر دم مینمود — دست رس بر گله گرگان نبود
آری آری شاه باشد پاسبان — خلق را از دشمنان همچون شبان
هر که او زینسان بود ظل حق است — بر خلایق پادشاه مطلق است
خلق را مخدوم و خالق را رهی — اینچنین شاهیست در خورد بهی
هر گدا از دور نوازد سایه‌اش — زانکه حق کردش جهان فرمان‌برش
نیست شاهی ظلم و بیداد و ستم — با همه از شفقت و لطف و کرم
بلکه با بیدادگر کین پروری — با ترحم جور خصم گستری
شاه نوجهان بود شاهی دادگر — ملکها افسرده و بی ملک پر
روز در تدبیر کار ملک بود — شب نشاط و کامرانی مینمود
صبحدم گشتی در ایوان بار ده — شامگه گشتی بخلوت باده ده
با نگار نوش لب در عیش و نوش — نه جگر در جوش و نه جان در خروش
ایمن از رنجی بکاری همچنان — نه دل از دردی گرانی بر روان

نه گزندی نه غمی انباز وی — نه المها نه غمی دمساز وی
نه غلام دشمن بدکیش را — نه نزاعی خصم کین اندیش را
بخت فرمانده قضا فرمانبرش — کار شاه بر وفق مطلب خاطرش
بخت در یاوری و طالع در ظفر — یار صحبت جوی و دولت هم‌طلب
دل چو جان در عشرت و بزم آرزو — بر لب و کام مراد گیتی او
چاکرانش رهبری بر سروران — کهترانش حکمران بر مهتران
تاج شاهان پایمال تخت او — طالع اختر رهین بخت او
در هوایش نسر طایر پرفشان — در نشاطش نسر واقع پرزنان
آسمان زیر نگینش چون زمین — چون زمین افلاک حکمش را رهین
سروران را سر بطوق بندگیش — خاکیان خواهان چو آب زندگیش
بی مدار رای او جنبش چرخ — زیر حکم او هزاران گونه چرخ
تخت او چون فلک ثابت قرار — امر او چون چرخ دوار از مدار
سر نمی پیچید چرخ از خواهشش — بر نمی آورد دم در کاوشش
وز زمین ملک از خنجر گرفت — گشت از تیغش هزاران زر کشش
تا سر آمد نوبت ایامشش — شد زمان رفتنش و هنگامش

روزگار زندگی پایان رسید — بود و تا بود این گذشت و [illegible]

گشت کوته شاه را طول امید — کرد جا بالای [illegible]

طلعت ساقی چو دید از اندیشه سر — جان بلب از بهر دیدار آمده

چشم چون دل بر لبش داده بود — جان سپاری را کمر آماده بود

مرغ جان او چنان شد پرزنان — که بجست از روی کسی نام و نشان

گشته از خود تا رهی نام او — گشته تا زلف ساقی دام او

دام او شد حلقهٔ زلف حبیب — کش کشان بر دوش [illegible]

دید روی ساقی و جام شراب — دور زمان شد [illegible]

دید پیش تشنه ز آنسان [illegible] — که بی تابیش [illegible] اندر [illegible]

دید خوش‌تر جای یار از جای خویش — در سر نشناخت سر از پای خویش

تن بهوش لایق بزم حضور — زان جدا افتاد از آن گلزار [illegible]

جان چو شاهان حضور پایدار — اندران گلزار دور شهریار

ساقی چون [illegible] رخت از روی [illegible] — ساخت [illegible] و پایان کار

چون بدید [illegible] و [illegible] فتاد — دست غم بر سر زد و [illegible]

شعله ور گشت آتش عشق کهن — شد دل [illegible] ز [illegible]

آتش غیرت چو در جانش فتاد — دست غارت بر دل و جانش گشاد

سوخت مغز استخوان از غیرتش — شد ز فغان از جور گردون [illegible]

تا چرا او مرده و من زنده‌ام — سر بزیر از انفعال افکنده‌ام

او بمیرد من بمانم چون بود — چون نمانم [illegible]

شکوه سر کرد از سپهر حیله‌ساز — گفت با گردون [illegible] سوز [illegible]

کای فلک تا چند بیداد [illegible] — بر من غمدیده [illegible] جفا

بی وفا چند در کار منی — کینه اندیشی و آزار منی

تیر دلدوز تو تا [illegible] — در دل [illegible] تو کی گردد روا

دایم از دست تو هم وحشتی — یکدمم فارغ ز غم نگذاشتی

ساختی پستم [illegible] — سوختی جانم که از سودای عشق

[illegible] — باد ویران خانهٔ آباد تو

این چه [illegible] — از جفا یکباره کارم ساختی

[illegible] — با من سرگشته [illegible] دست و پا

این بگفت و [illegible] — چشمهٔ خون از رگ جان برگشود

همچو بسمل غوطه زد در خون خویش — کرد [illegible] گلگون [illegible]

چون ز پا افتاد آن [illegible] همه — تن ز هجران جان ز مهجوری [illegible]

جان بجان و تن بتن دمساز شد — آن با فلاک این بخاک [illegible] شد

تن ز جنس بود در جنس فتاد — جان ز علیین بعلیین فتاد

تن ز خاکی زاد و آخر خاک شد — جان ز پاکی زاد و پایان پاک شد

هر چه می‌بینی درین کاخ [illegible] — سوی اصل خویشتن دارد نظر

گر ز خاکی باشد آن خاکی بود — ور ز افلاکست افلاکی بود

جان ز نور پاک چون گشت [illegible] — هم بسوی غیب گردد ره سپار

تن ز خاک تو و چون آمد پدید — هم بدانسو رخت خویش [illegible]

ساقیا برخیز و ده کام همه — زانکه مردن باشد انجام همه

چون هر روزی زنده [illegible] — می‌کشی بار [illegible] خمارت [illegible]

[illegible]

اگر میخوانی حدیث دیگران — روز و شب بر شیوه دیگران

دیگر از آنچه [illegible] — تا هم خود گیرد و بر خود [illegible]

همه [illegible] ز دار هر کسی — سرگذشت سوز و ساز هر کسی

اندکی بخوان حدیث خویشتن — قصه نفس خبیث خویشتن

هیچ دانا گر که دور افتاده — یا نمیداند که کور افتاده

هیچ میداند نفس سرگشت [illegible] — چشم کو از دیدن [illegible]

یا نداند چون دود پرورده — چون سمندر خود بآتش [illegible]

هیچ میداند ز خاکی یا فلک — راه بر سوی سماکی یا سمک

گر ز خاکستی اندر خاک گیر — ور ز افلاکی ره افلاک گیر

از می غفلت شدی [illegible] — که نداشتی سر از پا [illegible]

دست و پا گم کن [illegible] — کاندر افلاک [illegible]

با جهان گم کن [illegible] — نفس شوخت را [illegible]

گر بکلی گم شوی فارغ شوی — رنج بگذاری چو [illegible]

[illegible] جان [illegible] — تا توانی رست ازین [illegible]

[illegible] آزاد [illegible] — ور ز نقش [illegible] ور ز چاه [illegible]

[illegible] می [illegible] — ور ز خاکی [illegible]

[illegible] — رو بکوه و دشت و صحرا [illegible]

یا خدا [illegible] — از خودی خود [illegible]

گر خداوندی همین [illegible] — ور بکوه و بند [illegible]

از خودی بگذر خداوندی ببین / تا شوی یار خداوندان دین
بنده گی بگذار و سر سنگین مکن / همسری با روحی و زناشی کن
مردمی و زندگی بود و نیست / کار در و بود حلقه وجود
تو هم از غم شاد شوی با عشق جفت / ور هنوز اندر راهی با عشق ترو
عشق چو چه درگاه و چه درگه / عشق چون چه در ره و چه در وطن
گر بیگانه عشقت کی رهبر بود / گر همت سازد کرت باور بود
در نداری باور از من گوش کن / بگذر ز همت از وقف سر بلند
مطرب عشق این زند وقت سماع / بنده کی بند و خدا اوندی شجاع
پس چه باشد عشق در پای قدم / دل شکسته عقل را آنجا قدم
عقل را در راه عشق آگه مدان / لیک نا عاشق نه گمره چون
زانکه دل با رهنما حیران شود / بر سر هر راه پس گردون شود
نه در این بازی رهی ماند ز سر / نه در این بوزی چه با زرد و گوش
دست عشقی گر بگیرد و اهبست / وز آتشی افروزد اندر خشت
هر سر سوزد هر آنچه است / بلکه بر گلی به دردی کاشت
تا بگشت شما و ماند ز زار / وا برهی آنکه در کار روزگار

آن زمان دانا که رهبر کیست / پیشوا عقل فسونگر نیست
رهبری ناید ز عقل بی‌هنر / عشق باشد در ره دل راهبر
ور بود عقلت تو هم زانوی عشق / شاد زی کاسوده در کوی عشق
عقل کلی کو زهره بهی پا نیک / عقل جزوی را فکنده اندر شک
در مغاک تن فتاد آن خیره سر / شد گرفتار خیال خیر و شر
در خیال این کند یا آن کند / خویش را چون خسته سرگردان کند
این نه عقل است این عقال آگهی / گزدم او را بر مردم گشت
مرغ کی باشد که ماند از صفوف / در قفس پست صیادی شگرف
هم مگر رهبر شود عقل کلش / تا نشاند در گلستان بلبلش
چون ز حیرانی رهد وانگه چمن / بو و در چنگ قضا فردوز دل
ایکه ای یار غم کان عشق / ای طرب بخش طربناکان عشق
ای سرور آموز دلهای حزین / ای نشاط افزای دلهای غمین
ای طراوت بخش گلهای بهار / ای نوا بخشنده مرغان زار
ای زمین آرا به هر آرایشی / ای زمین پیرا ز هر آلایشی
ای صفا انگیز روی گلرخان / نوش بخش لعل شیرین پاسخان

ای فروزان ساز غم عشاق چو شمع / ای غم اندیش دل مشتاقان چو شمع

ای برون فرمای غنچه‌های گلشن / از درون غمخوار شاه ممتحن

اندر رخ تابان چو گل خندنده بیش / بینوایان را تو بخشنده بیش

بنگر اندر حسرت و حیرانیم / بینوا گشته چنین و سرگردانیم

چون تو بخشی دل نزارم تو / دلنواز جان افگار هم تو

ده نوا مرغ دل پربسته را / پرکش این طایر دلخسته را

عنکبوتی را با دو دهشت و حیله‌ها / ور گرفتاری آزادی کشان

همچو در بند هم پابندی‌ها / ور غمت ناریم خرسندی‌ها

دل چو ویران گشت کو بار دیگر / جان که شد پابست کو آزادی

بیکسی و کار یم باری بده / بیکسان را کمکی باری بده

عنکبوت رهم شو چو مخمور رهش / باریم کن چنین مددکاریم بیش

شکر دستان تو کرمان تا نکوب / گرد دستان از لوح دل بروب

بینوایان کز کاری مشکن / خانه ایکجا و درا برکن بشکن

داد خواهان را تو با چنین دادرس / شور بیدا و خود هم فریادرس

بخت خواب آلوده بیدار کن / خفته گان را و درا بیدار کن

لاشه ام لنگ است چون ره پرسرم / راه پر سرور است چون پایان برم

همت تو یاری کن که تو را بینم / رهبری را یاد آگاهیم ده

همت تو جسم آور مرا انگیزم / گر فتد بر درگهت روزی رهم

از ره جود خویش آزادیم ده / در زنجیر درت شادیم ده

ای برون از دانش اندیشه / ای فروزان بینش اهل هوش

تو برون از وهم و هم اندر گمان / تو فزون از فهم و فهم اندر گمان

لامکانی و مکان پاکیزه هوش / بی نشانی و نشان با چشم و گوش

روح را در جسم منزل داده / بنگر را مسکن بجان داده

لامکانی را در مکان آورده / بی نشان را در نشان آورده

تا توانا را توانایی ز تست / بی کسان را زنده کسی هم ز تست

همچو دربند است هر جا بستگان / ذره تو خرسند است هر جا چیدگان

بشکن بند هم ز پای بستگان / ساز خرسندم ز خوشی شکستگان

رحم کن بر جان غم پرورده‌ام / غنچه فسرده گردون ناکرده‌ام

در حریم قدس چشم جانی / بر سر کوی جانم جای ده

از منی دامان جان را پاک کن / بینش را جیب و دامان چاک کن

ای ز شورت تلخکامان شهدنوش | شور تو شیرین برای رباب هوش
شور تلخان از لبت شیرین مذاق | تلخکامان را ز شورت اشتیاق
از لب نوشت که تلخ آشامم | تا قدح پیمای خاص و عامم
هر کسی نوشد بقدر فهم خویش | باده عشق تو منهم سهم خویش
سهم هر یک چون بقدر فهم اوست | هر چه کاندر فهم آید سهم اوست
آنکه فهم او بماند در صفات | با صفت قانع شود از حسن ذات
وانکه فهم او گذشت از حد صفت | زین بدار خوانش کامل معرفت
اوست در دانش نبی کامل عیار | لیک بینش با بد آنش نیست کار
کار بینش دانش او کم نشد | آنچه سر پندار و او را دم نشد
ای فروغ سینه سینا ز تو | بینش هر دیده بینا ز تو
بینشی ده تا ز دانش بگذرم | ورنه پا پیش از دانش برم
دانشی کز بینش آید در وجود | آن نباشد دانش آن باشد شهود
زانکه آن دانش ز روی فهم نیست | فهم را راه اندرو چون وهم نیست
نه ز افلاکست اصلش نه ز خاک | همچو ذات حق ز فهم و وهم پاک
اصل او در قبضه امر حق است | پیش بود ما وجود مطلق است

این سخن با وی بداری گر ز من | مولوی گو نظیر این سخن
آن خیالاتی که دام اولیاست | عکس مه رویان بستان خداست
ای غذای مونس دلهای زار | ای دوای درد جانهای فگار
آرزوی جان راحت دیدگان | داروی زخم جراحت دیدگان
تلخکامان جگر غم دیده را | شور بخش جان ماتم دیده را
راحت دلهای غمناک الم | مرهم جانهای صد چاک ستم
رهبر گم گشتگان راه عشق | چاره ساز محنت جانکاه عشق
درد و محنه را شفا فرما تویی | عذرخواه جرم گنه بخشا تویی
خاک تن را آب حیوان داده | درج دل را گوهر جان داده
عشق هر شمعی که پروانه است | عقل از شفقت یکی دیوانه است
خاک کویت مقصد مشتاقان | ماه رویت شاهد مشتاقان
درگه تو کعبه آمال ما | حضرت تو قبله اقبال ما
خاک پایم چون بپیش بسته قدم | نازنینم چون بپیشش بسکن کرم
زخمیم چون رحمتی بسکن عطا | محنتم چون راحتی بخشد بخوا
کام کن سیراب از آن لعل ترم | تاج نه بر فرق از آن خاک درم

دارد هم آیینهٔ دل پشت و رو / رنگها از اندیشه‌های تو بتو
لوح جان من ز فکر نیک و بد / نقشها دارد که ناید در عدد
جز جهان کز صنع خویش آن پیش کرد / از دل من هم چو مسکن هر چه هست
نقش انداز زن بر تخت زنگار / رخت چرخ من ز تخت زنگار
فرش من پرگار را سیده بجا / قصهٔ ابداع را یکسر بیاد
مایه ارواح را اجساد گیر / زیور اعراض را اضداد گیر
شسته از آب این دفتر مطلوب را / ده بهار این خانهٔ معموره را
برفکن این خیمهٔ شش رنگ را / در شکن این حقهٔ نیرنگ را
دور کن ز آن گرد شش دروازه را / چشم انجم را ز نیشتر کور کن
جام مه را بر سر خورشید کن / بر سر مه بربط ناهید زن
چنگ بشکن زهرهٔ میخواره را / تار چنگ رشتهٔ سیاره را
از عطارد کلک عنبر بار گیر / وز کف برجیس تیغ تیز گیر
مهره بهرام خنجر ساز تیغ / مشتری را قسمت افسر و تیغ
از میان بگشای جوزا کمر / وز جهان برچید شعرا [illegible]
نسر طایر را چو نا پر کنند / نسر واقع را چو بی سر کنند

زهر هجران کن بجام ابحر را / داغ حرمان نه بجان اجسام را
در شکن زین منظر نیلی رواق / سقف کن زین گنبد فیروزه طاق
باز گیر از مهر و مه اشراق را / نیل برکش چهرهٔ آفاق را
آب را بنشان ز آذر آذر شکن / خاک را بر باد ده باد افکن
از کمند گیسوی شب تاب گیر / وز رخ تابنده روز آب بر
چاک زن [illegible] از هم این اضداد را / آشتی ده باهم این ابعاد را
مطلع افلاک را تاریک کن / مقطع ایام را نزدیک کن
مسجد و میخانه را ویران نمای / زاهد و میخواره را حیران نمای
آیت زنار را نسخی بیار / حالت عشاق را فسخی بیار
کشتی اوتاد را غرقه فرست / کشتهٔ ابدال را بر ره فرست
زورق آمال در محو افکن / سبحهٔ آجال در دریا فکن
شرک را توحید بر زانو نشان / علم را تر دیده در پهلو نشان
مست را همکاسه با هشیار کن / [illegible] راستی نه با اغیار کن
در میان کفر و دین جنگی منه / بر جبین مهر و کین [illegible] منه
جسم و جان را زنگ پا رستنه / الفت درد و دمی [illegible]

نقش او نام بر انگیختن قلم ⁂ ز قدر افهام را انگشت رقم

مدعی خاک کو دعوی طور ⁂ منظر افلاک کو فرشتوی بیا

شعبده با چرخ فتان ساختن ⁂ عربده با اختران آغاز کن

مهر خاور را برابر اختر ⁂ بر فروغ خویشتن آیت شق القمر

در کف ایشان بنه جام شهود ⁂ در رخ عکس تو کرده وجود

بر رخ ایشان کش خط عدم ⁂ ریز در کام حدوث آب قدم

در کف ابداع نه جام فنا ⁂ ریز در جام فنا آب بقا

دود خذلان از دل مستی برآ ⁂ سنگ خذلان بر سر هستی بزن

هست و هستی کند کوب تو به ⁂ جلوه فرما طلعت خوب تو

از جمال مهروش برکش نقاب ⁂ از رخ پرتو فکن بفکن حجاب

از قیامت قامت آشوب ببین ⁂ سرو را از خار راه کو پا ببست

از مه تابنده برقع باز کن ⁂ بر کله بخشش تجلا ساز کن

پرخ مهر پرستان از دل برآ ⁂ پای سرو بوستان از جا برآر

گو نروید سرو و شمشاد از زمین ⁂ گو نیابد یار ... ویس

بگذر از هست و کن از مرکن ⁂ بارگاه کن فکان از کمین

غوطه ده جان مرا در بحر قدم ⁂ غارتش ساز از وجود و از عدم

وقت آن شد کز جهان بر تابم ⁂ در بر خویشش از آن تو خویشم

هستیم با نیستی مبدل کن ⁂ مشکل شوریده حالی حل کن

چند زین بیهوده طوف شهر ⁂ پاک کن از لوث شرک دامنم

چند باشم از حدیث خود ⁂ دامنم پاک دار از خویش

شکر لله کاین حدیث ⁂ شد تمام از لطف یزدانی

رفته بود از کف دل ⁂ نیم گفته مانده بود اسرار

نه غمم را حاجت افتاده بجا ⁂ نه لبم را حالت گفت شعر

بسته بودم لب چو مرغان قفس ⁂ از فراق روی یار همنفس

تا کنون آمد نگار دلبرم ⁂ ماه مهر آسا بت خوش منظرم

دیده بگو رم ز درد ⁂ او بدر از رم از غم هجوارش

گفت ای بیچاره زاریت ⁂ در فراق کیست کو هر با نیست

گفتم از هجر لبش ... فرخت ⁂ وز فراق لعل شیرین بخت

تو جفا جو رشد و در کنج غم ⁂ ساختی جای من از جور و ستم

هیچ نامد یادت از عهد قدیم
از غم هجران و درد بی‌حدم

چون گذشتم یار ماند در وطن
بار هم آمده بوده جای ...

تا نبودی یار زر و من بکشم
بی‌کسی آنجا بردی آتشم

گفت کو اشعار شوریده تو
قصه ایام محنت خیز تو

گفتمش نزد کس پوشیده ...
راز جانسوز دل من ممتحن

دفتر اسرار ... دل
اشترم خفت و بمحنت داد دل

... نظم نشد شعر ...
حباب طبعم نیامد در سخن

هرکه نشنید در شعر این نکته
تا بپایان آوری افسانه را

باید این افسانه را پایان بری
چون بپایان رفت درد بی‌دوا

تابکی زاید می از کف ساقی
دستگیر افتد ز پا افتاده را

در دم از چشم قدح پیمانه
در کشیدم ساغر صهبای ...

مست گشتم شکر افشان شدیم
در حضور یار شیرین شدیم

دفتر اشعار را بر داشتم
وانگه راز دل من ... گشتم

زآتشی کامد ز زبان افروختم
چون لب خود جان پروانه ...

دو وداد دم بجا مه شعله خیز
خامه شد بر نامه دل شعله خیز

دود چون زآه دل آتش فروز
خامه ام را نیست آتش فروز

شد ز کلکم شعر یار ...
کز نفس سوزد زمین و آسمان

بوی خون می آید از گفت من
زانکه خونخوارست دایم کار من

صبح و شام از غم غشوم چشم تر
پاره دل باشد و لخت جگر

گر نداند دور از صورتش شعر
شعر من بر شعر یاران برتری

زان بود کین خاطر شوریده حال
دل نمیداند شعر پیچیده ...

هر چه می آید به شعر از قلم
مختصر و شرح بر صفحه دفتر رقم

بر سخن پردازی بنای ادب
شاعری برگ و نوای ادب

شرح حال خود شد گرو مختصر
مختصر شد قصه پایان
شد تحت بحمد الله تمام
...
...
۱۲۴۷



باز نوبت عشق آمد اسبم گرفت | تا که دگر بچه ز رخ برگرفت
باز دلم چون دگری آغاز کرد | تا که دگر بسته قبا باز کرد
قمری نالان غم دل گشت | تا که ز سر چون شر [?] گشت
بلبل شید غزل از سر گرفت | تا که نقاب از رخ [...]
طوطی خوش نغمه نوا ساز شد | تا که با آن شیفته دمساز شد
مست جنون شد خرد [...] | تا که [...] دو به پا [...]
عاشق بیدل طرب آغاز کرد | تا که در میکده باز کرد
باز دلم شور نگاری گرفت | دل [...] که [...]
بند نقاب که دگر باز شد | کیمن دل [illegible]

لعل شکرخای که شد شکرفروش | کیمن دل پرخون شده [...]
چشم سیاه که دگر مست شد | کیمن دل شوریده [...]
سرو سرافراز که شد مست ناز | کیمن دل شیدا شده [...]
رایت حسن که نو دار شد | کیمن دل سودازده [...]
خنجر مژگان که شد خونفشان | کیمن دل خونگشته شد [...]
نرگس مست که پرآشوب شد | کیمن سر پرفتنه لگدکوب شد
روی که شد مشعله انجمن | [...] که شد [...] دل [...]
کاتشم انگیخته بخرمن فشاند | برد دل از دستم و [...]
بیش ز هم باز نوای دگر | بر سرم آتش ده و [...]
سر ده هم نغمه دیگر بگوش | سر ده هم از دل شوریده [...]
سوز و هم گشت جان [...] | بچکد هم آب حیات [...]
خوان نو دگر [...] | آب حیات از [...]
[...] از آن باده [...] | ریخت بکام [...]
مست شده هم چشم [...] | آنچه تو دیدی [...]
تا که سرمست ز دل آمد | سر زده باز روی [...]

کین دل هشیار من از جوش [illegible] / پای من وامانده و از پیش [illegible]

بت عیاران باز که در کمین [illegible] / عشق که شد خصم دل و دین [illegible]

کین دل نالان بخنجر و شمشیر [illegible] / خون دل چشم بجوش آمد [illegible]

باز که دامن زده بر آتشم / ریخته در جام می چشمه [illegible]

کاتش من شعله بگردون [illegible] / غوطه دل خون شده در خون [illegible]

باز که آتش زده در خرمنم / کامده خون از مژه ها دامنم

تیغ فراق آه که خونریز شد / خنجر خونخوار ستم تیز شد

باز عنان دلم از دست رفت / دل پی آن نرگس سرمست رفت

باز غم تازه عنانم گرفت / عشق تهی دامن جانم گرفت

دلبر مستی دلم از دست برد / دل ز کف از نرگس سرمست برد

سرو قدی عشوه بکارم [illegible] / برد دل خسته و زارم [illegible]

دیده سیه غمزه و غمازه [illegible] / برد دلم عشوه گر تازه [illegible]

عشوه آن ماه دل از من [illegible] / برد دل و کرد سیه روز [illegible]

جان ز عقیق لب او تشنه [illegible] / [illegible] مستی دلم [illegible]

رفت دل شیشه [illegible] / دلبر آن دلبر عاشق [illegible]

تا فکنده چون گره سوی او / وصل اقامت بسر کوی او

خیز شتربان که تن از کار [illegible] / دل بر آن دلبر عیار رفت

خیز و بنه بر شتر مست بار / گر ز کف من رفت دل [illegible]

رقص کنان دل برد [illegible] / پای ز سر ساخت [illegible]

دل شده من دور ز دل [illegible] / همچو خر لنگ بگل مانده ام

آه که دل رفت و قرار [illegible] / صبر و سکون [illegible]

آن دل زاری که مرا یار بود / یار من دلشده زار بود

رفت و مرا با غم خود [illegible] / سر چو من خسته بغم [illegible]

گرچه ره دوست رهی سنگلاخ / پا شو و از خار رهش شاخ شاخ

لیک همان به که با تن [illegible] / تن دهم و در پی دل [illegible]

خیز شتربان من خسته [illegible] / میکشدم دل بعراق [illegible]

خیز و نوای حدی آغاز کن / مست شدم زمزمه ساز کن

تا بنشینیم بفراز [illegible] / سوی عراقیم ز حجاز [illegible]

دل بعراق از پی ساقی رود / از پی آن ترک عراقی رود

بخت فروبست [illegible] / تا چکنم [illegible]

اختر من ریخت بی هم اخگرم / تا چکند ساقی نیک اخترم
خون جگر چرخ بجامم کند / ساقی من تا چه بکامم کند
جام بلا بخت نهد بر لبم / تا چکند ساقی خوش مشربم
زهر جفا آن بگلو ریزدم / تا بگلو این چه فرو ریزدم
خون کند افلاک به پیمانه‌ام / تا چکند ساقی مستانه‌ام
ریخته‌ام خون دل از دیدگان / تا چکند یار در غمدیدگان
شاه عطابخش خطاپوش من / تا چکند با دل پرجوش من
دلبر کین پرور مغرور من / تا چکند با سر پرشور من
یار وفادار نکوکار من / تا چکند با من بیمار من
عشوهٔ آن سرو قد [illegible] / تا چکند با دل اندوهگین
غمزهٔ آن لاله‌رخ سیمبر / تا چکند با من شوریده سر
فتنهٔ آن غمزهٔ [illegible] زده / تا چکند با سر [illegible] زده
کینهٔ آن دلبر پرخشم و کین / تا چکند با تن زار حزین
گر بوفا ور بجفا کوشد او / دل بهوس آن خم [illegible]
مهر کمانخانهٔ ابروی او / میکشدم دل بسر کوی او

خیز شتربان و زبان گشودی / رفتهٔ من غمزده را دل ربودی
خیز و بسیج چون شتر بجهان / میکشدم دل بسر کوی [illegible]
خیز که اشتر بخروش آمده / تا چه سرودش بگوش آمده
خیز که اشتر ره صحرا گرفت / از تو و از مهر تو دل وا گرفت
خیز و به بانگ شتر مست تو / تا قدمی بیرون و از دست تو
خیز و با اشتر طرب آغاز کن / مست شده و بند ز پا باز کن
دگر ای ساربان شتر [illegible] / رفته با آهنگ حدی تا بکی
خیز و کردان شتر بجهان / رو بعراق عرب ای [illegible]
دست ز بند تو و خرسند شد / بند [illegible] اگر بود و خداوند شد
جست ز قید تو و دلشاد گشت / شد بعراق و ز غم آزاد گشت
خیز شتربان و ز شه [illegible] / میکشدم دل بعراق عرب
خیز که شد قافله زین مرحله / طی نشود مرحله با قافله
خیز و بکش محمل ای ساربان / تا رسد این قافله [illegible]
در کش محمل ای [illegible] / میبرد و از کف دل [illegible]
بیدل اگر با تو دمی سر کند / صفحهٔ رخساره بخون تر کند

چند ز بیداد و پر هم بسته / تشنه بخون من دلخسته

خیز و جفا بار من خسته مکن / خون بدل خسته پرخون مکن

گر دل من باز بدست آوری / بر سر هر خسته شکست آوری

خیز شتربان که دل از پی نگار / گشت پی منفعت دشمن …

تا ز چه بیدوست کند زندگی / با دو جهان بنده و ازین بندگی

خیز و بکش محمل سرگشته / دیده بخون جگر آغشته

تا ز عراق عرب ای محتشم / رخت کشد سوی عراق عجم

رو بعراق آور و این خرد / داد بده از سر کی بخت …

آه که باز این دل بیهوده دل / خیل خیالش کند آشفته حال

آه که باز این دل بیچ … / بنهم هم بر سر و پا سلسله

خون جگر میبرد و هم دل … / تا چکند از سر این پیچه رد

بیچکدم هم دل از چشم تر / تا چکند باز زی اختر دگر

میبرد هم دل نشیب افراز / گردش افلاک کند تا چه …

خیز شتربان و منه کار من / با دل خود کام جفاکار من

خیز و بکش محمل ای مؤتمن / کو کند فهم به دنبک من

و از همه غالب شود و شر از پی / گیرد دوران ره فتنه دری

تا چه خیالش بکند در حال / تا چه ملالش کند آشفته حال

خیز و بکش ناقه و بر فراز / تا خبر از رهش اندیشه باز

تا فتد در پی این پا هنر / بخت برآمد و بخت گیرد دگر

خیز شتربان که دمیده آفتاب / وقت رحیل است تو هیچ خواب

تا که ای از همه وا مانده / قافله رفته است و تو جا مانده

خیز و منه بار درین بنگه / کاین ره سیل است نه جای …

ورد و سیلاب منه بار خویش / بار منه سخت مکن کار خویش

گر تو بمنزل نبری بار خود / سخت سیاه تو کند کار خود

از تو برسیده گناه تو را / تیره کند روز سیاه تو را

گشت اگر سینه بجز فن زند / ورنشد افروخته دامن زند

ورنه بدزدان سر و راه تو / تا که زند راه تو بدخواه تو

خیز که دزدان بکمین تواند / خصم دل و دشمن دین تواند

خیز شتربان که دل مسکین / رفت بیابانکه جرس از دو …

بانگ رحیل آمد هم … / خیز که هوشم برود …

گشت پریشان دل ز غم طره‌ات | شعله کشید آتش افسرده‌ام
بانگ جرس سینه دل ریش | خون دل دلشده از دیده ریخت
دل چو درا چنگ فغان ساز کرد | ناله به آهنگ نی آغاز کرد
ریشه عیشم ز هم گسست | وین دل شوریده به ماتم نشست
سینه پر شعله شد آتشکده | وز تف او سوخت دل غمزده
جز تو که داری خبر از ماجرا | غمزده را که شود غمخوار
جز تو که داری خبر از حال دل | کیست که پرسد ز من احوال دل
غیر تو رو بس که کند روز من | گاه گهی از جزع و سوز من
دلبری از نرگس مردم فریب | بست ره دیدم در صبر و شکیب
گشت پی خصم دل و دین | برد قرار از دل مسکین من
بست حی عشوه کرد | بر دل من راه شکیب فراغ
گر به سر کوی دهم جا دهی | کام دل خسته شیدا دهی
خیز شتربان که دل | بانگ رحیل آمد و
رفت دل و اشتران من | جمع شد از فرقت او کام من
دل شده و من مانده ام به جای | نیست از آن دلشده

نیست مرا طاقت دوری او | شرط وفا نیست صبوری او
شد به عراقم چو دل از فراق | سیر و هم اینک ز دل داغ
گر به عراق است شه نیک پی | وه وه چه زین به که تو بوشهری
وز نه خم سر به بیابان فارس | بر در آن فارس میدان
خیز شتربان و من ناتوان | عشوه هم اینک ز پی دل روان
رو به دل و پشت بجان میکنم | آنچه دلم گوید همان میکنم
میکشم آن زهر که دل میچشد | میکشم آن بار که دل میکشد
تا دل گمگشته کی رو کند | تا که این گمشده جان
تا ز وفا رو که باز آورد | باز گرایش ناز آورد
تا به سر زلف که گیرد قرار | در خم گیسوی که گردد شکار
تا کمند که سر آرد فرود | بر خم ابروی که آرد سجود
تا که ایمان ز وفا آورد | شرط وفا با که بجا آورد
تا که به سر بار بخاک افکند | یا که ز خاکش به سماک افکند
تا که کند رحم بر احوال او | بندگشاید ز پر و بال او
تا که شود راهنما در سفر | وز خطر راه کند با خبر

آنکه نگویم چو قد آراستی — باز گرفتی و بر خواستی
دست بدار از ستم ای بیوفا — خون من خسته مریز از جفا
دلشده را که سپهر [illegible] — چون تو بسی ریخته خون دگر
گر تو ز جامی نه هی کام دل — خون کنی از بهر چه در جام دل
هر که دمی با من دلخسته زیست — بر من و بر بخت بدم گریست
جز تو که چون من پی سینه بخشیم — [illegible] اگر کنه گران بخشیم
تلخی من خشم تو افزون کند — خشم تو چون در دل مجروح [illegible]
آنکه دلم بردی و تن کاستی — گر دو جهان هرچه تو میخواستی
آنکه کند با غم عشق تو سر — هست سزاوار ترحم نگر
سر بتو پیش هر که فرود آورد — هر که چو دانه [illegible]
سنگ دلم شیشه روی [illegible] — سجده کنم خاک سر کوی تست
چشم تو با لب در پی کین منند — خصم دل و دشمن دین منند
هر سر موشان شده چون دشنه — تشنه بخون من و چون تشنه
خیز شتربان که مهار شتر — [illegible] دست سوار شتر
خسرو اینک دل سر من — بر ده مهار شتر از دست من

میرود و میبرد هم سوی [illegible] — تا کشدم در خم گیسوی دست
در خم گیسوی دهم جا دهد — پا بخم زلف چلیپا نهد
تا بت هر جانه سر [illegible] — [illegible] نگاهی بر واز [illegible]
در خم گیسو بغلش کشد — تا زیکی غمزه بکوشش کشد
یا بخم زلف نگارش کند — تا بیکی عشوه فگارش کند
لیک بت من چو کمند افکند — خواهد صیدی که به بند افکند
دام کجا دانه کجا ما کجا — بند کجا عاشق شیدا کجا
دانه چه حاجت که بدام ویم — دام نخواهیم که رام ویم
دانه بصید دلست ای نگار — دل چکند عاشق پابند و کار
دل طلبی گر ز من دلشده — این تو و این سینه آتشکده
دل شد و من مانده درین [illegible] — تا که در آتش بود و یا در آب
دل شد و من مانده درین [illegible] — تا دل من گشته بدام که صید
دل شد و من مانده درین [illegible] — تا رخ من گشته ز درد که زرد
خیز شتربان که ز ره دیدن رخ دوست — پیش من دلشده را خورد و خواب
عاشقم و عاشق دلباخته — در غم دل سوخته و [illegible]

خون دل از چهره برخسن مشو / صبر و شکیب از من مفتون مجو
دلشده را صبر و شکیب از کجا / تاب صبوری ز حبیب از کجا
عشق چو زد خیمه بصحرای دل / بست بزنجیر جفا پای دل
غمزده را تاب صبوری کجا / دلشده را طاقت دوری کجا
عقل کجا عشق و جنون از کجا / عشق کجا صبر و سکون از کجا
قوت سرپنجه عشق حبیب / رنجه کند پنجه صبر غریب
عشق بهر سینه که جا میکند / با تو چگویم که چها میکند
دل برد از دست و ز پا افکند / از بر والد ز جدا افکند
خون کند از دیده فرو ریزدش / گاه برو گه بگلو ریزدش
عشق دره عشق جگر خون کند / خون کند و از مژه بیرون کند
خیز شتربان که ازین پیشتر / دلشده را چاره چه غیر از گذر
خیز و بیاران شتر بر رهش / تاکشدم رخت سوی کوی یار
تا بدر دوست کشم رخت خویش / وارهم از گمرهی بخت خویش
رخت بسر منزل سلمی کشم / تا ز ثری سر بثریا کشم
گر من و دل بر در او جا کنیم / دیگر ازین به چه تمنا کنیم

منزل سلمی ز کجا من کجا / خیمه لیلی ز کجا من کجا
پست زمین به که بر آید چو شور / عرضه دهیم اندره و رفتارش
من غم دل گویم و دل سوز کو / تا بکند ماه دل افروز من
یاد ز جفا یار وفادار ما / تیره کند روز و شب تار ما
یار وفا رسم کند بر غریب / نرگس عاشق کش او خسته حبیب
هر چه بمن غمزه او میکند / چون نگرم نیک نکو میکند
شرط وفا نیست شکایت ز دوست / کانچه نکو میکند آنهم نکوست
خیز شتربان و عنان تیز کن / رفته ز آشوب دل آمیز کن
خیز شتربان که مقالات او / پیش کنون در خور حالات او
دل بپا آر ز سر و دیده / چون سگ او از پی او میدود
دو بکف آر و من بیاید شتر / شکر و شکایت بچه کار آیدش
گوش چو چنین رنگ درآمد / این دل شوریده بجایی رسید
بر دل شوریده من دست نه / دست برو بر دل سرگشته نه
بین که دل خونشده چون می طپد / چون ز غم دوست بخون می طپد
گر بعراقم نرسد پای دل / شعله کشد آتش سودای دل

آتش سودا چو شود شعله‌ور / از دل شوریده نماند اثر

قاصد دل تا ز بجوش خشه / شیشهٔ جان ز غم آشفته

خیز شتربان بهوای عراق / نغمه سرا شو بنوای عراق

خاک عراقست چه شد ساز تو / در بر شد نغمهٔ شهناز تو

خیز که این اشتر صحرانورد / خاک عراقش طرب انگیز کرد

واشده دروا اشتر دل تیز شد / خیز که اشتر طرب انگیز شد

خیز و مهار شتر مست گیر / واشده نو زار وفا دست گیر

کین شتر مست گسسته مهار / میفکند در کلم ای سینه بار

واشده آهنگ حدی ساز کن / اشتر من سرکشی آغاز کن

داد مهار شتر از کف دلم / تا گشته آخر کجا محملم

اشتر مستی که گران بار شد / بارکش این دل افگار شد

خیز شتربان که دلم تنگ شد / دامن آسایشم از چنگ شد

چون نشود تنگ دلم کز فراق / جان دهد امروز بیاد عراق

دل ز غم دوست بجان آمده / جان ز غم دل بفغان آمده

تا شود آسوده دل تنگ من / دامن جان صبر و دار از چنگ من

ناقهٔ این دلشده حاق آمده / آنچه بپایش ز عراق آمده

سوی عراقم برد این خیره سر / تا بکشد یار عراقی دگر

بر فلکم آه و فغان میبرد / آه و فغان از دل و جان میبرد

آه که بار غم دلبر چکند / غمزهٔ آن شوخ ستمگر چه کند

خیز شتربان که دل تیز جست / بر من و بر خویش کند کار سخت

میفکند تا گزی از جفت / سینهٔ خونین بدام بلا

دل چو بآن دام گرفتار شد / بسته بآن طرهٔ طرار شد

چهد لب کرد و چه چنین چهد / پا شو بهست هر چه جز من نهند

عشوه گری گوشهٔ ابرو نمود / برد دل از دست من و بار بود

باز دل شیفته دیوانه شد / مرغ دلش از آن نرگس مستانه شد

والهٔ آن لعل شکربار گشت / بندهٔ آن طرهٔ طرار گشت

لعل رشا سبحه و زنار بست / عهد گسست از من و بازار بست

از لب او بادهٔ پیمانه کش / تا که علاج من دیوانه کش

شد ز پی سیر و خرامان او / نرد و زر وفا دست بدامان او

باز نوای حدی از سر گرفت / مست شد و نغمهٔ دیگر گرفت

خیز شتربان که دل آزردگی | نغمه سر کن بنوای حدی
دلشده چون باد عراق اندر است | جان جدا از دل و فراق [illegible]
رفت دل و دلشده و جا بجا | در پی او از چمن آواره شد
دلشده سر در پی جانان نهاد | واشتر او رو به بیابان نهاد
خیز که تا در پی او سر نهیم | سر ز پی او [illegible] نهیم
تا بکف آریم دل خسته را | مرغ پر و بال بهم بسته را
بی دل سرگشته ره [illegible] | رست ز زنجیر و رها شد ز بیم
مست لب خضر شد و ساقی شد | خاک ره ترک عراق شد
خاک عراق آب حیات [illegible] | چون خضر از مرگ [illegible]
زان لب عاشق و به آب حیات | تا که [illegible] فارغ ازین [illegible]
گر برود [illegible] دل و دشمن [illegible] | ور [illegible] بره شو [illegible]
خیز شتربان که بشد قافله | ما و تو ماندیم درین مرحله
قافله عشق بمنزل رسید | کز غم عشاق بجان [illegible]
هر که ازین قافله واپس شود | همچو من دلشده بیدل شود
دلشده راه [illegible] | آب و توانا بدل [illegible]

بسکه دل [illegible] | تا که نهد بر شتر خویش بار
هر که نهد بر شتری بار خویش | [illegible] دل من زار خویش
گر نکند یاری و غمخواریم | شرط وفا نیست دل آزاریم
فصل بهار آمد و نوروز باغ | [illegible] داغ
هر دل مسکین که بزنجیر تست | بسته دام و هدف تیر تست
ساقی گلرخ چو کشد جام [illegible] | بر سر هر سبزه خرم [illegible]
خسته دلی را که بسنگ آمده | سر ز غم عشق بسنگ آمده
ز غم دل خسته [illegible] | باده گلگون بگلو [illegible]
خیز شتربان که بشد ایام عشق | وقت طرب آمد و هنگام عشق
[illegible] | قسمت [illegible] جانانه
خیز که [illegible] بسر رسید | نوبت [illegible] دیگر رسید
تا که در آن بزم [illegible] | [illegible]
تا که ز [illegible] ساغری | باده کشد [illegible]
خیز [illegible] عراق [illegible] | جام [illegible] فراق [illegible]
[illegible] باده [illegible] | کام دل از [illegible]

باده گلگون بصفاهان بیچ | می بصفاهان چه فراوان بیچ

خیز که تا رخت بآنجا بریم | بر در میخانه پناه آوریم

خیز و ببین شهر او ای طلب | از لب ساغر که بکشار طلب

جور و جفا چند کشی با غریب | تا ز می انگور کسی حسیب

تا بتوان ساغر قدح می بجو | باده با آهنگ دف و چنگ و نی

خیز شتربان بنوای دهل | سیر و آهنگ دل زار دگر

صوت حزین طرب انگیز شد | ناله مطرب شغب انگیز شد

بربط و نی با جگر و شور آمده | نفس دل خسته بجوش آمده

نغمه نی تا طرب افزا شده | واله و دیوانه و شیدا شده

تا شده مطرب طرب آموز نی | گشته پسر روز من از نوز نی

تو طربان شد طرب آغاز کن | نغمه آهنگ حدی ساز کن

گشته به بربط نی و با جرس | همچو دل تنگ من اندر قفس

خیز شتربان قرا بانگ دوی | رقص شتر بین و بوجد آمدی

تا چه بپایش زنجه آمده | ناقه بجدی که بوجد آمده

نیس پس این اشتر کو ... | شعله را افکنده بسر ...

رو سوی نجد بشتر دل گرو | من بعراقم دل من چون ... شد

سیر رهم و سیر و آهنگ ... | از پی دل من بعراق او بجم

خیز شتربان که رخ و تعالی | رفته بکجا باز فرو پای

ترسم از آن گرمی دل آتش ... | خاک عراقش و به آخر ...

آتش دل شعله بگردون کشید | سیل سرشکش مژه در خون ...

خیز که تا آتش دل تیز شد | شعله آتش شرر انگیز شد

آه که تا از این مژه اشکبار | سینه ام از خون جگر ...

خون جگر بیکه از دیده ام | تا چه کند زآتش دل ...

خیز که تا زاین شور دگر | رو ... خویش کند ...

چون دل من طاقت اندیشه ... | با خبر از ... خویش شد

سینه شده آتشکده از ... | آه از آن شتر آکو و می

باز دلم داشت هوای دگر | زمزمه تازه نوای دگر

تا چه هوا در سرش افتاده باز | گر سرش افتاده هوای حجاز

با دو عراقش دگر آمد ... | گر سرش افتاده هوای دگر

خیز شتربان که دل ناصبور | با دو عراقش بسر افکنده شور

خیز جو بزار این دل آتش نهاد
خیز خبر صبر شرر داده بباد

سوی عراق از گذشت محمل
صبر ده و از کف دل بی شکیب

خیز و بکش محمل ای پر فریب
گر ز کف من رفت دل بی شکیب

چند فرو مهر دهی ای خیره سر
حیله مکن خیز که از حد بسر

دلشده را تا بجز دی چشم نگه
کاز تو دگر توانیش [illegible]

خیز و ببندش ز آزار من
بگذر از او آتش [illegible]

دلشده را بیش چو حالات نی
بر تو کند بحث خیالات تو

تا تو باندیشه کنی کار خویش
بجز دل افکنده بکف بار خویش

رفته به دنبال محمل قرار
مانده ترا بار درین رهگذر

خیز شتربان و ببین دلشده
کار ز بیداد تو مشکل شده

باشد که چو بیم ز پیش فراق
تاب نه تا جان دهم اندر فراق

دلشده و بیدل طمع از جان
غمزده از دست دگر جان [illegible]

عشق چو زد تکیه بر ایوان دل
ریخت فرو طاق شبستان دل

دلشده را بزم و دل طاقت نماند
صبر و شکیبش و نشاطی نماند

صبر و سکونش همه بر باد شد
عیش و نشاطش همه از یاد شد

چون کنم آه من و فریاد دل
گر نه دهد کام من و داد دل

بیدل و دو بیم چکنم چاره چیست
چاره دل این خسته آواره چیست

چیست علاج من و درمان [illegible]
شیفته نرگس مستانه [illegible]

گشت بجز به در عراقی به [illegible]
چیست بجز نرگس ساقی جوان

درد دل از روی [illegible]
چشمه دمی [illegible] رسد

یار کند از ره یاری نگر
رحم برین بیدل شوریده سر

ورنه فلک تیغ جفا آخته
بر سر این بیدل و دین باخته

خیز شتربان و سپهر از جفا
تلخ کند کام من بینوا

خیز و کرفتم ستم آغاز کن
با دل غمدیده جفا ساز کن

چرخ جفا پیشه پر آشوب شد
این سر شوریده لگد کوب شد

بخت سیه گشت بد آموز من
گر و سیه چون شب خود روز من

آه که با اینهمه بیداد گر
چیس کند این خسته بال و پر

هیچ نگو [illegible]
آنکه بهم بست پر و بال من

دی تهی از کینه [illegible]
مهر و وفا عادت دیرینه

هیچ نگو [illegible]
صید سر و دست بهم بسته

من کیم آن خسته دل شوریده [illegible] / در شکنج دام بکوی خسته [illegible]

من کیم آن بسته بزنجیر [illegible] / خورده و [illegible]

من کیم آن مانده ز هجر [illegible] / مانده در این مرحله پا در [illegible]

من کیم آن راه گم گشته [illegible] / دیده بکونا ب دل خسته [illegible]

من کیم آن دست بسر مانده [illegible] / سیل سرشک از مژه [illegible]

من کیم آن رفته بپا خار [illegible] / دیده ز هر خار دو صد آزرده [illegible]

من کیم آن مرغ [illegible] / دیده بهر باغ [illegible]

من کیم آن بیدل شوریده [illegible] / گز سر شوریده ندارم خبر

من کیم آن بیخبر [illegible] / مانده بیکاره دل [illegible]

من کیم آن گرسنه [illegible] / از من [illegible]

جز تو که [illegible] سر کند / با چو منی [illegible]

جز تو که شوید ز رخ زرد من / خون دل خسته [illegible]

جز تو که [illegible] / کام دل خسته [illegible]

جز تو که گیرد سرم از خاک راه / [illegible] بخشد [illegible]

ناکس اما چنین ناکسی / هست سزاوار ترحم بسی

خیز شتربان [illegible] فسانه / سوخت بجانم دل دیوانه ام

زاری من [illegible] صبر و قرارم [illegible] / صبر و قرار از دل زارم [illegible]

تو که دل [illegible] / گر رسد شتر پی سر کوی یار

تو که دل خسته بکامی رسد / دلشده را دانه ز دامی رسید

شیفته شد بیدل و دل [illegible] / خیز و بیار آن شتر [illegible]

گشته هم رخت بسر منزلی / گز تف او سوخته هر سو [illegible]

تو که نهد پا ره [illegible] / مرهم لطفی بدل ریش من

تو که کند شوخ دلازار من / رحم بحال دل افگار من

تو که سوی بنده [illegible] / چون گذرد باز کند [illegible]

تو که چو پرسد ز من احوال [illegible] / رحم کند بر من و بر حال [illegible]

چشم دل این عاشق [illegible] / از همه بر دیده [illegible]

گر ز در [illegible] / [illegible] بپیش دگری آورد

خیز شتربان [illegible] / رخت بسر منزل جانان کشند

هست [illegible] / چاره خویش [illegible]

آتش افسرده [illegible] / دلشده دیوانگی [illegible]

بیخبر از آهنگ فغان منی — مست چنان عربده آغاز کی
از نگه نرگس مستانه‌ای — سلسله جو شد دل دیوانه‌ام
ایکه کنی جا بتمنای خویش — در شکن زلف چلیپای خویش
سلسلهٔ زلف تو شد جای من — خیز و بنه سلسله بر پای من
سلسله را زلف دو تا یافتم — ورنه بهر سلسله تا بیدم
ای زده بر خرمن من آتشی — سوزم و زین آتش سوزان خوشم
خاک من از عشق تو بر باد رفت — ز آتشم آتشکده ویرانه‌ام
ریخت گر از عشق تو شیرازه‌ام — گشت بلند از غمت آوازه‌ام
شعله کشید آتش سودای تو — شد دل سودازده رسوای تو
شد بر بیگانه ز شر ننگ — شهره دلخسته بد بوالهوس
عشق تو تا بر دل من تاخته — آنچه دلم خواست همان یافته
از تو اگر جور و جفا دیده‌ام — هم بتو گویم چه جفا دیده‌ام
با من اگر عشق تو بیداد کرد — باغمت از هر غمم آزاد کرد
هرچه کنی با من غمدیده‌ام — چون تو کنی هست پسندیده‌ام
هرچه پسند تو پسند من است — گر همه آسیب و گزند من است

گر ز جفا عزم بجانم کنی — ورنه وفا شیوه که میکنی
از تو بود هرچه درد و سوز من — نیست بجز غایت مقصود من
کو دل شوریده هر آنچ بود — مشکل آخر ز تو آسان بود
عشق تو عشاق ترا کام بخش — صید ترا دام تو آرام بخش
خستهٔ عشق تو نخواهد شفا — بستهٔ دام تو نخواهد رها
سلسلهٔ عشق تو از روز نخست — دلشده را شیفته مجنون درست
خسته دلا راکه شود صید او — نیست رها تا دگر از قید او
بی تو بهر کلبه که مسکن کنم — خون دل از دیده بدامن کنم
خاک رهم بستر و بالین بود — بستر و بالین غریب این بود
با تو مرا گلخن و گلشن یکیست — بی تو مرا گلشن و گلخن یکیست
با تو مرا دیر بود چون حرم — بی تو مرا کعبه چو بیت الصنم
از تو دل دور و نیم یکنفس — دلشده را دست و دل از کار رفت
با تو چگویم که چه بر من گذشت — یا چه بر آن سوختهٔ خرمن گذشت
گر بمزار من گذر افتد ترا — بر سر خاکم که ز هشتم ترا
بوی وفا بشنوی از خاک من — ای ز تو پرخون دل صد چاک من

هم تو گر بشنوی ای خوش‌نوا
از کفم شسته خود بوی خون

هم تو گر بنگری ای [illegible]
عجز و نیاز دل خونگشته‌ام

هم تو گر بگذری ای مه‌جبین
بر سر خاک من از ره بکین

هم تو گر رحم کنی بر غریب
ای تو طبیب دل حسرت‌نصیب

ور نه بکوی من مسکین لب
دست بیالوده ز رنگین جگر

خون جگر ریخته در جام من
سوخته از زهر جفا کام من

تا ز جفا با من دلباخته
باخته تا کار مرا ساخته

هر که تو چنین شده تا یار من
بسته کمر در پی آزار من

با من دلبسته آویخته
خون من از تیغ جفا ریخته

جز تو که دیدی چو وفادار من
دست کشیدی ز دل آزارم

از ستم و جور و جفا کاشکی
عذر جفاها ز وفا خواستی

عشق تو شد شعله افروز من
روشن از آن شعله شده روز من

شعله عشق است و زنده به [illegible]
شعله آن شعله سوزنده [illegible]

هر که از این آتش سوزان خموش
دیده به رخسار تو جانا [illegible]

هر که با آتش [illegible]
با بت فرخنده رخی خو کرد

خیز شتربان که دل خسته‌ام
شعله تازه برافروخته

آتش افروخته در جان من
سوخته جان ز آتش پنهان من

دیده چو سیلاب ز شوق [illegible]
خون دل خسته بسی [illegible]

کیست که پرسد ز من خسته‌ای
گرچه بگوید سوختن آموخته

شب همه شب بهر چه در سوختن
عمر بسر صبر و این [illegible]

گشته جدا تا دل حسرت‌نصیب
با غم اسیر من و دور از حبیب

گشته جدا تا دل غمناک من
دور ز وصل بت چالاک من

آنکه با دل تن بیجان [illegible]
با تن بیجان غم جانان [illegible]

خیز شتربان و من ناتوان
خون چکید از مژه خونفشان

خیز و بنه بار دل محنت‌نصیب
داد ز کف دامن صبر و شکیب

دامن صبر شده از کف [illegible]
تا که شد از عشق [illegible]

خیزم و از کف من صبر و [illegible]
مرغ قفس سوی چمن پر [illegible]

مست شده در ره صحرای [illegible]
در تن بیجان ز طرب جان [illegible]

شوق عراقی به سر آتش فشان
دود دلش بر سر آتش [illegible]

نیز دو دستم چکنم با عراق
با دل غمدیده دو دیده فراق

خیز شتربان و شتر بار کن | سرکشان شد ز پا پا زد و دست
چون تو بلی این شتر کشته چو | بیند و دو از خیز و سری بسیج
پا نهد از خیز و سری ازنجا | کا فکند این پشه و راه هیچ
چاه و بی دور راه خیز و سر | در دبی در ره چو من خس
دلشده و مستغرق دریای عشق | داده سر اندر سر سودای عشق
تا کند از نرگس مستانه | به دف و نی و چه
تا کند اندیشه ز خوف و خطر | تا که بود اندوه و درد
خیز و بکش تا قدم اندر | تا نرود و بسوی این تا بکس
تا که از اندیشه هر شکیب | ساعتی آسایم و آرام گوش
خیز شتربان و رها کن و غم | پشت من و طاقت دل گشت
پای مرا قوت رفتار نیست | پیش مرا طاقت این بیش نیست
دلشده تا گشت گرفتار عشق | گشت و تا طاقت [illegible]
میخوره از عشق دل آزار خویش | با غم دل با غم دلدار خویش
غم ز پس پرده برون کشید | با بسر عشق بکوش کشید
با غم دل خون کند شب | با غم دلبر همه شب تا سحر

با غم دل زهجر بی‌شکر کند | جام بلا بانگ شکر کند
با غم دلدار کند سر بسر | وز نیشتر آلوده بخون جگر
آه گرانه دل محزون کن | ریخته بخاک از نیشتر خون
صید زبون توام ای دلربا | میکشدم عشق تو در حال [illegible]
تا که مرا طاقت آزار بود | تاب و توانائی دل زار بود
جور کشیدم بجفا ساختم | با همه کس نرد وفا باختم
تا که شد این دیده سیلاب خیز | جای سرشک از مژه خونابه ریز
تا که شد از بخت بد آموز من | تیره چو زلف سیه روز من
خورد بسی خون من این گرگ | دیده مرا در دو بیدار شکر
چرخ جفا پیشه بیمرگ من | کرد تهی شاخ من از برگ من
هست ز بیرحمی و از بیرحمی | نیش جفا خورده جبین
زان تو چها دیده دل زار من | کرده چها عشق تو در کار من
خون بگلو بشکسته [illegible] | و آنچه نشد در بلا کشته
شمع شدی بیرون اندر چشم | تیر زدی سینه سپر ساختم
زین همه شوخ جفا کار تا | شوخ جفا کار دل آزار من

دلشده در جستن و جانانه ها ‌‌ — چهره زده راه تاب و توانانه
شیشه را قوت فریاد نیست ‌‌ — تاب ستم طاقت بیداد نیست
هستیش از جور تو بر باد رفت ‌‌ — هستیش از عشق تو بر باد رفت
سوخت ز عشق تو و سودی نداشت ‌‌ — سوخته شد از تو و جودی نداشت
سوخته چون سوخت از سر گذشت ‌‌ — ز آتش آتش بجهان در گرفت
آتش او چون ز فلک در گذشت ‌‌ — سیل سرشک آتشش از سر گذشت
چهره ز خون دل خود شسته است ‌‌ — لاله اشک از دو دیده بر آراسته
ریخت فلک زهر فراقش به کام ‌‌ — جام بلا چرخ فشاندش بکام
سوخت ز عشق تو تن خاکیش ‌‌ — ریخت بخاک آب گهر سازیش
دامن دل باشد اش از گریه لعل ‌‌ — ساغر عیشش شده ناسازگار
در کف او شیشه جگر داشتی ‌‌ — داغ تو از خون جگر کاشتی
هر که درین باغ نشیمن کند ‌‌ — چون تو چه گلها جوابد کند
چیست شتربان که دل ریش ‌‌ — باز شده آتشه بخون جگر
خیز که شد باز دل داغدار ‌‌ — داغش از خون جگر لاله زار
خیز و ببین زاری بیمار عشق ‌‌ — زاری دل بنگر و آزار عشق

بر منش اگر رحم نکردن نه بدست ‌‌ — رحم برین شیشه چه بایدت
گر نه علاج دل پرخون کنی ‌‌ — چهره ز خون مژه گلگون کنی
دلشده بی تو بیابد ‌‌ — باز پیاله شکوه اگر دم زند
خیز و بکش محملش ای ساربان ‌‌ — آه نشود شیشه سنگدل
گر کشد این سنگدل آن جگر ‌‌ — یکسر مو از تو نبیند اثر
گر شود این شیشه آشفته دل ‌‌ — کوکب بخت تو فتد در وبال
کار تو سنگدل شود ای نگار ‌‌ — ورنه از دیده رود آن گهر
هر که جفا کرد بلا کش شد ‌‌ — جور بجا داشتی جفا میکشد
جور مکن روی متاب از وفا ‌‌ — تا که جور دیده ز تو جفا
خیز حسینی و فدای نگاه ‌‌ — چاره تو بود آنچه تو خواهی
یکسر موخوش نبود بر سر بند ‌‌ — پند حریفان همه یکسو نهند
باشد دل افسرده شد از پند تو ‌‌ — پند همه چند بود چند تو
افسرده ... غریب ‌‌ — از همه نرگس مست حبیب
آه که آن نرگس ... ‌‌ — برده قرار از همه سودا ...
آه که میخوارد ز آتش نهال ‌‌ — ساغر می دیده و دل ...

آنکه سودا زده سر زلف من / مست شد و سر و دار ز...

بازپی ساغری بر کف / مست جنون سرخوشی از ...

بازهی بچه ز رخ باز کرد / شیفته شد دیده که آن نگار

بند نقاب حسن مکشف است / دلشده دست از دل ...

سرو قدی بهر دلارام / بیست که با زنده ...

گر سر است پا آزار دل / ساخت به یک عشوه ز نو کار

بازپیمای زلف سر رسید / برپی سحای نفس میرسد

بازپی مهر داز کف دل / تا چکند با دل بی چاره ام

پرده بر افکند ز رخ نو نگار / تا زند نشتر به پر جسم

برزده دامن بر سید فلک / تا فکند آنکه دو گون دام

بسته ره دل به غارتگرم / برده بغارت دل ...

دانه بر افشانده و گسترده دام / آنکه کند و دل خسته رم

دام ز گیسوی بلند افکند / شیفته را تا نکند ...

دانه فشانده است و پیچیده / شیر شکاری که ...

چند نهی دام و شوی دانه / آنکه ... دام تو ...

گمشده دل در شکن موی تو / رخ شده گاه ز سر کوی تو

شیفته گوینده عهد است / عهد حریفان همه در هم شکست

گر تو بریزی سر کس ره کند / دلشده پا و خو کند

ور تو برافزای دل خویشتن / خسته خون جگر خویشتن

او کشد بار غم دیگری / سر نهد بر قدم دیگری

بار غم عشق تو روزی خداد / دلشده بر ... دل ...

تا شرف عشق تو دریافته / که ز جفا های تو رخ تافته

وصل تو کام دل ناکام او / عشق تو هم دانه و هم دام او

گر تو نه اندیشی از آزار او / بر ... کار او

کو فکند دلشده را از نظر / گر سر ... تو بیداد گر

کو شکند غمزه و دلدست او / ... بیداد و تو ناآشنا

دم زند از غیرت عاشق نهان / ... ستم و جور تو ناجهان

ور دل از شکوه شکایت کند / تا که ز جور تو حکایت کند

بسته زبان من دلسوخته / ... خموشی ... آموخته

خیز شتر بال ... ز بیداد ... / دلشده حیران شد ...

چون بدهی دلشده را آلایش | گه دو سه روزی کند آسایش
می‌فکنیش باز به جای دگر | بر سر شوریده هوای دگر
خار خیال خلد اندر دلش | بسته شود پای چو پا در گلش
دلشده را تا قدمی زنده دید | راه برش سر بزد و سر برید
ور تو زنی راه بزن بر سرش | کو نبرد سر نبرد افسرش
روز دل خسته چو بیگه شود | عجز دل خسته زره آگه شود
خیز و نه بار در این ده که هست | تا نشود خیره پس این غمزده
خیز و مشو غافل از این پا بسر | تا نبرد آتش از او ره بدر
تا نشود غافل از آن زخم‌خور | کشته دل آغشته بخون جگرش
تا نشود غافل از آن کرشمه | خون بکَلو میکند شور و دم
تا نشود غافل از آن کرشمه | گرد هم از مژه خونابه ریز
تا نبرد شیفته را بیخبر | آرزوی دیگرش از ره بدر
شیفته جانها گرفتار تست | آرزوی او همه دیدار تست
گر بعراقم برد این خسته دل | پای دل خسته برآمد بگل
در بر معشوق وفاکار خویش | شرح دهم حال دل زار خویش

گو بستر ای دلبر پیمان‌گسل | شوخ جفاپیشه بت سنگدل
هیچ نه آه من شوریده‌سر | کشته دل غمزده زیر و زبر
هیچ نه زخم‌های دل ریش | آشفته در هر سری افکنده شور
هیچ نه سوز دل آتشکده | دلشده در هر دلی آتش زده
هیچ نه داد دل پیچ و تاب | غمزده از چشم تو بی برده خواب
شعله کشید آه دل شعله‌خیز | شد دل سنگ از تب او ریز ریز
وا کشد او در تو ندارد اثر | ای دلت از سنگ بسی سخت‌تر
سست پیمان تو پیمان‌شکن | برده قرار از دل محزون من
سخت بیداد تو مردم‌فریب | برده شکیب از دل حسرت‌نصیب
با همه بیداد تو و لطف | ور تو بغیر از تو نپرداخته
دلشده زد به هوا و درد | تا چکند خشم تو با او ز تاب
تا چکند ایکه برآشفته‌ای | خشم تو پا صبر بجوش
تا چکند ایکه مبادت گزند | شمع تو پا در کمند
تا چکند ایکه پریشان حال | عشق تو با عاشق شوریده‌حال
تا چکند ایکه جفاکار تست | جور تو با دل که گرفتار تست

تا چکند ناز تو ای نازنین   با دل ما دل بغم آمد بکین
تا چکند آتش سودای تو   با دل دیوانه شیدای تو
تا چکند نرگس مستانه ات   با سر سودازده دیوانه ات
تا چکند طره آشفته تار   با دل آزرده و امیدوار
تا چکند زلف چلیپا سرت   با دل آشفته که در دامت است
تا چکند غمزه خونی کسی   با دل غارتکش چون من کسی
خیز شتربان که دل گمرهی   مرحله پیچ شده بیراهی
دلشده بی راحله ماند بگل   خیز و بکش ناقه او زیر بار
تا نگرانی خسته بجا نرسد   دلشده [illegible] دل بنوا نرسد
دلشده از بیم دلازار خویش   خورده دل [illegible] دل زار خویش
باز نداند که چه دارد بسر   مرغ نگون خسته پا بال و پر
تا چکند دلبر هر جایی شر   با دل سودازده سودائیش
خیز و بآهنگ حدی [illegible]   ناقه دوانا شده برقص آمده
تا بعراق آورد این خسته را   بر در آن دلبر هرجائیش
تا که کند آنچه تواند زناز   با دل شوریده ای نو نیاز

هر چه کند بنده و فرمان تراست   دل که چو گو در خم چوگان تست
آنکه دل شیفته ام جای تست   جای تو ویران [illegible]
گنج تو ویرانه چو گیسو [illegible]   جای تو باشد دل پابند تو
گشت بغم منو دل شاد [illegible]   با نگرانی کشد آباد شر
تا تو خورکیده [illegible]   عشق تو در سر [illegible]
درد فراق تو چگویم چسان   با دل شوریده پر داغ و درد
وز تو چها دیده دل زار من   داری من کرده چه در کار من
با تو چگویم که دل زینهار   دیده چها زان مژه های دراز
با تو چگویم که دل چاک چاک   دیده چها زان نگه خشمناک
با تو چگویم که دل ناتوان   دیده چه زان ابروی مانند کمان
با تو چگویم که دل بیقرار   دیده چه زان طره آشفته تار
با تو چگویم که دل ناشکیب   دیده چه زان نرگس مردم فریب
با تو چگویم که دل سوخته   دیده چه زان عارض افروخته
با تو چگویم که دل سوگوار   دیده چه زان غمزه خنجر گذار
با تو چگویم که دل مفتتن   دیده چه زان زلف شکن در شکن

با تو چگویم که چها کرده‌ای — با دل پرخون چه جفا کرده‌ای
با تو ندارد دل شوریده چنگ — دل ز جفای تو بیاید به تنگ
سوزش دل را آتش آمیخته است — آه من خسته که از غم …
حیث دل شیفته را همدمی — همدم دلباخته محرمی
خیز شتربان که از این دهکده — عاشق دلخسته بتنگ آمده
هر که از این دهکده مردی — اهل دلی صاحب ذوقی …
مردمی از مردم ده دور نیست — دیده کو نظران کو …
دهکده را ساقی و میخانه نیست — بربط و نه ساغر و پیمانه‌ای
ده نبود منزل رندان مست — خیز و بشو زین ده ویرانه …
بوی وفا از گل عشقش مجو — بیدلا از لاله داغش مجو
مردمی از نرگس مستش مخواه — سرخوش از باده پرشور مخواه
درد دو ویران چکند باده‌نوش — رند خراباتی پیمانه‌نوش
دهکده را چنگ و رباب ارزنی — خوش می دشود که …
عاشق دلخسته زاینش … — سرو قد لاله عذاری …
عاشقی از شهر دان دوره … — صحیح از این طایفه دستور …

سرخوشی از پا سر و پا بالی … — سر و پا نازکه ایمان بود
بار مخوان مردم رستا قرا — غمزه‌دان شهری شنا قرا
یاری از آن جور شهر اندرست — گاه تراآب و گهی آذرست
گاه بود نار و گهی نور تو — گاه بود ماتم و گه سور تو
گر کندت یاری و گه داوری — گر کندت خصمی و گه یاوری
گاه بود زخم و گهی مرهمت — گاه بود شادی و گاهی غمت
گاه گل است و گهی خار تو — گاه مرهمست و گهی یار تو
گاه ز چشم می و گاهی چو … — گاه برهن زر تو و گاهی در …
گاه نوازد و گه گدازد ترا — گاه گدازد و گه نوازد ترا
گاه بود دانه گهی دام تو — گاه رهد گاه شود رام تو
گر زره جور جفا سر کشد — تا که دهن تو پرآذر کند
گه ز در مهر برآرد سری — تا که بروی تو یکی …
گر کشدت در خم زلف دوتا — تا شوی آسوده زنو دامش
گر کشدت تیغ کشدت … — ور کشدت بیکشدت برفراز
وشده را که بدام افکند — باده گلرنگ بجام افکند

گر نبود داد که شود رام وی | رام دل خسته ناکام وی
گر نبود داد که بود دلکش | در خم گیسوی کمند آتش
گر نبود داد که شود همکش | غمزه دو دارد غم روزگار
گر نبود داد که کند یاوری | دلشده را سر از بن چو اوری
دلشده سوزد چو دل آتشین | باکه کند شرح گرفتاریش
تا که ز حال دل غم پرورش | گوید اگر شعله شد آتش
به که کشد رخت و نهد بار خویش | بر سر کوی بت عیار خویش
تا بر یار آید دل اسباب شد | عرضه دهد حال من دلشده
تا مگر آن دلبر سنگین نواز | رحم کند بر من شوریده باز
زان لب جانبخش چو جان بخش | جان بتن پیر و جوان می‌دهد
کام دل خسته محزون دهد | دلشده را ماهی گلگون دهد
تا ز رخ چون مه پشم روز | روز من تشنه جگر روز
بزم مرا داد و می از من کند | گلشنی آراید و گلشن کند
زان که نفست و دل خسته | خون دل سرشته محزون کند
می بسبو باده به لب نوکند | خشک لبی را گلوی تازه کند

ساقی من ترکسی ساقی بود | ساقی من ترک عراقی بود
ترک عراقیست که از عزیزی | برده غم از خاطر غم پروری
ترک عراقیست که گر خون کند | خون بدل خوتشده افزون کند
ترک عراقیست که گر خوان نهد | بهر دل خسته چندان نهد
ترک عراقیست که از یک سبو | خون جگر گه کشد و می در گلو
ترک عراقیست که یکتا بود | همت او همت والا بود
دوست تا مجنون من | دارد و در و دیوار جنون من
دوست که کام من لالی | کام دل شیفته حالان من
دوست که ناشسته پر و بال من | بیش کی و قصه احوال من
دوست که تا دیده بخون شسته‌ام | کرده علاج من آشفته‌ام
دوست که تا بعد قرار از دلم | گشته قبول من ناقابلم
خبر شتربان که دل زار من | مانده فرو در من و در کار من
دلشده و زاد دل زطرب می‌کشید | بار ز مهار شتر از دست شد
ناقه ام از دست و دل از کف شد | کار من دلشده و شوریده
آه که از جور تو خون شد دلم | رخش فرو پای من اندر گلم

کار من غمزده با دل فگار | یار من دلشده در کار شد
دلشده و گر بکشد آه از جگر | شعله آتش تند خشک و تر
خیزد ازو آتش و راند و من | شعله کشید از دل پر زن
خیز چو شد غوغه ز غوغای دل | سوخته آتش سودای دل
گشته ز سوز دل پیچ و تاب | غوغه صفت خانه عاشق خراب
خانه عاشق نه که ویرانه | عاشق بیدل نه که دیوانه
دلشده بسکه شده آشفته حال | گشته سر از خیل غمش پایمال
خانه ویرانه ز خیل غمش | وه وه وه از این عاشق و این غمش
دلشده کز درد دل زار خویش | گشته گرفتار و گرفتار خویش
خیل خیالش چو دگرگون کند | با دل خونگشته که چون کند
خیز شتربان که ز آشوب دل | شد سر شوریده لگدکوب دل
شوق عراقش شده از پیش | هیچ توان گفت از این بیشتر
همت تو شو و هم یار کو | یار عراقی و ندیم یار کو
گوش اسیر ره وفاکیش من | یار وفاکیش غم اندیش من
ای زده راه دل سودازده | راه دل از زلف چه پیچیده

سلسله زلف تو دام بلا | دام بلا جای من مبتلاست
در خم آن طره آشفته تار | بیخته دل بر سر دل شیار
گر من از آن سلسله دل گنج | با غم ایام چه سان سنج
چند توان خسته و ناکام بود | سوخته ز سودای تو و جام بود
گر تو ز جامی نه‌ای کام من | پخته شود که خرد خام من
خال تو شد دانه زلف تو دام | لعل تو شد باده و چشم تو جام
تا که از آن دام برد دانه‌ام | ریز از آن باده به پیمانه‌ام
گر کرم و لطف تو کامی دهد | کام دل خسته ز جامی دهد
میکده جویم و تخت نهم | چنگ و دف و نای به چنگ
باده و بانگ غزل کنم و می کجا | زهره به رقص آورم ای ...
آتش شوقم به دل سوخته | چون صد آتشکده اندوخته
آه ز تو این سوختن ... | سوخته دل از عشق ...
زان خوش شراید ز دل ... | کو ز غم عشق تو ...
سوخته با سوخته ... | من ز دل و دل ز من سوخته
دلشده دارا ز تو جدا نه مباد | از غم عشق تو رها نه مباد

بو که بیاد وای نعمت شادیم | تا ابد از بند تو آزادیم

بسته بزنجیر محبت تا ابد | پا ننهد بر سر او بخت بد

ای ز غمت شادی و آزادیم | وی ز خرابی تو آبادیم

خیل خیال تو چو در دل نشست | بست بزنجیر محبت پا و دست

دست نه تا دل شده پا بست غم | پای نه کز این مرحله بر در زنم

رشتم از این کوه سنگین … | لیک بغیر از تو بخت …

هر که ازین سلسله بیرون رود | باز دو زن آید و مشعوف شود

خیز شتربان چه دل … | بار نهد بر شتر خویش بار

سیر و دو از دست من … | گر زدم از پا او سو بسو

چند توان با غم ایام … | خورد غم عالم و ناکام …

طاقت من طاق شد از … | بیش مرا طاقت جور …

ناقه نجدی چه شد ای ساربان | خیز و … زتو شد کار …

چند بمانم درین شوره زار | با سر پر شور و دل …

چند سوی تشنه لب … | شور ندانا چه و …

چند هر مرحله زین راه دور | تلخ شود کام تو زین …

ز

آب تو از چشمه حیوان بود | چشمه حیوان بصفا …

خضر ز نوشین لب … | ساغر می نوش …

شیر و شکر چون بهم آمیخته | از سر هر سنگ فرو ریخته

همت ساقی ز لب … | داده بهر سنگ شراب …

از که … | مست لب ترک عراقی …

خیز شتربان چو دل … | بست برویم در صبر …

خورده فراق تو … | خون دل خسته و دل …

دل شده و چاره … | با … دیوانه … آمد

کی دل شود … | درد تو …

اول عشقست و تو … | گر ببری … عشاق …

اول عشقست و تو … | گر خوری از چشمه …

اول عشقست و تو بیهوده … | سر بخوری تا شوی …

چند کنی شکوه ز بیداد دوست | بیش ترا … دوست

عرض شهیدان سرای … | تا شوی …

هرزه چه گردی ز پی گنج عشق | گنج مجو تا نکشی رنج عشق

عیش و طرب زاد و فرح زاد ازو | رنج بود زخم و طرب هم ازو
گر نبود غم نبود شادیش | زین چه بود گر بود آزادیش
سلسله بر پا نهد دیوانه‌اش | بند تحمل کش و فرزانه‌اش
ور نکنی چاره صبوری گزین | پای به دامن کش و در وی نشین
دوری ازین سلسله کار تو نیست | سلسله جنبان دل زار تو نیست
سلسله عشق بدست کسیست | کیست چو تو بسته ایشان کسی
خیز شتابان و بزن سینه | گر نکشم شکوه ندارم گله
گر گله سر دهد از دست | آن گله هم شکر عنایات
خیز که تا روی به صفه آن نهیم | سر به ره سلسله جنبان نهیم
ای فدای تو من و هر که هست | گر کشم از من لطف او دست
گر کشی ور بنوازی رواست | هرچه کنی حکم خداوند راست
بنده که تا شکر و شکایت کند | خواجه کند هرچه عنایت کند
اوست نوازنده صاحبدلان | اوست که از قدر پی سپه
لیک دلی شیفته پا خرد | هم تو بگو فهم مگر که کند
عاشق دلسوخته خود منم | و آنچه که دلشده فرزند

خیز شتابان و زبیداد تو | دلشده هجر گزیده یاد تو
دلشده آتش هجران درونش | بسکه زبیداد تو پر سوزدش
آتش و سوزش چه شد و تیز تر | آه گران شعله شود تیز تر
لیک زجور تو ندارد گله | گرچه بگردون نشش سلسله
چون زشما امید عطا بیشتر | هرچه کشد از تو روا باشدش
هرچه کنی درد ... | هست روا ریزی اگر خون او
گر کشد جور تو چون شاه من | بر غم او کشد و بر راه من
درد تو از داروی احباب به | زهر تو از جام می ناب به
درد تو خاصیت درمان | زهر تو جان در تن
خیز شتابان که دل ... | آید به هم مژده دو ...
بهر وی شتر سماع آمده | با تو مراد وقت دو ...
ناقه ز رخسار ... | ناقه بوجد آمده من در سماع
ناقه بسر منزل سلمی رسید | جان بسر آمد و ... رسید
بهر ایمن سینه ضعیف ... | رست و تو ماندی ...
رست دل از قید تو ... | دلشده از بند غم آزاد

گر دگر زاده شده زاد چنین — تا نشوی زاده ثانی چنین

خون مغزان ز اثر خوشدلی — گر دل شوریده ز دنیا بگسلی

مرحله عشق بپایان رسید — وین تن بیجان ز صفاهان رسید

جان چو بجانان رسد آنجا مجو — مرحله و مرحله جا مجو

صد ره اگر طی کنی این مرحله
بار نگوید بپایان مرحله

الهی برندان دردی کشت — بمستان خمخانه کبریا

که پاکند از لوث کبر و ریا — بهشیاری می‌پرستان عشق

بسرداری نیز دستان عشق — بروشن روانان کوکب نقاب

بصافی ضمیران بزم شراب — بنظاره گان پری رخ

[illegible]

بآیینه رویان فرخنده رای — بمشکینه مویان فرخ لقای

بزیبا غزالان مشکین کمند — برعنا نهالان بالا بلند

بعذرا عذاران شیرین سخن — بنوشین دهانان شکرشکن

بسرمستی چشم مست بتان — بهشیاری خال هندو بتان

بطراری سنبل تابناک — بعیاری نرگس خوابناک

بغمازی غمزه دلربای — بطنازی قد بت جانفزای

بنجشی غنچه لعل فام — بگویایی سوسن خوش کلام

بپرتو فکنی عارض دلفروز — بنشتر کشی عشوه سینه سوز

بنوشین لبی کو شکر بخت — بزیبا عذاری که فرخ رخست

بچاهی که دارد بگوش شب — بدرجی که دارد در ناب

بجانی که دارد ز چاه ذقن — بچشمی که دارد بره نظر

برادی که تابان ز روشنایی — بروبی که بر خاک کوی او

بتاجی که با وصال مهرافسرست — بفرقی که بر خاک ره دلبرست

بصبری که رفت از فراق و نیاز — بهوشی که شد تازه صد ابتلا

بسر مستی مستمندان عشق — بامیدی بهمدان عشق

برند سر افرازند پا و دست | بدست نظر باز رند غزل پرست
بزخم بی بسمل سینه چاک | برنج تن خسته دردناک
بهر نیاز می عارف پاکش | بسید نامی عاشق جان فشان
بخلوت نشین زاهد خرقه پوش | بعشرت گزین صوفی باده نوش
بسر گرمی مطرب چابک نواز | بدل بردی واعظ بی نیاز
بسماع [illegible] | بستان مسکین پوشیده چشم
بآنی که بخشد بکیها فتوح | دهد راحت جان بود راح
بآنی که دلجویی جان پرور است | بدلهای تاریک روشن کن است
بآنی که شب را روح افزاست | بهر دل در فتح مفتوح ازوست
بآنی که مهر در ساعت ازو | صداع غم اندوه [illegible] ازوست
بآنی که بخشد مهر با بصر | چو آید بجنبش نظر در نظر
بآنی که سوز دل [illegible] ازو | بیجا می شود [illegible] هر خار ازو
بآنی که درمان درد دلست | و زر و کام هر بیدلی [illegible]
بآنی که جان را بود کام بخش | دل خسته را [illegible] آرام بخش
بآن باده کو جان دهد [illegible] | بکوشش آورده خون [illegible]

بمستی چشم مدهوش او | برندی که کام هم کجاست ازو
بعقل ره بر عشق و جنون | بصدق و کرامت [illegible]
بسرهای شوریده از شور عشق | برخهای رخشنده از نور عشق
بگوش دل و دیده [illegible] | بگوش سر و سینه های [illegible]
بصبر [illegible] دامن [illegible] | بگوش و هوش دل آگه
بآنها ز پاکان سحر آفرین | به انس یگان منجر [illegible]
بگاهها ی خرم [illegible] | به بیداری دلبر به تشریف [illegible]
بصبحی که تابنده از روی دوست | بشامی که مشکین گیسوی دوست
بشمع هدایت بنور نفس | بخورشید گردون [illegible] زمین
ابوالقاسم آن شاه ملک [illegible] | بآتش پری با [illegible]
ابوالقاسم آن سرور پاک دل | که برکنده از خاک و افلاک
ابوالقاسم آن ماه رخشنده رای | گره بشکند [illegible]
ابوالقاسم آن اختر نور پاش | که آگاه باشند ز پنهان و [illegible]
ابوالقاسم آن مهر روشن ضمیر | که باشد غلامش [illegible]
آنکه شاه آن کشورستان | که بر ره کوی [illegible]

به کشورگشایان اقلیم عشق — به شه فرقشان زیب دیهیم عشق
به هنگام هیجا بروز مصاف — به فولادخایان آهن‌شکاف
به غارتگر عرصه گیرودار — به گردافکن موقف کارزار
به پیچان کمند و به چاچی کمان — به نیلی درفش و به میلی سنان
به برنده خنجر به درنده تیر — به پرنده شست همین نخجیرگیر
به کردار گردان پیدا و کر — به پیکان ترکان پرخاشگر
به ترکان غزنی به غارتگری — بخوبان خلخ به چاچی پری
به زال و به رستم به سلم و به طوس — به بهرام چوبین به سرگیو و
به طالب به مطلوب فرخنده فال — به عاشق به معشوق نیکوخصال
به وامق به عذرا به لیلی به قیس — به شیرین به خسرو به رامین به ویس
به لب تشنگان جگر تشنه — به طلعتگران رخ افروخته
بخونابه خواران خونین جگر — به ژولیده مویان شوریده سر
به پیمانه نوشان ناموس و ننگ — به حق فروشان پا صلح و جنگ
به مستی که وقت تلف در گذشت — به دستی که دامان یاری گرفت
به رندی که مردانه از جان گذشت — به بیگانه که از کفر و ایمان گذشت

به رخ زردی مرد میدان عشق — به سرسبزی سرو بستان عشق
به گلهای پرخار اشجار غیب — به آواز مرغان گلزار غیب
به عجزی که مشتاق نازی بود — به سوزی که محتاج سازی بود
به عفوی که بر عذرخواهان رسد — به لطفی که بر بی‌گناهان رسد
به دردی که وصل تو درمان اوست — به راهی که کوی تو پایان اوست
به هجری که آغاز تیمار اوست — به عشقی که انجام دیدار اوست
به جانی که در شوق آید به لب — به روزی که با حسرت آید به شب
به زهدی که نادیده بر روی او — به شرکی که نشنیده بر بوی او
به روئی که باشد جهان خسروان — به نقدی که باشد بهای جهان
به چشمی که دل دردمند است او — به زلفی که سر در کمند است او
به شوریده جادوی سحرفن — به آشفته هندوی راهزن
به جانپروری کش وفا کار است — به دلخسته‌ای کش جفا درخور است
به شب‌زنده‌داران مشتاق شوق — به آب روان و بستان ذوق
به فرزانه‌ای کش جنون شیوه است — به دیوانه‌ای کش خرد زینت است
به شیدائی لعل نوشین یار — به سودائی زلف پرچین یار

بخاصیت راح روان عشق   بکیفیت رهبر و تریاق عشق

بسرهای جوشان [illegible]   بدلهای خونین ز غوغای [illegible]

بقول مغنی باواز رود   بآهنگ بربط بفرهنگ عود

بطنبور و مزمار [illegible]   بصهبای گلگون [illegible]

بقلقل بمرغان گویای او   بکلکش بگلهای [illegible]

بسرو و [illegible]   بسوسنبر و نرگس و نسترن

بمنظور خوش منظر و خوش نظر   بشمشاد آزاد و گلبرگ تر

بزرپاشی چهره زعفران   بگلگونی عارض ارغوان

بگلگون قبا غنچه پرشکر   بخونین کفن لاله خونجگر

[illegible] بصوت حزین   با فغان قمری باواز [illegible]

بشاباش ابر گهر فشان   بفرخی باد عنبر فشان

بدیدار ساقی بجام [illegible]   برخسار شاهد [illegible]

بخرسندی دل ز دیدار [illegible]   بخوشنودی جان ز وصل نگار

[illegible]   بسرو قد گلبدن [illegible]

ابوالقاسم آن شمع ایوان غیب   که تابنده زو [illegible]

ابوالقاسم آن بدر [illegible]   که صد روز [illegible]

ابوالقاسم آن [illegible]   که شب تابد از ماه رویش [illegible]

ابوالقاسم آن مست جام الست   که از [illegible]

ابوالقاسم آن بحر مواج عشق   که درویش بود [illegible]

الهی بمستان دارالسرور   که نوشنده هر دم شراب طهور

بارباب بینش باهل قبول   که دلشان مباد از ملالت ملول

بدریاکشان [illegible]   بدریادلان و [illegible]

بشیرین کلامان شوریده بخت   بصاحب مقامان [illegible]

بمحفل فروزان [illegible]   بشاهد پرستان بزم شهود

بمخموری باده نوشان [illegible]   بمغروری خرقه پوشان [illegible]

بپروانه عاشق [illegible]   [illegible] دلبر [illegible]

[illegible] سوز عشق   بدرمان کن درد [illegible]

بقندی که در کام جانان [illegible]   بزهری که در [illegible]

بیچاره [illegible]   بآواره [illegible]

بآسایش جان آسودگان   بالایش [illegible]

بعکس لب لعل گیسو تهی
بجام دمادم لبالب رهی

بعجز و تب زخر لاتیان
بکبر و غرور مناجاتیان

بشیخ المشایخ بقاضی القضات
بتمکین عزی بعقد الرلات

بصدر معظم بمیر اجل
بدریای خواهش کمال امل

بمسواک و سبحه بصوم و صلوات
بزنار و قشقه بلات و منات

بکوی خرابات و دیر مغان
بجیب بحر هند و دار الامان

بکس [illegible] کفر و دین
بزشت و بزیبا بمهر و بکین

بصد [illegible] و [illegible]
بستم و [illegible] براهم و برهم

بچشمان [illegible]
براه حقیقت به هر طریق

بسرچشمه چشمه زندگی
بسر حلقه حلقه بندگی

بحیا نه چشم صاحب نظر
بگویا نه خنده پر گهر

بسرو چمن سای بالای دوست
بگلبرگ روی دلارای دوست

بلعل گهر ریز شکر فروش
بقند شکر خای گوهر فروش

بجادوی فتان سحر آفرین
بهندوی خونخوار چشم کمین

ببوی دو گیسوی مشکین یار
بطاق دو ابروی پرچین یار

بزلف سیه رنگ صید افکنش
بخال سیه گشن جادو فنش

بروزی که باشی نمودار زو
بداغی که بر دل نهاد از جفا

بترک کله کشش خونخوار او
بهندوی خالش که عیار او

بشکیل کمندش که دل میبرد
بنوشین دهانش که جان میخورد

بدشنش چو یادم در آهن گرفت
بتیغش که خونم بگردن گرفت

بشهد وصالش که بدل نشست
بزهر فراقش که شد جان بلب

بشوقی که دارد با آزردنم
بذوقی که یاد از خون خوردنم

بمهری که بر من ندارد دلش
بجوری که بر جان من داد نشکر

بچتبا پدل که بکو را دوست
بنکوری جان که مهجور دوست

بمعشوق رخسار فرخ فرش
بمشتاق دیدار جان پرورش

بسرمست چشمش که آهوی دست
بحالت زلفش که افعی دست

بسرمست ری ساغر داد
بلب ریزی جام [illegible] داد

به بزمی که آیین یار من است
بشوری که طرز نگار من است

بهر شیوه کز دلبران دلکش است
بهر شیوه کان مهوش خرمی است

به بزم می پرستان عیاش مست
بکنجی که رندان قلاش مست

بصفت و جلال بی‌نهایت — بجبروت و کمال بی‌بدایت
بقدرت که جا نگاه بی‌پیش — بلطفت که دلخواه صاحبدلانش
بعفو گنه و زیر جور و ستم — بحلم و تعدی لطف و کرم
بستو جبال جنان و سقر — بستو فیان قضا و قدر
بمستقیمان می سرخ و زرد — بسرگشتگان ره عشق و درد
بتانیه داده از جان آخرت — بفضل خدا و نه دنیا و دین
بابوالقاسم آن نوبهار عشق — چمن لاله دار و بدل داغ عشق
بابوالقاسم آن عباب برنج — که ریزد ز هر ژاله در گنج
بابوالقاسم آن جام گنج — که ماه از زمین بیت و مهر سما
الهی بآنان که آن تواند — بشیرین لب آستان تو
بخونج قهران سکین زار — که از حسرت آن غنچه شده
بآن ... تعالی توانند — خراب از شراب وصال آنکه
بجوق عزیزان محبت نصیب — که خوی بکمر بند هر جبیب
بآنان که مشتاق روی نکو — ز شوق تو در طوف کوی تو
بآنان که از شوق دیدار تو — شده ذره از مهر و جان

بآن تن که خاک از فراق شد — بآن دل که خون ز اشتیاق تو شد
بآن سر که شد خاک پا در رهت — بآن لب که زد بوسه بر درگهت
بآشوب جانهای آرام جوی — بآرام دلهای آشفته خوی
بلبهای خشک و نگشوده تر — بچشمهای از خون دل غرقه‌تر
بمجنون عشق پری پیکران — بمفتون حسن نکو منظران
بآنگ جگر کن شوریدگی — بآه جهت سوز غمدیدگی
بآن عروه دلهای اندوهگین — بسرهای غلطیده در خون و گل
بآشکهای خونین دلی — بدرد ترکیهای پا در گل
بگم کرده در راه بیابان عشق — بو شده رهبر شمع تابان عشق
بپیمان عشاق و عهد جان — به پیمان جانان و پیوند جان
بآسودن جان ز حب حبیب — بفرسودن تن ز فرقت چو
بدردی که درمان پذیرا نیست — بر نجی که صحت شفا خوان آن
بآب و بآتش هوا و نیک — بارحام طیب بصوت کنیک
بنفس محمد بعقل لطیف — بروح مصفا بجسم کثیف
بآدم کجا اتقیا و شیث — بابوالا دیشث از شهر

به آن در و لعل گهر ریز او / به داوود و لحن طرب خیز او

به یونس بخونی که بر دوش شد / به یحیی به تیغی که خندش گلو

به عیسی و دمهای جان پرورش / به موسی و کفهای روشنگرش

به آیینه سینه صیقلی / بحق محمد بجان علی

به زهرا و سبطین روشن نهاد / به فخر موالی بزین عباد

به باقر بصادق بکاظم که بود / امام خلایق امین ودود

بعلم علی و بفضل نقی / شه مؤمن پرور متقی

بعشق تقی و بحسن حسن / به آزادی حجت ذو المنن

ابوالقاسم آن در دریا شگرف / که جودش کند قطره را بحر ژرف

ابوالقاسم آن ماه گردون نورد / که سیاح افلاک عشقست و درد

ابوالقاسم آن ماهی بحر نور / که سیاح دریای شوقست و شور

ابوالقاسم آن گلبن بارور / که خارش بود رشک گلبرگ تر

ابوالقاسم آن سرو بالا بلند / که گلگون عذارست و مشکین کمند

از آتش رسیده دلها دلیر / که آهوی چشمش بود شیرگیر

وز آنش نباشد سر این و آن / که معشوق خوشتر است از آن زمان

ازینست معشوق خوشتر ز اسم / که جز خود نبیند بدیر و حرم

وز آن روی او نقش مرآت است / که او ذات حق آمد و حق ذات است

وز آن ذات او عین حق مطلق است / که او مصدر و جمله زو مشتق است

وز آن مبدأ اشتقاق آمده / کز اطلاق و تقیید طاق آمده

چو فردست و پنهان ز دار و حسب / غریب است در هر در عجم و عرب

الهی بجادوی چشمان او / بگفتار لعل گهرپاش او

ببالای رعنای زیبنده اش / بچشم سیاه فریبنده اش

بقد سرافراز دلجوی او / بروی دل افروز نیکوی او

بمژگان خونخوار خنجر کشش / بترکان خونریز مردم کشش

بجامی که در عشق او شد زبی / بقدی که از هجر او شد دوتی

بچشمی که دید آن جمال جمیل / بجانی که عشقش شد آن سلسبیل

به بیداد جادوی کین پرورش / بتاراج هندوی غارتگرش

بنازی که پیداست از چشم او / بلطفی که مخفی است در خشم او

بدرجی که جانش لب نوش اوست / بروحی که جسمش همه آغوش اوست

به بیمی که دارم ز آزار او / به میلی که دارم بدیدار او

بیا می ده با من بیار و بشام / بکش می که با او نبردم پیام

ز زهری که بهبودم از دوریش / برنجی که بردم ز مهجوریش

بخوریش که رسم پری پیکر است / بقهرش که آیین خشم منظر است

بنوشی که روزم سیه گشت از او / بروزی که عالم تبه گشت از او

به بندی که زآنم بچاهی کشند / بچاهی که زآنم بجاهی کشند

بخونی که ریزد بجامم مدام / بجامی که ریزد بکامم مدام

بلطفش که در جسم جان بخشدم / بفضلش که در تن روان بخشدم

بهر روی زخمم که الطاف اوست / بدرمان دردم که اعطاف اوست

بوجدش که محنت اندوزیم / بجهدش که خانمان سوزیم

بلوح ضمیرم که میخواندش / بسر نهانم که میداندش

بدل پاکیم کو گواه منست / بجرمم که او عذرخواه منست

باکرام وجودش بخورد و کلان / بانعام و فضلش به پیر و جوان

که از درگه خود نراند غمم / گرفتاریم بین فراغم ده

دلم تنگ زاندوه هستی شده / سرم پست زآسیب مستی شده

نه هستی خوشم آید نه مستی مرا / بلندی بود همچو پستی مرا

بهستی و مستی شدم پای بست / نخواهم بجز نیستی زانچه هست

بس گرچه مستی به از هستی است / ولی نیستی خوشتر از مستی است

وجودم بسی کرد خوار و زبون / بملک عدم شو مرا رهنمون

بده ساغرم زان می خوشگوار / که زان می ندیدم بغیر از خمار

می هستیم خون بود در مذاق / وزو جان چشد زهر تلخ فراق

وجود ار می جانفزایم دهد / عدم خار اگر زیر پایم نهد

مرا خار او غیرت گل بود / وز آن می دلم در تزلزل بود

نخواهم شرابی که دل خون ازوست / دلم خون سرشکم جگرگون ازوست

نخواهم شرابی که تن زار ازوست / تنم زار و جانم در آزار ازوست

چه سازم بر آن می که راحت بر است / بکامم گهی خون و گاه آذر است

چه سازم بجز می که آرد خمار / خمارش برآرد ز جانم دمار

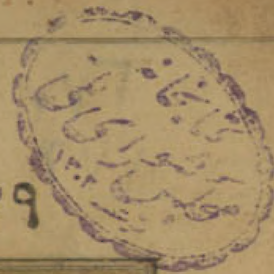
لب از لای این باده مهجور به / دل از تلخی آن می دور به

خوش آن می که چون نوشمش بر ملا / ز هستی بماند نه مستی بجا

خوش آن می که چون نوشمش در گذر / نماند ز من در گذرگاه اثر

می خواهم ای ساقی دلنواز / که در تن زند آتشی جانگداز

۳۰۰



منی خواهم ز یاد تو میکشاید   که از هستی من برآرد دمار

منی خواهم ز یاد تو دلبر   که سوی عدم باشدم رهبر

شود چون سرم فارغ از درد سر   نه بینم ز هستی دمی جز خبر

رود تا برون از سرم عجز و ناز   نه نازم جگر خون کند نه نیاز

رهد تا تن من ز درماندگی
بود خواندگی باز در راندگی